



فسبحان الله فی کل الامور ذات فی قلبی و ذکر الله سرور

مطلع دیباچه حی قدیم هست بسم الله الرحمن الرحیم

گزین کرد فی الجمله کاینات وجود محمد علیه الصلوة

حبیب خدا سرور اصفیا بحق ناصح دعوت انبیا

رسول امین سید کاینات شفیع قیامت دلیل نجات

کیم من چه دارم تو داری نوا الهی پناه بزاری نوا

بزاری ز پاکیزه کاران درای ز پاکان و پاکیزه کاران درای

ملایک صفت باش در مهلکات | با خلاف پاکزه باش نجات
بفکر و بقول و عمل پاک باش | نفا خربا تش بکن خاک باش
گر از خود برون آمدی پاک نیست | که در بیخودی آتش و خاک نیست
همه نور محضی همه جان پاک | نه آبی نه آتش نه باد و نه خاک
من و تو غمانیم و نفس آفتاب | تو از پیش بازی برافکن نقاب
بر بین تا چه بینی بچشم عیان | اگر تو نباشی و بینی در میان
همه نفس باشی نه بینی عوام | همه نور باشی نه بینی ظلام
چه از خویشتن باز پرداختی | مکان سدرة المنتهی ساختی
عیان در عیان و نهان در نهان | چه باشی چه گویم دگر وارهان

چه بر مرکب فکر کردم سوار | بسی بارم گردش عنان استوار
سر از هر طرف میکشد بارگی | مرا می رباید بیکبارگی

چه فاوریم برکمان و کمند — برون میرو و صیدم از قید و بند

مرا خود زعالم برون میبرد — چو عالم زخود هم برون میبرد

مکن معترض گر علو در گرفت — که این برق در خشک و در تر گرفت

گر از آتش من خبر داشتی — چه پروای عیب و هنر داشتی

سخن باطنی دارد و ظاهری — بدو نیک را اوّل و اخری

تو مرد کدامی و اصل کدام — نصیب خود ادراک کن والسلام

جعل از گلستان ندارد نصیب — زکنّاس گند و زعطار طیب

اگر در سیاهیست آب حیات — به بین چشمهٔ خضر من در دوات

بزور و بزر گر بدست آمدی — سکندر سیاهی پرست آمدی

ازین جام اگر جرعهٔ یافتی — زهر حرف صد چشمه بشکافتی

خضر را ازین چشمه دادند آب — تو هم زین سیاهی طلب کن ثواب

غلط میکنم از سیاهی مجوی — اگر چشمه خواهی پی خضر پوی

خضر را طلب کن که اب حیات — از و باز یابی نه از ظلمات

یکی پیر رهبر طلب ای جوان
که راه از پس پیر بیرون توان

بدو ده زمام و برون شو ز خود
بدار پی دگر کار با نیک و بد

بتسلیم او خود مسلم شوی
بنور دل اسرار دو عالم شوی

مشو پس ره قول و وهم و خیال
بافسوس خرابط مشو در جدال

تحقیق دگر کو نه دارد سخن
معول مکن پیر مزلزل مکن

مکن اقتدا جز بمرد خدای
قیاس تو قولست نه مقتدای

بتحقیق باز پای محقق ز نخست
دگر باره حق از محقق شد درست

کسی مقتدا در امانت نکوست
که نور خدا در دل پاک اوست

تو از نور پای نجات از ظلام
تتبع بدان نور کن والسلام

مرا فضل بخشنده دین و داد
دو فرزانه فرزند شایسته داد

شهنشاه و نصرت نجیب جوان
گواهی دو شایسته مهربان

[illegible]

سه بودند ایشان یکی از قضا — ز وزر الفنا شد بدار البقا

خداوند بر رفته رحمت کناد — بفردوس عالیش با داد باد

بقا باد این هر دو را پایدار — بلند اختر و بخت و فرخنده یار

به نیک اختری بهره‌مند از جهان — رسیده بکام از زمین و زمان

چه کردند در عنفوان شباب — هوای سماع و نشاط شراب

برسم جوانان نوخواسته — عزب خانهٔ خلوت آراسته

باب رز آلوده دامان و رند — زمن محرز بود مخمور و مست

چه اختلاط با همرهان داشتند — با دو فات دستی دران داشتند

چه خود بوده بودم دران کرده دور — بیک ره بنا برسم از کار دور

بوعظ متین و باندازه چست — در عیب گفتم به بندم نخست

مگر پیروی استغاثت شوی — نصیحت بگوش خرد بشنوی

[illegible]

گذر کرد بر خواطرم بارها — وزان بود بر خواطرم بارها

که از بهر فرزند فرخنده فالی — برون آورم موضع حسب حال

که دستور خوانند او را بنام — وگر بخت دستور باشد مدام

بتکرار تا کار عادت کند — بدین بیت تضمین اغاث کند

کسی نیک بیند بهر دو سرای — که نیکی رساند بخلق خدای

شراب الکهی است شرابست و شور — که باشد سر و فتنه را دست زور

بهر می رسد فتنه اگر هست — سر خویش باید که از پای جست

حرامست آری نگویم که نیست — نه یکبار گویم که باری دویست

حرامی که او با حرامی بود — حلالش نگفتم کدامی بود

غذای تن و قوت روح است راح — چه وصفش کنی پیش ازین راح

چهل سال مداح او بوده ام — هنوزش بواجب نه بستوده ام

طریق غربت ازین روی اختیار منست
که روی یار من اندرون دیار منست
ضرورتست ولیکن جدا ز من باید
[illegible]

[illegible]

شب و روز تحسین می کرده ام | تفاخر بآیین وی کرده ام
بپرورده ام همچو جان در تنش | که هست اتصالی بجان منش
چنان با دم او دمی داشتم | که چون جان عزیزش همی داشتم
گهش گفته ام جان شیرین من | جم وقت جام سفالین من
گهش گفته ام یادگار مسیح | غلط میکنم اعتبار مسیح
گهی مادرش گفته ام مریم است | که چون ابن مریم مبارک دم است
گهش نام روحی نهادم لقب | در افکندم آتش باب عنب
اگر شرح خاصیتش میدهم | ندانم که انصاف او کی دهم
هزارش صفت کرده ام در هزار | هنوزش نگفتم یکی از هزار

بعهد جوانی چنان بودمی | که از سایهٔ خود رمان بودمی
ملول از خود و از همه کس نفور | باندازه نزدیک از انبوه دور

[illegible]

بجان

چنان فکرم از خویشتن میربود | که اسایش خورد و خوابم نبود

بسودا چنان مشتغل بودمی | که بی بهره از اب و گل بودمی

چه فرهاد شوریده در کوه و دشت | بسی گشته ام بشنو این سرگذشت

چه گویم اگر بازیابی رموز | نرفت از سرم شور شیرین هنوز

زمانی نبودم زمی ناگریز | که هم پای حردست و هم دستگیر

مددهای فکر شبانروز من | نبود در طبع بداموز من

چو یاری موافق ندیدم چو می | شب و روز خالی نبودم ز وی

چنان با خودش هم نفس کردمی | که بی او نفس بر نیاوردمی

چنان با دم من دمش در گرفت | که ملک وجودش مسخر گرفت

ولیکن به بیداد در ملک من | تصرف نیارست کرد اهرمن

چنانش بانصاف میداشتی | که بیگانه در ملک نگذاشتی

چه بیرون نشد حکمش از اعتدال | طبیعت بتدریج کرد احتمال

ازین نشه ام این بیت اوردر بود | که بر یاد دم زن طبع نقاد بود

پس از مدتی بر زبان آمدم	بسر رشتهٔ امتحان آمدم
شد آن وحشت من بلطف بدل	بتعلیم یار فرشته محل
چه داد از عذاب الیم خلاص	دلیل رهم شد بمردان خاص
نهادم قدم در مقام صفا	وزان علتم حاصل آمد شفا
چه مشهور گشتم بشرب مدام	نشبد چاره از مجلس خواص و عام
دگر باره لغزش بر در راه من	شد آن کار بر وجه دلخواه من
غم این و شمار آنم گرفت	ملالت گریبان جانم گرفت
پدر رحمة الله چه آگاه شد	که دستم ز دنبر کوتاه شد
بمن گفت جان پدر هوش دار	بسمع رضا پند من گوش دار
جهان دیده و تجربت کرده ام	بسی سرد و گرم جهان خورده ام
جوانی و بی باشکی و بیخودی	بود حد دانائی و بخردی

ولی چون درآید ازین پهن دشت
برین پل ضرورت بباید گذشت

بپا مردی شرط میخوار یکی
بران جمله خوکن بیکبار یکی

سخن بر سر بر معانی نکوست
خصوصا که اندرز و عظی دروست

ز پر امتحان امتحانی کنم
ز هر نوع و هر جنس [illegible] کنم

بکلک قبول و نفس نفیس
بیکایک بر اوراق خاطر نویس

سه باب است بر سه ببین کنم
بعین حقایق معین کنم

نخستین بدان ای عزیز بذیر
که از خوی بد کرد باید حذر

تغافل مکن لاابالی مباش
ز الحمدلله خالی مباش

بصدر مهمان و بزرگان نشست
باخلاق پاکیزه ده دست

خصوصا به بزم و نشاط و شراب
که محبوب [illegible] در خواب

بصدر ملوک و سلاطین مخواه
که خود را درازی از بزمگاه

ندامت بود حاصل آن ندیم | که در صدر خلوت بود مستقیم
خطرناک تر زان مقامی مخواه | که باشد یکی از مقیمان شاه
ولی چون در افتاده جای نشست | به بیچاره در چاره بیغاره نشست
بسی در نهفتی بپای غلو | با شغل تراجع بسی از علو
گشاده چنین باش و بسته میان | که شاکرد خدمت نه پیند زیان
بغمزه مکن سوی مطرب نگاه | معاذ الله از تهمت پادشاه
بحرمت سر خدمت افکنده بیش | بقربت نگه داشته حد خویش
مگر نا پسردی و ناتوانی قبول | که زود از تو گردند دلها ملول
حضور اولو الامر بازید و عمر | تحاشی تو البته از نهی و امر
بگویی بسی و نگویی خموش | نگه دار حد توسط نگوش
نه خاموش بودن بیکبار تنگ | نه بسیار گفتن تبکرار تنگ
بگویی سخن نا پسندیده به | چو گفتی تبکرار زحمت مده
چو گفتی و نیکو نباید سخن | با صلاح کل بتره کوشش مکن

گرانی مکن زود ره گیر پیش | مخور پیش البته از خد خویش
برون آی بی گوش و چشم و زبان | نکو بشنو اندر زبان مهربان

دو قوم دگر را ز آزادگان | جوانان و یاران و همزادگان
جوانان شایسته پرهیز | پسندیده اخلاق و نیکو سیر
جوانان روشن دل تازه روی | همه نکته گیر و همه بذله گوی
ز آواز چنگ و دف و نای و نی | شب و روز بر دستشان جام می
برسم ضیافت بتو ضیح دور | بپای علم خوردن و دست جور
موافق با من مرقوم باش | بنقل و شراب و بهر نوع باش
بلطف عمیم و بلفظ شریف | نگه دار حد ندیم و حریف
بهزل اندکی میل کردن رواست | که طبع جوان مایل هزلهاست
بجا خود پسندیده عقل نیست | اگر عاقلی پیش خود بر نه ایست

بامثال و اشعار و ابیات خوب
روایات نغز و حکایات خوب

سماع خوش و نغمهٔ دلگشای
علی الجمله خوش باش و خوش جای دار

گروهی دیگر جهان گشتگان
همه پخته کاران و آغشتگان

ریاضت کشان در فنون هنر
ز اسرار مردان حق با خبر

ز دنیا و دین بهره داشته
وز اسرارها شیوهٔ داشته

خردمند و پاکیزه اخلاق و خو
پرستندهٔ راه و رسم نکو

بتعلیم ایشان شده بهره مند
برای رزین و بخت بلند

مرا بود در عنفوان شباب
چو تعلیم گیر هر دو در صواب

یکی با جوانان خود رای مست
در افتادن و دست بردن زدن

یکی را نصیحت گران کهن
مبارک دل و خوش دل و خوش سخن

چو یک شمه با همرهان بودمی
تماشا کنان می خوران بودمی

هوای مقامات پیران راز
مرا بر فکندی ازان جمع باز

نه فکرم بمقدار ادراک خویش
نم آلوده گردی ز خاک خویش

نه خود گر صدفهای گوهر نثار
بزیور گران کردی گوشوار

دم عیسوی زنده کردی موات
خضر بودی خورده آب حیات

ازان جمع چون رخت بر بستمی
ضرورت با اضداد پیوستمی

چو بر کف مدامت بود بر دوام
نگه داشتن باید ره خاص و عام

تو هم ای پسر در سرای مجاز
چنانک اقتضا کرد با وقت ساز

ز خود رانی و بت پرستی برو
که مستی بیک جام بی در گرو

بکوش ای پسر تا ز میدان کار
بپای طبیعت نهی استوار

طبیعت چو برگشت رد راست
پرستیدن می مسلم تراست

اگر عادت از ابتدا بر کنی
خلاف من و رسم بخردی

شود با تو آن عادت بد قدیم | بمانی ز بد در عذاب الیم

وگر خو فرا رسم نیکو کنی | بدانرا بتدریج نیکو کنی

یکی بود در شهر تو پیش ازین | که از صحبتش خلق بودی حزین

نبودی دمی بی حریف و شراب | حریفان ولیکن ازو در عذاب

عجب عادتی خوی بیچاره بود | که نه گاه بودی که همواره بود

ز مجلس بهر چاره و حیلتی | نرفتی برون تا نخوردی لتی

چو زشتش فرو کوفتندی و سخت | سوی خانه رفتی سراسیمه بخت

غرض آنکه بر هرچه عادت کنی | بعادت ضرورت اعادت کنی

چنان روز مجلس که با عقل و رای | ز مجلس توانی شدن باز جای

علامی چو عقل و رفیقی چو هوش | نیابی مگر خود نیابی بگوش

چو هم صحبت هوش باشی مدام | غلامی کند خود مدامت مدام

چو رفتی ز مجلس سوی خواب جای | پس از خواب مستی بمحفل میای

بجایی که خوردی با اهل شراب	نگه دار جانا بهنگام خواب

چو مجلس ز جایی بجایی برند	پراکندگی در میان آورند

ز مجلس بهر وقت مستان مرو	ز پستان بر زهر پستان مرو

هم اینجا بجز باده پی داوری	چو آنجا روی زهر پستان خوری

بسی آزمودیم در گرم و سرد	کسی جمع چندان نیارست کرد

دو قوم و دو منزل دو ناهمند	بهر حال ضدان یکدیگرند

وگر بایدت رفت از اختیار	مکن رو ترش سوره‌ای برمیار

ترش روی در هیچ مجلس مباش	قدح نوش کن زهر قاتل مباش

گرت خوش بود ور نه خرم نشین	چنان کز تو خرم بود همنشین

سبک روح خود بی گرانی کند	فرشته صفت زندگانی کند

مکن مردی مست در کوی و راه	که عیبی عظیمست و رسمی تباه

نظر پیش کن روی سر افکنده باش	ز هر کس که پیش آیدت بنده باش

کند آفرین بر تو اهل خرد	که پاکیزه گوهر چنین بگذرد

بمستی مکن از خدم باز خواست
چو هشیار گشتی ملامت رواست

بهشیاریش لت زن و سخت گوی
بمستی گناهش میاور بروی

بمستی و هشیاری ار خو کنی
که جرم خطا کرده معفو کنی

خدا از تو خشنود و خلق از تو شاد
همینست و بس آفرین بر تو باد

مزن لاف و گرد ملامت مپوی
بد و نیک مستان میاور بروی

بیابان بمستی سواری مکن
سبک ساری و بیقراری مکن

تو مفلوجی و بارگی بادپای
اگر عقل داری بجنبی زجای

چو نتوان روان بر زمین رفت راست
تمنای معراج کردن خطاست

سلیمان نهٔ باد بازی مکن
چو دندان نداری گرازی مکن

نه نیروی بازوی و نه زور پای
مکن بر عنان و رکاب آزمای

حذر واجبست از کمیت مدام
که هم بد رکابست و هم بد لگام

[illegible]

مکن

مکن تا توانی بنا چنین میل | مکن خانه بنیاد در راه پیل

بود صحبت ناسزای المثل | چو پستی که افعی نهد در بغل

ز جاهل بتر پس این مثل هم خوشست | که در زیر خاکستر آتش است

حذر کن ز هم صحبت ناپسند | که از تخم حنظل محالست قند

چو ضایع کنی بهرهٔ روزگار | پشیمانی آنگه نیاید بکار

حریفی مکن با قرابن نشین | وگرنه بحسرت برآذر نشین

بصابون نشوی از فرومایه دست | وزان کالبشن فرومایه است

فرومایه را زاره بده زینهار | که هرگز بحسرت نیاید بکار

بکش از حریف معربد [illegible] | که از خود ندارد خبر چون شتر

بدان تا بدانی که معنی دوست | حریف وفادار پاکیزه خوست

دو هیکل بود هر دو در بر کثیف | که بدمست و بدبخت باشد حریف

ازین هر دو واجب شناس احتراز | وگرنه مکن کار بر خود دراز

10

اگر عاجز آیی ز دفع بلا / بدست جهانی شوی مبتلا

نشاید به اسرار کردن ستیز / چو در مانی از چاره کردن گریز

اگر مردمی رازداری نکوست / همه رونق عیش و عشرت در وست

چو خوش روزگاریست با همنفس / حرامست بی یار همدم نفس

اگر صد حریفت بود همنشین / یکی رازدارت بباید یقین

زده امتحانش چو زر بر محک / شده پاک از آلایش شرک و شک

ولیکن که دارد کجا گو کراست / اشارت بعنقا همینست راست

دو نوبت زن ار یافتی یکدلی / نباشد چو تو در جهان مقبلی

بیاری توان کارها پیش برد / قدم جز بیاری نباید سپرد

چو در خود نمی یابی این ماجرا / توقع کی از دلت کن جدا

اگر ترک اسرار خود گفته / ز دانا نصیحت پذیرفته

بنو باده هر روز یاری مکن / بهم بر مزن عهد یار کهن

نه انجاست از قصه حجت میار / که تقویم پاری نیاید بکار

صبوح

صبوح آفت مغز و ضعف دلست ولی طبع بزنابدان مایلست

خوش آید صبوحی طربناک را خصوصا جوانان چالاک را

دم صبح داده بیوایی دگر مقامات اخوان صفایی دگر

بهی تا براید ز کوه آفتاب نروه شد سرمست حالی بخواب

اگر بد صبوحی شود باز روز گرانی کند مجلس دلفروز

شنیدم که نوماه هان عراق هم آنکه که افتد صبوح اتفاق

برسم سخاوت بقدر یسار کنند از کم و بیش چیزی نثار

ولی دیر دیر افتد این اتفاق چنین است آیین اهل عراق

بزرگان بی خرده رسمی نکوست سخایی که معهود آیین اوست

بشرطی که در هوشیاری بود نه در عیش بی اختیاری بود

جوانان ما بیشتر صباح برند از سر ذوق دستی براح

ز بس شوق چون می زبانی کنند جوانان ما جان فشانی کنند

ازان می که پستان هامی خورند | خورند اهل معنی و جان پرورند

چو می روح بخشی نیاید بدست | دریغا که بر دست ناکس بست

عذابی شدیدست و رنجی عظیم | زدست مخالف شراب حمیم

زبانی دوزخ حریفی بدست | تو زو در عذابی و او در خود بهشت

بتر از بتر چیست بدمست لب | کنارت پر افعیست در خود مجنب

بلاحول ابلیس را دور کن | بکیفیتی مداوای مخمور کن

مده خوکس را آب خضر ای پسر | چو خر مهره بر خر نزیبد گهر

چو امغبتان می کنندش حرام | سخن راست بشنو پس احترام

دریغست در کون خر ریختن | ازان شد سزای بر آویختن

مگر چشم انگور آبستن است | که روحش درون همچو جان در تنست

چو از روح محضست آبستنیش | چو از زیر پای خران آگنیش

بمستی سخاوت بود نابسند | اگر عاقلی بشنو این طرفه پند
گرت بخشش از حد انصاف رفت | دریغا که نامت باتلاف رفت
ازین پس بحسرت ندامت خوری | وزان پس بغیرت ندامت بری
سخاوت که از طبع خیزد خوشست | تکلف سخاییست عکس سخاست
بمستی اگر حاتم طی بود | چو بخشش کند نام ربی بود
همین باز گویند کز روی دست | چنینها بسی آید از مرد مست
بمستی ز چیزی که بخشیده اند | خطاهای مستان بسندیده اند
بسندیده عقل بخشوده نیست | ببخشوده در بخشش افزوده نیست
چو هشیار گشتی ببخش و بده | نگه دار سر بر سر سیم منه
تقاضات بخشش از آسایش است | که بخشش همه فیض بخشایش است
بمستی ببخشای بر زیردست | زبردست را خود بسر پنجه بست
چو دستت دهد پای مردی نکوست | کرم کن کرم کار پاکیزه خوست
وگر تنگدستی ز چرخ فراخ | حذر کن مهر شبه در سنگلاخ

بمقدار سرمایه و دستگاه	بحق خود و پستی کن نگاه

اگر شاه منتست اگر هوشیار	سخاوت کند از پی اختیار
نه ممکن که کاری کند ناپسند	که از گنج دانش بود بهره مند
کسی کو کند درازنا شد چو میغ	چه نقصانش از بخشش بی دریغ
بود دراست چون کوزه چرخ گر	یکی کم شود پر شود ده دگر
کجا دخل هر روزه آید فراز	توان خرج کردن باندازه باز
مخور تا نشنا توانی شراب	وگر باید انگشت زد بر سراب
کسی را که دیدی غذا کشته راح	نبینی از و پیش خیر و فلاح
اگر خورده باشی تو او را نکوست	وگر او تراخی خورد غالب است او
جو دانی که او خورده خواهد ترا	غذای خود نت گرد خواهد ترا
مخور پیش چون او تراخی خورد	زره دور شو تا بلا بگذرد

برآشفته مست خود رای بود — که در کشورش پیش ازین جای بود

بمی خواره و شب نشین روز مست — می و مطرب بی نوا شده زیر دست

غلامی ز آتش غذا ساخته — ز آب منی خود نپرداخته

نمیخورد بیچاره از مرّ آب — بود کمتر از جحه شوربا

نه شربت چشیدی نه خوردی طعام — هراسیمه بودی مدام از مدام

شبی در سرش از سرای بیجا — یعنی منقطع شد از و بر جفا

برآورد مطرب غریو و غرنگ — که بر راه نفس شد برین برگ تنگ

دو دیدند یاران از آن بر سرش — فرو رفته دیدند دم در برش

رئیس ده و کدخدایان بهم — هراسان که گردد از آن متهم

جگرگاه بیچاره بشکافتند — جگر بوده و دل پیسه یافتند

چنین چند کس دیده ام از شراب — فرو رفته تا که خراب و یباب

کسی را که مردم بدم می خورد | نماند از و هیچ تا بنگرد
گر ادمی کنی باره بر یک قرار | همه پیاله ایمن شوی از خمار
بشرطی که در نگذرد ز اعتدال | وگر نه بیارد مزاج اختلال
مکن گرچه غالب تو باشی خوی | برون آ اگر عاقلی از غری
گرو هم نبندی که مرد خرد | نه بندد گرو نیز اگر می برد
چو مجلس گران گردد و کاشه پر | مقام ستیزه مرا نیست م
چو ناچاری باید گردانیست | اگر بد رسد کی بیزنی عیب نیست
غنیمت شمر گرچه حیلت گران | ز خود بگذرانی شراب گران
اگر بر توان بست چالاکیست | که بی اتفاقی ز ناپاکیست
مکن اعتماد ای پسر بر شراب | ز پیر سلطان پیداد گر احتساب

می ار بشنوی این نصیحت ز من | عجب پهلوانیست لشکر شکن

نماند

نماند که تا خستن اندکی | پراکنده از هر طرف یک یکی

تو پس گیره او کنی بی درنگ | برو تا زی و او ناپسندد جنگ

هزیمت کند تا تو خیره شوی | تو خود بر عقب خیره خیره شوی

کمین کرده باشد سواری هزار | همه امتحان کرده روزگار

چو پیش کمین که رسی آن زمان | همه راست گیرند بر تو عنان

چو نخچیرت اندر میان آورند | ازین سو کشند و ازان سو برند

تهی پس از کمین کردگان زینهار | حذر کردن از شخص واجب شمار

اطبا ز نقل اندک آورده اند | بمقدار حاجت صنعت کرده اند

گر اندک خوری نقل بهتر بود | زیان کارتر میوه تر بود

چو نقلی گرفتی بدندان تنگ | گزابنده تسکین پذیرد بسنگ

بدندان حوالت مکن کار سنگ | که بازش بگو مر نباری بجنگ

نگه دارش از استخوان زینهار | ترا این نصیحت ز من یادگار

که من از پدر کردم این پند گوش | از این شرط تا بر نگردی بکوش

تو هم ای پسر از پدر یاد دار | که من از پدر داشتم یادگار

سپاس از خدا کاندرین شست و پنج | ز دندان نه زحمت کشیدم نه رنج

برومند بودم ز پند پدر | تو نیز از پدر یاد کن بهره بر

مکن پسته دندان بادام سخت | که از نقل محکم شود ولی لخت

سر بسته بشکن بسنگ ای پسر | در پسته نتوان شکستن بسر

چو رنجه شوی در مصاف درست | شود پای استاد بر جای سست

ندارد چو لشکر بجنبد ز جای | یکی در هزیمت بیفشرد پای

مبند از شان در پی یکدگر | مجنبان بلا تا نیاید بسر

ندیدم بهرگز بعمر دراز | در پسته ای که نگشود باز

[illegible]

عجب نبود ار می بهنگام جود / که آید ز کتم عدم در وجود

بکاهی کند دستگیری مست / که چو خشش نهد بر زمین زیر دست

اگر بر زمین ریز با شد دفین / چو میخواره پس سر بر زند بر زمین

اگر شمه از کرامات می / بگویم عجایب بمانی ز وی

گذر بود ما را بر کوه تون / ز شهر آمدیم از سحرگه برون

مصاحب ز هر گونه جوقی سوار / کشیدیم القصه با نوبهار

دمی بود فی الجمله پرداخته / ز بیداد ظالم برانداخته

شرابی که هر کرتلان یار بود / تلف شد ضروری که ناچار بود

رزی بود در باز رقیم درون / چگویم که حالم تبه بود چون

در آمد بجستن سراپای من / خمی گشت پیدا و روی چمن

خمی و چه خم انگهی پر شراب / شرابی و چون انگهی چون گلاب

[illegible]

زدم نعره و بر فتم ز هوش | شدند یارانم اندر خروش
چو دیدند یاران فرو ماندند | دعای خداوند رز خواندند
درخت از زمین و شراب از درخت | برآید عجب نبود ای نیکبخت
کرامات محتسب از زیر خاک | برآید خمی تا بسر جان پاک
ز اقبال میخواره نبود عجب | روان گشته از چشمه ها العنب

یکی گفت روزی که میخواره بین | که تا که بر آید ز زیر زمین
یکی گفت اگر صاحب بوستان | ببیند خبر گردد نیکوست آن
یکی گفت بیچاره وقت گریز | نهادست خنب و برفتست زیر
بشکرانهٔ فتح بابی چنین | نهادیم سرها همه بر زمین
چو شد خنب خالی بشکرانه | درونش نهادیم در خانه
سر خنب در خاک کردیم رست | سر خود گرفتیم چالاک و جست

برون آمدیم از نشابور مست | سر اسپیمه و رفته دلها ز دست

بزایار کی بود بس مهربان | خدایش برحمت کناد این زمان

بطی داشت اندر بغل پر شراب | دلی پر نشاط و سری پر شتاب

فرو تاخت تا گاه پیکر دگر | خطا کرد و اسپش در آمد بسر

بپشاد از اسب و برخاست چست | سلامت شراب ابگینه درست

یکی گفت اگر مرد در پشتم بدی | وگر شیشهٔ آب زمزم بدی

شدی زیر این مرکب تند تیز | همی خرد خود و همی ریز ریز

بد انسان اگر صبح بوینی بری | مقامات میخوارگان پر سری

کسانی که در پنجه دم زدند | جهان پیک جرعه بر هم زدند

زمستان خزان بر سر ابرار می | که افسرده پیرون نبر دست پی

جو در می تلف کرد آن ذوق نیست | دل افسرده کانرا ذوق نیست

حذر کن زمستان که زندی بکاه | دو عالم بسوزد و پیک برق آه

زمستان نظامر چه بینند باز | همه یک از لبان کنند احتراز

زبیرون خرابی نماید و پس
خرابی مردان اگر بنگری

میازار دلهای پستان مست
ربی خوارهٔ بود شیدایی

برانی نمی داشتم از یکی
هم او هم پدر مهتر ده بدند

برانتش بداد و فرایش کرد
فرو مایه سوگند بسیار خورد

که از خاصهٔ خویش و آن پدر
زصد من دراتا یک من شراب

بر و جمله دلهای روشن گواه
نیاری و زر در نیاورد سر

بدبشان پی آورده بودند لیس
کانی دهند از درون هر نفس

زهر کنج کنجی برون آوری
که پسرها به بندی تیغ و دشت

چه گویم خرابی که مبتدایی
که این بود از وه بتر اندکی

وکیلان املاک خط ده بدند
درآوردنش از مجلس آن ساده مرد

ز اقرار برگشت و انکار کرد
ندارم شراب و ندارم خبر

اگر هست [illegible] و مانش خواب
که خم خانهٔ دارد آن دل سیاه

نظرها بحیرت بران بی بصر
نبردند دیگر کانی بکس

مرا خار تو آیینهٔ اهل نظر ست
کابله از خود طلب [illegible] پیدا شد

این خرابی [illegible] از دست سبو پیدا شد
[illegible] صراحی منم ای دل که ۱۹

[illegible]

16

علی الجمله

بساطی

علی الجمله سعی کرد انکار بخت — پیک من نشد معترف شوربخت

در آن باغ فرو مانده نومید و مست — همه نیم جان و همه نیم مست

چنین ناجوانمردی پیشه کرد — ولی هم سزای سگ خویش کرد

در آمد ز در قاصدی ناگهان — که بین پیشتر پای بر کبرهان

که آمد بشدان محصل چو گرد — همه خان و مانت زبر زیر کرد

بتحصیل صد من شراب آمدست — دو اسپه ز فرط شتاب آمدست

گرفتش محصل چو انجا رسید — سر اپای در زخم چوبش کشید

در آویختش قاید خانه روب — زدش بر کف پای بسیار چوب

بخورد آخر الامر چوبی دو بیست — بتن راست میکرد می گفت نیست

یکی آمد و شد ضمان دار او — خبر داشت از یک نهان کار او

گلندی بیاورد و بگشاد شد — دو خم پر شراب بهین یافت شد

فرستاده بار پس مید دید — سراسر قضا را بد انجا رسید

از ان جمله پنجاه من بار کرد — چو رقاص کا حوال بسیار کرد

[illegible]

برآمد خروشی بشادی ز جمع | برافروختند از فرح همچو شمع

دل ما بپا زر زد ازان بی فروغ | ازان خورده سوگندهای دروغ

پس از هفته‌ای دیدمش بی‌گذر | بدو گفتم ای مرد گونه نظر

اگر باز در جمع پستان روی | نباید که با مکر و دستان روی

نگشتی که یکی بود درمیان | که افتی ز آزار او در زیان

مرا هرچه با خویشتن بودمی | نه در مجلس و انجمن بودمی

ز اوقات بودی زمانی الغیب | دو شیشه سه من رانب روز و شب

ز خلوت آباد بر پستمی | بکنج خود آسوده بنشستمی

بهر موسمی خانه‌ای داشتم | حکیمانه پیمانه‌ای داشتم

بدفع ملالت برفع حجاب | روان کردمی کاسه پر شراب

ز اشتها چون شدی باز باز | سبک کردمی لقمه‌ای چند کاز

روان

روان کردی کاسه سر سیاه | بمیعاد عادت برسم و براه
بهر وقت می بود نفس حقیر | ز اندک غذا مایهٔ ناگزیر
باو تافت دیگر دل مست من | عنان پستندی مطلق از دست من
چو از عالم تن برون رفتمی | چو مجنون مجد جنون رفتمی
شدی باز فکرم سوی سدره باز | نشستی برایوان کیوان راز
چو با آشیان رفته باز آمدی | چو گنجینهٔ مجموع راز آمدی
بکاویدی چشمهٔ وجد و حال | روان گشتی از چشمه آب زلال
بالماس اندیشه در سفتمی | ز بشر ملایک سخن گفتمی
ز بالا فرو آمدندش سروش | که برخوان و بنویس ای چشم و گوش
بهر حرف کآوردمی در میان | هزارش معما بدی در میان
بلوح الهی باز گشتی قلم | نزاری برآوراق گردان قلم

شبی هاتف از غیب آواز داد | بصدر سعادت رهم باز داد

به من گفت هان ای نزاری زار
چنین چند باشی نزاری زار

بهم بر زدی روزگار صواب
که چون چند خو کرده‌ای در خواب

چنین تا یکی چهل بردن رسش
پر افکند کی راه دادن بخویش

بجامع شو و دست مفتی بگیر
که ای مفتی از منت خوردن بغیر

چهل سال در خون زر رفته ام
در اکنون و ملکا منخ حشه ام

می اکنون ز جام صفا بایدم
ز پشمینه کشف الغطا بایدم

سرم مست پیمانهٔ دیگرست
شرابم ز خمخانهٔ دیگرست

صلاحم در نیست و عزم درست
شراب از طهورست و خلد برین

در خلوت اکنون بر او بستن بند
حریف از حواری کنم اکنون پسند

مکن با عمارت هم خانگی
اگر عاقلی نیز کن دیوانگی

ز دیوان چو رفتی نفس دور باش
بسر دادهٔ قدسی با حور باش

چو با شاهدان نغمات راز
توان عشق ورزید با عز و ناز

ازین زال دیوانه تو عود پس
چرا بر دباید فریب و فسوس

18

جو هم زانوی هم نشینان حور | نوای جشیدن شراب طهور
حرامست مادام خوردن مدام | در آغوش پیمانه خفتن حرام
بسی تهنیت کردم و مرحبا | ز فرمان هاتف نکردم ابا
بجامع شدم هم بران گه گشت | نکردم ولی فاش راز نهفت
غم نوا از خلایق برآمد که چیست | نزار بیت این یا ندانم که کیست
نزاری و خوباز کردن زمی | چه تزویر دارد درین چیستی
زمین گر شود آسمان فی المثل | شب تیره با روز روشن بدل
اگر آب آتش شود آتش آب | قمر قطب گردد شهاب آفتاب
اگر لعل فیروزه گردد برنگ | وگر موم هرگز شود همچو سنگ
وگر [illegible] که زا استحالت بود | وگر منجذر را مقالت بود
ز اضداد و جمعیت و اتفاق | ز جوزا اگر تیره شد جفت طاق
بود ممکن و نیست در ممکنات | شکایت نزاری ز آب حیوة
اگر از نزاری ورع باورست | ز اعجوبها این عجایب ترست

بسی طعنه در باب می می زند / درین نوع تشبیهها می زند

مرا خود در افتاد رد و قبول / بنا شد غم ترهات جهول

مرا گر ندانند که من چیستم / کدامم کجاام کیم کیستم

چه یارست بر جان پر درد من / که خون شد دل ناز پرورد من

همه هرچه در حق من گفته اند / نه از من که از خویشتن گفته اند

بس از یک دو سالم که توفیق حی / مساعد شد و توبه کردم ز وی

دگر باره مخدوم مولای نیک / که بادا شب و روز با بخت نیک

بجام مروق خمارم شکست / پس توبه بی اختیارم شکست

خدیوست و تکلیف مالایطاق / چه درمان چنین اوفتاد اتفاق

بالفاظ شیرین زبان بر گشاد / می تلخ بستان که ازوی داد

ترا می سزد می پرستی و بس / بر آیین تو می نخورد دست کس

جو مجروح باشد مزاج تو می / تحاشی مکن تا توانی ز وی

جو می می دهد خاطرت را فرح / وگر دست خالی مدار از قدح

ضرورت علی الجمله خیام وار
زدم خیمه بهلوی خرگاه دوست
جهان کرم مجد دین خواجه مجد
کریم خراسان مختار که جود
نسیب جهان ابن احمد که عقل
جهان دست جود و کرم پیش کرد
چه گویم ز پاکیزه اخلاق او
زمانی زمن بی خبر کی بدی
ز صدر وزارت جو برخاستی
سماع و شراب مروق روان
اگر فکرتم در ربودی ز دی
زبان برگشادی بشیرین سخن
دلم را بیکباره دریافتی

گر فتم بکف بربی خوشگوار
چه گویم مربی و مخدوم اوست
که بر دای او کرده خورشید وجد
بنجا او فتد پیش او در سجود
ز خورشید رایش کند نور فضل
که بنشین خجالت دلم ریش کرد
از افراط و الطاف و اشفاق او
که نه در سفر و در حضر کم بدی
چو فردوس بزمی بیاراستی
ندانم خوش و تازه روح و روان
فتادی در ابروی عیشم خمی
که از وی ملالت خدا را مکن
چو خاطر که جای دگر تاختی

الا ای جگر گوشتکان پدر
بخوانید این پند من سربسر

بگوش خود پند من بشنوید
با بیات تعلیم من بگروید

هنر باید آموختن از دو بدر
که از کم بود مردم بی هنر

سرا بیست پی در سپهری کلاه
درختیست بی مرجهی بی میاه

ملک زاده بی هنر دون بود
وگر خود زنسل فریدون بود

که سنگ را که هست آن هنر دسنگ
بود بر سر پنج و نخ پادشاه

سر هر هنر چیست ای جان باب
نگه داشتن حد خود در شراب

اگر صد هنر داری و بد خوری
دریغا که آب هنر می بری

درو نفس فرشتت و بیرون بلیس
که عکس شرفیست و نفس خسیس

چو نفس خبیثش در آید بکار
همه علم و فضلش شود تار و مار

هنر عیب گردد شود فخر عار
اگر بد خوری می نگو گوش دار

شراب گران و تنک حوصله | رهت بر صراطست و پای آبله
اگر هوشمندی ره حق بسیج | ز تقدیم و تنبیه کردن مپیچ
توان کردن ار در دل افتد هراس | ز بدمست و بدبخت و بدخو قیاس
ز مست امتحان کن نه از هوشیار | ز دیوانه باید گرفت اعتبار
سخن موجز و منتخب کرده‌ام | ز بسیار با اندک آورده‌ام
ز نوع سخن نغز آید بکار | که از استخوان مغز آید بکار
نگه دار عفو و بهنجار گوی | که خوارست همواره بسیارگوی
زبان بازی و دست بازی بود | که سرمایهٔ خنک سازی بود
بچشم جهان دیدهٔ دوربین | بدین مختصر دیدهٔ دوربین
چنین نامه کردم آراسته | ز بهر جوانان نوخاسته
حکیمانه شان دفتری ساختم | چنین طرفه طرزی بپرداختم
ز هجرت گذشته ده و هفتصد | بهر سال نو بسته‌ام من رصد
الهی چو از نیستم آگهی | که خیرست منت بخیرم نهی

کرم تا نبندی بر اقلام رفت	حدیث از می و مطرب و جام رفت
بگردان سیه روی چون دفترم	باوراق طوبی بپوشان سرم

آلهی بدریای بخشایشم	فرو شوی دامن ز آلایشم
ز ما هرچه آید نیاید بکار	جهان گر تو آید ز ما درگذار
ز ما هرچه آید نیرزد بهیچ	که کردار ما جمله هیچست هیچ
آلهی اگر جز رانی می رود	ز معلول اگر علتی سبی رود
طبیبم تو بی نبض جانم ببین	دوای دل ناتوانم به بین
ز دار الشفا دفع دردم فرست	ز دستم مده پای مردم فرست
آلهی نفس باد جانم رسی	در آنی دم که باشد دلم واپسی
جهانم ز افعال و اعمال بد	گران هول دل در برم می طپد
جهانم شود سینه از درد و داغ	که دود دم برآید ز سقف دماغ

الهی بکبری بنا پاکیم
که آلوده دامن بنا باکیم

گریبان بدست هوا داده‌ام
بسی بر معاصی رضا داده‌ام

خلاصم ده از کرده ناپسند
برویم در مغفرت در مبند

الهی عزیزم بعزت کنی
برحمت بهبخشی و رحمت کنی

کنم بخیرات اهل صفا
معادم بد تربت مصطفا

ندارم دکر جز تو کس والسلام
ابندم بهشت و بس والسلام

نور رخ تو صاف تر از چشمه خورشید است
خاک در تو پاک تر از حوض کوثر است

در هیچ بوستان نبود چون قد تو سرو
ور هست در زمانه مگر سرو کشمر است

یارب بهشت تازه بود همچو روی تو
نادیده روی دوست بگویم که خوشتر است

مقصود من تویی ز بهشت ای بهشت روی
بی روی خرم تو بهشتم جه در خور است

جون دوست حاضر است شمع احتیاج
انجا که روی دوست بود شب منور است

فرمان عشق را چو قضا حکم نافذ است
لابل که عشق را ز قضا حکم برتر است

بر عمر ما چنین که دبیر قضا نوشت
گر بی نشان عشق بود هم مزور است

ما را قضای عشق تو تا که بسر رسید
تا خود دبیر نوشته عشقم چه بر سر است

آری هزار جان نزاری فدای اوست
جانی که خود بعشق دهی کار دیگر است

بگلزار رفتی بپای سرو آزاد
که رحمت بر جهان بالا و بر باد

بطلعت از تو غیرت برده خورشید
بقامت از تو حسرت برده شمشاد

نه آزر چون رخت نقشی دگر کرد
نه مادر چون تو فرزندی دگر زاد

شبی بر نالهٔ زارم ببخشای
بفریادم رس آخر چند فریاد

اگر چشمت سر ابرو ترش کرد
ز جان شیرین تری کت جان بماناد

گرفتم شاهدی خونی بریزد
توان کشتن که داد از دست بیداد

نزاری گر نزاری خاک گردد
ز کویت بر نینگیزاندش باد

دستم نمی دهد که بدارم ز یار دست
از در درون کشید و مرا کرد پای بست

شورش ز دل برآمد و زان نفس سوخت
عشقش ز در درآمد و در کنج جان نشست

در عشق راز پوشم و معشوق پرده سوز
در هجر ناشکیبم و دلبر جفاپرست

گر نامه‌اش خوانم و گویم که مست نیست
وز پی وفاش خوانم و گویم که نیست نیست

ای چشم عقل خسته بدان غمزه چو تیر
وای پای خلق بسته بدان زلف همچو شست

بر آسمان ز طلعت رای تو مه خجل
در بوستان ز قامت چست تو سرو پست

وصل تو جان دلشده را مایه حیات
هجر تو خلق غمزده را مایه شکست

به زیر نگاه کن به زاری چو ناکهش
مست تمام کردی ازان چشم نیم مست

ما که شنگولیان قلاشیم
بنده شاهدان خوش باشیم

بت پرستی نمی کنیم ار نه
لعبتی بی نظیر تراشیم

اصل معنیست ورنه نقش کنیم
صورتی بی بدل که نقاشیم

[illegible]

چون گدایان از پی نظاره می باید شدن
دولت وصال او نه در خورد منست
چاره چون از دست شد بیچاره می باید شدن
ای دل از کوی امید آواره می باید شدن

[illegible]

گاه دیوانه ایم و گه عاقل — گاه پنهان شویم و گه فاشیم
دام بر خاک و مرغ بر افلاک — دانهٔ بر امیدی پاشیم
خلق گر دوست شد و گر دشمن — مانه مردان صلح و پرخاشیم
ایمنیم از خبر که خرسندیم — فارغیم از خرد که اوباشیم
کار ما با نزاری افتاد است — چون نزاری برفت ما باشیم

ما که دیوانگان مدهوشیم — عشق از مردمان نمی پوشیم
گرچه با عشق بر نمی آییم — هم بنوعی که هست می کوشیم
در مقامات عشق می سازیم — در خرابات دردی می نوشیم
بندهٔ شاهدان خوش چشمیم — بل که هندوی حلقه در گوشیم
هر کرا دوست داشتیم برو — هر زمانی زخانه بفروشیم
گاه پیتند کان پی جشنیم — گاه گویند کان خاموشیم

[illegible]

راه بی منزلست می پوییم	بحر بی ساحلست می جوییم
حرف دیوانگان بسیار که ما	سخن عاقلانه ننیوشیم
چون نزاری مست لایعقل	واله و بیقرار و بی هوشیم

هرکه با دوست آشنایی یافت	زآفت خویشتن رهایی یافت
هرکه خود را از راه خود برداشت	راه در عالم خدایی یافت
هرکه غواص وار جان در باخت	عاقبت گوهر بهایی یافت
در ضلالت مجوی راه که خضر	روشنایی ز روشنایی یافت
بیر از خویشتن که طالب دوست	لذت وصل در جدایی یافت
فخر در فقر کن که سلطانی	غفل پوسیده در گدایی یافت
نام باقی و دولت ابدی	ابن ادهم ز بی نوایی یافت
نام نیکو نزاری این شهرت	وه چنان از سخن سرایی یافت

[illegible]

تا خلاصی ز تراش خایی یافت	نه که در بست در سرای سخن

ای باد مشکبار که آمد بهار باز	آمد بهار و کرد جهان مشکبار باز
گو شرح باز گو ز گلستان یار باز	از نو بهار من چه خبر میدهد صبا
هر که که میشود بسوی آن دیار باز	از راه لطف بندگی کو ز من بر
از ما نسیم زلف معنبر مدار باز	در گوش گو بدش که بچشمان مست خویش
تا کی کشم بکام دلش در کنار باز	از عقل بر کنارم و با عشق در میان
بیزارم از دلی که نیاید بکار باز	گفتم که باز با سر کاری شود دلم
تا خود کجا رسد سر و کارم بیار باز	ای دل چه کار با سرم آورده دگر
افکنده در مجاهدهٔ انتظار باز	دوران هجر کی بسر آید که طالعم
در انتظار وعدهٔ اویم ز بار باز	گل وعده داد باز که خواهم جمال داد
گر عاشقی معاینه با نوک خار باز	با گل مناز عشق نزاری و عندلیب

خون

خون ریختش بقاعده گردست چشم او | کی خو کند طبیعت ترک از شکار باز

زان گوشه دهن که شکر مکی نثار | یک بوسه بی مکاس بده جان من بیار

گردن مکش بغوله بده کودکی مکن | در چاشنی بوسه غرض نیست سر درار

لایق بود بر آمده تا بر لب تو حی | من همچو چشم [illegible] در خمار

کوته مدار دست من از لب که دور باد | گلزار عارضت ز زبان دراز خار

نی نی که هست چهره تو سبزه زار جان | نه سبزه بر دمد ز لب جو بهار بار

گر بر سد از تو مدعی کان خط سیاست | بر عارض تو چیست مشو طیره زینهار

گو عنبر ست بر طبق سیم کرده حل | خواهد کشید دایره آفتاب وار

یا شبنمست بر طرف برگ نسترن | یا کوثر ست و بر لب کوثر بنفشه زار

یا کوزه نبات میان گلاب دان | یا چشمه حیات سیاهیش بر کنار

وین حجت ار قبول ندارد بگو که هست | در دل نزاری شور بده روزگار

بیا بیا صنما پیش ازین مرنجانم | دمی بلطف دلم ده که بس پریشانم
چو بلبل از غم عشق تو تا بکی نالم | بدیده چند کنم خارت از گلستانم
دو زلف شست تو بر هم شکست پیمانم | دو چشم مست تو پیدا بکرد پنهانم
غنیمتست به پیش لب تو جان دادن | که تا مگر بچشی زلب دمی جانم
شبی که دست حمایل کنم بگردن تو | چو آفتاب درافتد مه از گریبانم
چو بود حاصل عمرم تویی گرا طلبم | چو اصل راحت و رنج تویی گرا خوانم
شکسته ام ز نزاری ولی بحمد الله | اگر شکسته وجودم درست پیمانم
مرا اگر همه عالم بسر بگردانی | ز پیش حکم تو یک ذره سر بنگردانم
بعزت ار بنشانی کمینه مسکینم | بخدمت ار بپذیری مطیع فرمانم
همان نزاری مسکین مستمند توام | نه خود که تا ز تو دورم هزار چندانم

هیچ باشد که سفر کرده ما باز آید
بخارا رفت همانا بوفا باز آید

ترسم آن ترک خطائی بخطا میل کند
چون خطا نیست بباید بخطا باز آید

شرمم آید ز جفایش که بکین در نگرم
مهر بر دیده و دل دارم تا باز آید

نامه از دل پر درد روان خواهم کرد
تا مگر حاجتم از راه روا باز آید

دست امید بدامان سحر باید زد
برم از نبار بیاید بدعا باز آید

صبحدم دوش پیامی بصبا دادم و رفت
انتظار است که هر لحظه صبا باز آید

چند بر آتش محنت جگرم خواهد سوخت
بو که آبی برخ دولت ما باز آید

دولت از فضل خدا یافته بودم خو برفت
چشم دارم که هم از فضل خدا باز آید

چند گوییم که نزاری ز فلان باز آمد
بکجا رفت نزاری و کجا باز آید

ساقی بیار از بامداد آن آب آتش رنگ را
بر هم زن اندر هم مکن هم صلح را هم جنگ را

تواب خلوتخانه را از نهار گو بندای فلان
در مجلس ما آمدی رخصت مده دلتنگ را

ای طبیب ار بکند در خاطرت ... من
م زند و خود ... ساطی را علاج دل کنی
رود و آه سوزناکی و نالهٔ شبکیر من
هم از آن ... پیشانی ... [illegible]
مرز ... بازی ... بیکی بر تن من
نا ... کس بجان ... ای آرزو [illegible]

کر ببیند آن لب که ببرد از دلم خون
بسی خون ریخت زان لبهای میگون
بکرد رمزی ازان دندان بجوش کفت
اگر شد با دُر آن دهان پر در مکنون
لبت راز ... کلکونم کذر بیست
اگر شیرین را کذر بود در کلکون
رود خونها اگر از من ... ی

یار قلندر پیشه را شاید که انجا ره دهی
شوخی و شنکی خوش بود از خوب رویان راستی
تا صبح می ماند ز تو لاف سبک باری مزن
عزم متین کن ای پسر از عقل ناقص در کذر
جون دف دو رویی تا بکی جون نای تا کی دم دهی
زنکار میکیرد دلم زان آب مبر نرم برو
آری نزاری محو شد در دوست در خود محو شد
شیرین وحدت کر شدی باطر لحال عشق او

جون حلقه بر در زن سبک اغیار بی فرهنگ را
دارم قبول از جان و دل هم شوخ را هم شنک را
دعوی وحدت کی رسد موقوف نام و ننک را
جون بر شکستی هجو من بر دوش مفلس جنک را
یک رو شو و خالی مدار از جنک یکدم جنک را
هم صیقل می برد ز آیینهٔ دل زنک را
از شاهد بباده دون دیکر مجو نیرنک را
از راه خود بر داشتی فرهاد سنکین سنک را

با یاد دوستان ندهد مجلس مرا
مشتاق دوستانم تا میرود نفس
پیک دوست میزنم و خوش میروم

بی یاد دوستان نزود یک نفس مرا
هرکز ز پند دوستان نزود این هوس مرا
کو خواه محتسب زن و خواهی عسس مرا

فرود ... مرکانها بسی رود خون
ای دیده زار
بدریای ... از کنار ... زون
[illegible] ... ازان ... نیست
وصال ... ست ... ون
[illegible]
ا ... ور ... از ... فسون
و بکن با تو ... [illegible]

... لب شیرین او ... ننکمن
[illegible]
[illegible]

با سوز او بساز که هم بر تو واجبست
ده روزه رعایت و اعزاز عندلیب

چون آه عاشقان و جفای تو میرسد
بر آسمان شکایت و پرواز عندلیب

بگذار تا بپاید بر روی گل دمی
هرچند باغبان نبرد ناز عندلیب

خوش خوش خروش میکند از غنچه سرخ گل
می بایدش بس که فاش کند راز عندلیب

چون راز عندلیب ز گل فاش مسعود
بس گل بود به آینه غماز عندلیب

هرچند می نهد گل رعنا نظیر خار
واین داستان بگیت ز اعجاز عندلیب

من همچو خضر ریخته در حلق او زلال
او همچو بلبل جانه براند از عند لیب

آهنگ زیر و زار نزاری سوزناک
دستور ساخته مگر ساز عندلیب

مه نو نمود رخسار از نقاب
ساقیا در ده سبک جام شراب

آتش هی روزه دا بنشان تاب
خوب آبی و معطر چون گلاب

آتشین آبی که در جام بلور
چون نماید راست چون لعل مذاب

جوهری پاکیزه اما بی غرض
اشابش کشتم و میدان که هست
لاجرم امروز در خم می جهیم
در خرابی میروم زیرا که هست
روز و شب مست و خراب چون کنم
عالمی می گفت در ماه صیام
کشتم اول خلق را از ره مبر

آفتابی روشن اما بی حجاب
آفتاب از عکس او در اضطراب
گر چه سعی کردیم از وی اجتناب
عالم معموری من در خراب
با فقیهان بحث در نعت و صواب
تا نترازی چون دهد روز جواب
من خود آنجا در نمانم در جواب

آدینه مست دید مرا محتسب خراب
آغاز کرد پند که ای فلان
آدینه چون بمجلس واعظ نیامدی
ای فارغ از بهشت نمی بایدت نعیم

می آمدم برون ز خرابات بی نقاب
از چون تویی خطاست چنین کار ناصواب
نشنیدی از خطیب که چون میکند خطاب
وای غافل از جحیم نمی ترسی از عذاب

گفتم که احتساب خرابانیان که کرد — هرگز که دید کوی خرابات و احتساب

گر راست بشنوی ز خرابانیان بسی — راغبتری بشرب سراز راستی مناب

اینک بهشت اگر بقضا داده رضا — وانیک جحیم اگر طمعی داری از شراب

از مجلسی چه میکنم انجا که میکشند — مردم روانیی دگر از ایت عذاب

بر من چه اعتراض کنی دفع خویش کن — از خود برون نرفته بزهدت چه انتساب

من در بهشت مجلس اصحاب میخورم — بر بانگ چنگ و ضرب دف و نغمه رباب

انجا نه جای تست و نه هنجار راه تو — زهاد را بدید بود مرجع و مآب

بی بال مانده نتوانی پرید ازانک — نا ممکنست جلوه طاوس از غراب

مثل تو پاک تن نبود وان قوم پاک باز — گنجشک را رسد که کند پنجه با عقاب

ایشان همه مهند و تو در بند ننگ و نام — ای کاو لاغری مکن خر درین خلاب

منکر بعاشقان بعبارت که میکنند — شیران بزور معرکه عشق اجتناب

انجا که پیر بدنیا و دین درنیاورند — حلاج وار طوق ندانند از طناب

کردند اعتصام بحبل الله و زدند — دست وفا بدامن اولاد بوتراب

لا فوز بالنجاح لمن یفتری علی

همچون ملک عبادت حق پیشه کن مشو — مغرور این دو روزه بساطی بساطیا

مانند تو عاصی و خاطی بساطیا

بیمار عشق را چه دوا میکند طبیب
تعلیم عاقلانه مرا کو مده ادیب

تا تو به در مقابل عصیان نیاورم
تمکین عاقلان ز مجانین بود عجیب

زنار گر به بندم و ساکن شوم بدیر
با بیم و عشق و هرچه اشارت کند حبیب

در دین تو بمذهب ما هیچ فرق نیست
از طیلسان ملت اسلام بر صلیب

آری تو در مراتب ابداع طالبی
آری ترا نصیب نکردند این نصیب

احول بهیچ وجه نبو دست راست بین
زین پیش گفته اند که اعمی بود غریب

با مدعی بگوی نزاری که روی دوست
بو شیباره نبینت الا بر دیده رقیب

وقت خوابست بینداز بپا جامه خواب
ساقیا پیش مده می که خرابیم و بیاب

هرچه سر بر کند از جیب قصب ماه بهین
از رخ ماه قدح باید و برداشت نقاب

مطلع ماه قدح چون بود از مشرق خم
همچو خورشید که طالع شود از ظل سحاب

هم درین زاویه باید که مرتب باشد — همه اسباب صبوحی چو در آییم ز خواب

رفته بر طرز ظرف موسی و عیسی انفاس — پیشتر زمزمه در دهد از عود و رباب

آتشی در فکند ز نره و دو مها ببرد — پسر گرانی حریفان سبک از دود کباب

مجلس انس بیارا و بخوان یاران را — دهد از گوشه میخانه به بهای شراب

خاصه هنگام بهارست و گلستان و صبوح — مکن ای دوست مکن غفلت و فرصت دریاب

دهن سبزه پر از لؤلؤی شبنم گویی — بهر سبزه گرد لب یارست درین در خوشاب

بر من ای یار ملامت مکن و عیب مجوی — سر اخلاص نه و گردن انصاف مئاب

کم توان بود روا هی که بدستان هر سال — نو عروسی شود و تازه کند عهد شباب

خانه را عاقبت ای دوست بباید پرداخت — رخت از آن پیش برون بر که در آید سیلاب

تا چو افسرده دل از خواب نباید برخاست — آن به آید که نهد سر به لحد مست و خراب

تا سر از پای خم میکده بر باید خاست — گر به میخانه مرا دفع کند هست صواب

هر کس این رمز نداند نزاری جاهوش — مثلث این نمکن گوهر حکمت بجلاب

متعصب چه کند هر چه بتر گو بمگوی — نور بی ظلمت و صادقی بی کذاب

چو عشق پرده برافکند و عقل شد محجوب
چنانک زانک بدیوانگی شدم منسوب

بعشق پرتو خورشید عشق می جویم
وگرنه عقل چه بندد بدیده معیوب

قدم چو باز بگیرم بهم بدست آرم
علی الخصوص چنان طالب و چنان مطلوب

بصدق دشمن جانیم و در نمی گنجد
مودی ... دگری با محبت محبوب

هزار سلسله بر هم شکسته آم آخر
گرانست طاقت چندین شکایه از رخ دوست

فراق لیلی و بی صبری من و مجنون
نسیم یوسف و چه پسندی دل یعقوب

هزار بی که بدیوانگی سمر باشند
از و محال بود صابری هم از ایوب

دوش میدیدم که بودی در کنارم آفتاب
داشتی بر کف گرفته تا بلب جام شراب

دو پیشگاه خور دو بردیستم نهاد و بنه داد
گفت امشب از ظلم انصاف خواه و کام یاب

گاه از خورشید چون خفاش حیران بودمی
گاه همچون دست در هم رفته از بس اضطراب

کامران کز خدا عهد پس ... و ابیات ... در جهان ... خواهم

جمع دارم از ابیات خاطرات ... پیش تو این نظم ... آورده ام

داور دوران آیین صف شکن ... ای که دارد از تو رونق دین والای عرب

پیش از آن کز پا درآیم دست گیری کن ... زانکه ... دارم از دست تقاضای عرب

... نحوی رسد آن نشاید سهم داعی ...

... ای ... شادمان عرب ... زانکه از ... عقب

... حمایت ... عرب

کاه ... عرب ... احسان تو ...

گاه سر بنهادمی بر پاش همچون دامنش
گاه دستی کردمی آهسته در گیسوی او

گه کنارم از میانش غرقهٔ خون زلال
بر سرش کردم نثاری با به جام بستر

دست در آغوش او بودم که خوابم در ربود
من ندانم بعلمه الله تا بشب خورشید را

در مقامات محقق خواب و بیداری نکست

گاه بر پیچیدمی زلفش بگردن چون طناب
بوسها بر بودمی گاه از دهانش بی حجاب

گه دهانم از لبش چون حقهٔ لعل مذاب
بر جمال عالم آرایش شدم مست خراب

پیش از این آگه نیم آما خطا آما صواب
چون توان در بر به بیداری گرفتن با خواب

خوش نزاری خوش مقامی یافتی خیر المآب

مرا بوصل خود تشریف باز داد امشب
کمند زلف تو در جام [illegible]

مگر زمانه ببخشود بر من مسکین
صبا کجاست که یعقوب صبح را گوید

[illegible] امشب
[illegible] بماند بدست باد امشب

که هم ز تو داد دلم بداد امشب
که آفتاب چو یوسف بچه فتاد امشب

جهان زما در فطرت در آفرینش خاص | چرا برای تمنای من نیزاد امشب
اگر نه روز معادست ازین بهشتی چیست | که آسمان در فردوس بر گشاد امشب

بوعده مده پیش ازینم فریب | که نازک دلان را نباشد شکیب
ترا هرچه بینم از خوی تو | نمی بینم الا ستیز و عتاب
جفا بر اسیران بی دل کند | ولیکن با خر بجد و حساب
اگر دل بدل میرود باک نیست | میان دو یک دل نباشد حجاب
بیاری طلب در بیابان عشق | مجیر ندارد فراز و نشیب
عنان چون بدادی نزاری زدست | مگر پایداری کنی چون رکاب
بتسلیم در قلزم عشق رو | مدار از نهنگ ملامت نهیب

دلی که عاشق روی نگار دلبندست   نه ممکنست که با صابریش پیوندست
کدام عاشق صادق شنیده که ز هجر   بعاجزی سپر صابری بیفگندست
چهار سوی نهادم ز رخت صبر تهیست   که شش جهات وجودم ز عشق در بندست
ز بند هیچ نباید نصیحتم مکنید   که مرد عاشق و دیوانه فارغ از بندست
کمینه بنده اویم کرم قبول کند   بهر چه خواهد و فرمان دهد خداوندست
هزار توبه شکستم هنوز مردم را   طمع بود که مرا التفات سوگندست
هزار پاره دیوانگان عشق پسر   طریق زاهد ره مردم خردمندست

که باشد آن که ترا پند و ندارد دوست   بدن مباد که از پای تا بفرق نکوست
کس آدمی چنین لطف و طبع نشنید   ندانم این که تو داری چه عادتست و چه خوست
دلم نیاید و عیش نمی توانم کرد   که جانب تو گرفتست و حق بجانب اوست
بگوشه بنشین تا بلا نه انگیزی   ازان دو چشم که چندین هزار دیده در وست
روا بود که دگر هیچکس نگند   که هر که از تو نگوید حدیث بیهده گوست

تو بعرصهٔ میدان نه چو میکوشی
بکن تفرج چوگان کرشمه تحمل کوست

ترا ریا بهوا نی که احتمال کنی
جفای سیم بران کردنت مقابل روست

مراکه بارگ جان شاخ مهر پیوندست
کمان مبر که دلم دل ز دوست بر کندست

نیم بیک نفس از وصل یار خشنودست
دلم بیک نظر از روی دوست خرسندست

غریب نبود اگر چشم جان بجانانست
عجیب نیست اگر میل دل بدلبندست

فغان کنند نصیحت گران نمی دانند
که بند پای دل مستمند من بندست

ز فرقت تو بجان آمدم بپای دوست
که جان من بجمالت بس آرزومندست

بخاک پای تو گر مرده و بتیغ در خونم
بخاک پای تو گفتم به چشم سوگندست

خلاف عهد نداری مکن بسعی جفا
که در صفای وفا بی نظیر و مانندست

محنت سرای دهر چو جای مقام نیست
و آسایشی درو ز حلال و حرام نیست

بی سور و ماتم و غم و شادی درین سرای
شادی بصبح رفته و صبحی بشام نیست

من ز ابتدای فطرت با تو رفیق بودم
بکنجی و ممدحی دو گوینده و عودی
از خود بدر نیایی تا ترک خود نگیری
عید آمدست ساقی معهود ما قضا کن
در نوبهار خواهم پر ساغران ز باده
جامی بیار و جانی در خواه از نزاری

اینجا محال باشد گر نگسلم ز سلسل
بیزارم از تکلف آزادم از تجمل
هرگز نشود میسر تجرید بی توکل
می روز شد که آمد وقت شکوفهٔ گل
دلها طپیده از بر از بس خروش بلبل
[illegible] که طاقت آرد چون من زبی تحمل

بجز ملامتم از دل نمیشود حاصل
چه گر بها که بکردم ز عشق و سود نداشت
حریص می کنمش بر صلاح و بر تقوی
بحل و عقد و خرد عشق باز سوان داشت
درون سینهٔ من عشق و بیخبر من ازو

چه میکنم ز چنین دل که خاک بر سر دل
دل ستیزه گرم باز می کند باطل
بجز بشیشه و شاهد نمیشود مایل
حیل چه دفع کند چون قضا شود نازل
که شرم باد مرا زین حیات بی حاصل

بدام عشق در افتاده‌ای چنین مقبل	نزاریا تو مرغی که از درجهٔ غیب

هیهات اگر بدست منستی زمام دل — هرگز بسر نبردمی دگر از غصه نام دل

بسیار دست و پای زدم در خلاص جان — روی خلاص نیست چه حیلت ز دام دل

باد صبا میان من و دوست محرمست — جز او بدوستان که رساند پیام دل

کو جای جیر نیست اگر نه نکردمی — چندین مبالغت ز پی احترام دل

عمرم درین امید بسر شد که عاقبت — روزی مگر رسند ز دهانت بکام دل

می بود پیش ازین و کنون می کنم غذا — از خون که تا بآب رسیدست جام دل

چندین نزاریا چه خوری غصه از رقیب — آری بروزگار کنند انتقام دل

خود دلش داد که بر کند چنین از ما دل	سر پیوند ندارد صنم مهر گسل

قائم سخن عشق بهم جا بشنید

این بی ادبیها بر آن یار بگوید

با ما سخن از خیره و زنار بگوید

از قاعدهٔ کعبه و بتخانه

تا این سخن خانهٔ ما باز بگوید

این قصهٔ عشقست و در قصهٔ پنهان

از خم صفا جام می ناب بیارید

گر شمع ندارید بمهتاب بیارید

محراب دل و جان رخ آن ماه مجازیست

روی دل و جان جانب محراب بیارید

آن زلف پریشان همه ایات بگویید

دوست نادیده و ناکرده وداعی با او
چه کنم چون سپرم راه چه تدبیر کنم

تا سحرگاه ز تاب و تف اندوه جلیل
من به پیرانه سر از دست دل آشفته چنین

عشقم از فطرت اولی بدر آورد از عقل
نکند از عقب دوست تراری ز چمن

رفتنم واقعهٔ مشکل و بودن مشکل
خجل از صحبت اصحاب و بمانم در گل

هر شبانگاه کنم بر سر آتش منزل
روز و شب در هوس صحبت خوبان چگل

قابل ام محنت و مشنع باطل
لا محال از پی خورشید بود در چمن ظل

چرای نباز خفته بشنو خروش بلبل
وقتست اگر بر چمن خواهی گذشت بر من

شبها که از فراقت زاول ز بارت من
گم شد دل سیاهم در چین زلف هندو

هر چند تو ملولی لیکن حیا نک باشد

در پردهٔ تکلف چند انتظار چون گل
کز پیکر ضعیفم نه خرز و ماند و نه گل

در سقف بام گردون افتد غریو بلبل
گر باز دیستم افتد در گردنش نهم غل

از قصهٔ تراری یک رقعه این تامل

روزها شد که برفتی و بخدمت نرسیدم | هیچ کافر نکشاد آنچه من از هجر کشیدم

چه نویسم که چه آمد بسرم تا تو برفتی | چه ملامت که نبردم چه قیامت که ندیدم

آفتابی تو و چون ذره سراسیمه بماندم | در پیت بس که بلا فایده چون سایه دویدم

برکشیدم ز همه خلق جهان سر ز خجالت | که بدعوی ز همه خلق جهانت بگزیدم

لاجرم هر که بمن میرسد انگشت ملامت | میکشد در من ازین زهر ملامت که چشیدم

همچنین در سرم آشوب تمنای وصالست | تا نگویی که بکلی ز تو امید بریدم

مهر دیرینه محالست که از دل بدر آید | سخنی معتبرست این سخن از هرکه شنیدم

هرگز اندیشه نکردم ز سر دست چو سیمت | که بغیرت سر انگشت بتحیر نگزیدم

عاقبت رفتی و پیوند بریدی ز نزاری | من هم از اول عهد آخر این کار بدیدم

شد در سر کار تو هم دنیا و هم دینم | نا داده هنوز از لب یک شربت تسکینم

ایضا

[illegible]

برنالهٔ زار من رحمت نکنی یکشب	هم در تو رسد روزی سوز دل مسکینم
گر عمر بود روزی در بزمگه وصلت	می درد می نوشم بی خار گلی چینم
انجا که تو بگذاری بر گردم و بنشینم	انجا که تو فرمایی برخیزم و بنشینم
چندانک طلب کردم بسیار نظر کردم	یک سرو نمی بینم کز قد تو بگزینم
یکبار نزاری را تا روی تو می بیند	آثار سعادتها از روی تو می بینم

تا فراقت دیده ام خون میچکاند دیده ام	بر کن از سر دیده ام گر جز خیالت دیده ام
رحم کن بر من که بی رویت ز پا افتاده ام	سر مپیچ از من که چون زلفت بسر گردیده ام
بارها پشت زغبت نامها بنوشته ام	واندرین مدت سلامی از کسی نشنیده ام
یاد من بر خاطرت نگذشت تا باز آمدم	بر من ار بادی گذر کرد از تو وا پرسیده ام
بر تو آسانست از من پرس کاندر هر شبی	تا بروز آورده ام صد ره بخون غلطیده ام
بر لبم پس خندهٔ هرگز ندید الا مگر	در میان گریه بر احوال خود خندیده ام

ایضا

[illegible]

زین پیش کس که عالم همه از اغیار تهی بود
چون کرد ظهور ان همه اظهار برامد
کشته که قاسم طلب وصل تو دارد
در حال وزمان ملک [illegible] دیدار برامد

ایضا

دلدار من از خانه [illegible] بازار برامد
تا که پسر کوچه خمار برامد
کلبانگ [illegible] تعالی بشنید ز روانها
صد نعره ز تسبیح وز زنار برامد
دعوی [illegible] برامد
معنی [illegible] خمار برامد
عالم همه [illegible] برامد
کشته که [illegible] برامد
[illegible] چو خورشید جمال [illegible]

چون دلت بر من بخشاید که من با عجز خویش
گر قبولم می کنی ور نه چه گویم جاکمی
پیش ازان بودم نزاری بعد ازین ان نیستم

نیم جانی داشتم از غم بغم بخشیده ام
کار و بار عشق باری من ترا بگزیده ام
تا بتو پیوسته ام از خویشتن ببریده ام

با باده الست برغبت کشیده ایم
گر مستی کنیم ز بی رغبتی چه باک
نی نی قدح کشان دگر اند ما نه ایم
دیریست تا نهال مودت بمهر دل
با کاروانیان محترد مصاحبیم
در دل ز بار نامه نداریم هیچ باک
بی پای ره سپرده و بی نطق گفته ایم
یک نکته بشنو ما کن ترا ریا

قالو بلی بگوش ارادت شنیده ایم
کان روزگارهای لبالب کشیده ایم
ما قطره زجرعه ایشان چشیده ام
در جویبار روضه جان پرورید ایم
افلاس و فقر و فاقه ازان برگزیده ام
زیرا که ما سپر طرح اول بریده ام
بی سامع شنیده و بی دیده دیده ام
ما را عزیز دار که مهمان رسیده ایم

ایضا

[illegible] سر [illegible] برامد
صدق [illegible] دل [illegible] بعالم
[illegible] عطار [illegible]
[illegible] بمین
[illegible]
[illegible] دل قاسم [illegible]

ایضا

[illegible] ماه و دلبر [illegible] کان [illegible]
[illegible] جان [illegible] علامت
[illegible] عشق [illegible]
دل و دیبان [illegible]

بقای عمر تو باد ای گزیده یار قدیم
که ما ز شوق تو کردیم جان بحق تسلیم

وداع روز جدائی زهی قیامت نقد
فراق یار گرامی زهی عذاب الیم

نعوذ بالله اگر دشمنم بکام رسید
که کام رای بدخواه غصه‌ایست عظیم

درین بلا که منم هم بنم ز حق نومید
رسی رسند ز امید دل ز موضع بیم

بیا که بر دل من کرده جهان فراخ
تعاقبت چو الف تنگ تر ز حلقه میم

تو آن مبین که رخم زرد شد چو زر ز غمت
دلم نگر که خزانست پاک با تو چو سیم

ز روی لطف نظر بر من فقیر انداز
مکن غرور مکن جان من بناز و نعیم

با منتحان نگریزد نزاری از تو بیا
جفا مکن که تحمل کند چو یف سلیم

اگرچه هیچ نیم هرچه هستم آن توام
مرا از آن که سگ سر بر آستان توام

ندانی که روز از نظر مینداز(م)	که برگرفته الطاف بی کران توام
بر اعتماد قبول تو ام کز اول عهد	عنایت تو بمن گفت من از آن توام
نمانده هیچ ز من وز تغلب و سودا	هنوز بر سر بازار امتحان توام
توانم از سر جان در وفای تو برخاست	غلط شدم نتوانم که ناتوان توام
چه میکنم ز زمین و زمان و کون و مکان	همین زمانه مرا بس که در زمان توام
بعون مرحمتم زان صراط برگذران	که بر سر آمده از پای نردبان توام
بآمدن چو خوشم داشتی بوقت رحیل	خوشم روان کن از اینجا که میهمان توام
گهی بزاری زارم گهی بزاری زار	بهر صفت که برون آوری از آن توام

در انتظار وصال تو عمر میگذرانم | قرار عهد بر این بود و من هنوز برآنم
چو روزگار بمن برگذشت و عمر بسر شد | که من ز دست تو بر سر زبان و جامه درانم
تو فارغ از من و من از پی وصول تو و من | دو دیده بر سر ره مانده همچو منتظرانم

اگرچه

صفات

[illegible]

ایضاً

[illegible]

اگرچه در نظرت صورتم بشکل و شمایل
بمستنعات شده با رقیب کوی تو گفتم
جواب داد که اینجا مگرد پیش و حذر کن
زبس که بر سر سودا گرفته میکشم اقداح
بهشت نقد ترا ای تو ئی و بس که ندگر

ولی بچشم ملاقات معنوی نگرانم
اگر بلطف بخوانیم بقهر برانم
که من ملازم این در بدفع کج نظرانم
سبک شدند دماغ و دل از شراب گرانم
بجور سینه نیارد فرنغت چون دگرانم

ای خاک در تو آب رویم
بیچاره بمانده ام کزین پس
در کورهٔ آتش فراقت
غمهای تو باکه بگذرانم
بر یاد لبش چو سبزه دایم
خون شد دل و قطره قطره بگذشت

بر باد مده چو خاک کویم
ره بنیت بعقل جاده جویم
بگدازم اگرچه سنگ رویم
اندوه تو با که باز گویم
تکیه زده بر کنار جویم
بر صفحهٔ ارغوان رویم

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ای آرزوی دل نزار بیا | کی دست رسد بیار زو بیم

آخر بدم از غمت ای زندگانیم | در داو چیز نا و دریغا جوانیم
هیچ از خدا نترسی و رحمت نمیکنی | بر عاجزی و بی کسی و ناتوانیم
می سوزیم بر آتش هجران روا مدار | یکبره بخویشتن برسان گر توانیم
ترسم که در فراق تو تا که اجل رسند | باز آیی و ز خلق نیابی نشانیم
تا کی رسم بجان ز تو آخر نزار یا | روزی بود مگر که بجانان رسانیم

مرا دیوانه میخوانند و با دیوانه می مانم | ز خود بیگانه میخوانند و من هم نیز میدانم
چو در بتخانه افتادم ز دیگر خانه آزادم | بنقد امروز دلشادم که عشق آسوده مهمانم
برغبت عشق می بازم دگر شغلی نمی سازم | نه از جنت همی نازم نه از دوزخ هراسانم

قلم در حکم نیک و بد قضا در ما تقدم زد
ندانم مقبلم یا رد چه باید بد پرستانم

عیان بی عیان گشتم نشان بی نشان گشتم
ازین پس ترک جان گشتم کنون در بند جانانم

عیش ما داریم کز شادی و شیون فارغیم
کار ما را نیم چون از کار کردن فارغیم

راست چون سرو یم آزاد و مسلم لاجرم
هم ز بستان ایمنیم و هم ز بهمن فارغیم

خواه گو آرام گیر و خواه گو بدنام باش
هر چه هست از گردش گردون توسن فارغیم

در هوای نور خورشید محبت ذره وار
از مقام و جایگه و ز رکن و مسکن فارغیم

گردن از بار سر ما چو بر جان می نهاد
ما سر اندر باختیم از ننگ گردن فارغیم

نفس را سر کوفتیم و عقل را بر هم زدیم
شکر حق را هم ز زر بر هم ز زن فارغیم

گلخن و گلشن بمعنی دوزخ و خلد است و ما
چون نداری هم ز گلخن هم ز گلشن فارغیم

ایضاً

ایضاً

خراب کرده چشمان نیم مست توام | تمام کشته آن مردمی پرست توام

تو سرفراز جهانی بحسن فارغ از آن | که من بصد دل دیوانه پای بست توام

زمن محال بود ساکنی و هشیاری | که مست جام بلی از خم الست توام

اگرچه نیست نزاری بخویش هست هنوز | ولی اگر شوم از خویش نیست هست توام

هرچه در مستی ما هست جان در بازیم | که اگر سوزن با ما بود آن در بازیم

در وفا تا بتوانیم چه تقصیر کنیم | با تو ما را بدل آنست که جان در بازیم

جان جانی تو اگر جان نبود جانان هست | اصل سرمایه تویی سود و زیان در بازیم

والله ار کون و مکان بی تو بشیزی ارزد | مستی ما چه زند کون و مکان در بازیم

بی تو خود سایه طوبی تف دوزخ باشد | با تو فردوس بخشیم و جهان در بازیم

کفر و دین هر دو یکی جو جو تو با ما باشی | هرچه غیر از تو بود با تو روان در بازیم

گر ازین پس سخن اینست و نزاری مائیم | دل بدیوانگی و سر بزبان در بازیم

مست و لایعقل و دردی کش و خم پردازیم
رند و شوریده و دیوانه و شاهدبازیم

شاهد آنرا چه زدند و چه می پروردند
تا با ایشان ز میان دل و جان پردازیم

عقل زایل و مستغرق او بیم جهان
که دگر با خود و با عقل نمی پردازیم

همچو طوطی بلطافت همه جان گفتاریم
همچو بلبل بفصاحت همه تن آوازیم

صورت ما و معانی نزاری نی نی
که نزاری نشویم ار چو قلم بگدازیم

شبان تا بسحر گرد شهر میگردم
کسی نگردد ازین بیخودی که من گردم

باختیار گدا دل بپادشاه دهد
بدست خود چه بلا با سر خود آوردم

غمم نمی خورد آنکس که در محبت او
هزار شربت خونابه جگر خوردم

بدشمنم چه توقع که بی گناه از دوست
نمی کنم گله اما بسی بیاوردم

بباز داشتن از کوی دوست رغم مرا
رقیب دعوی رفعی دگر کند سردم

مگر وقوف ندارد که من بخلوت او
چنان روم که نه بیند مگر صبا گردم

مخالفان بجفا گر مبالغت نکنند
اگر وفا نکنم عهد دوست نامردم

باعتقاد نزاری که بر نگردم ازو
وگر رضا دهد از اعتقاد برگردم

یک امشبی که بخلوت جمال دوست ببینم
به از ممالک روی زمین بزیر نگینم

سماع بربط و جام شراب و یار موافق
بروی دوست برانم که در بهشت برینم

نه مرد باشم و باشم سزای آتش دوزخ
اگر بهشت برین بر سرای دوست گزینم

اگر سعادت آنم بود که وقت بنهاد
به پیش دوست بمیرم زهی حیات بنیمم

تو مهربانی من بین که از جوانی کویش
برون نمیشوم آری کشندگان بکینم

شراب خواره و شاهد پرست و عاشق و رندم
وگر حیات بود تا هزار سال ببینم

ای اوای دوست نظر کن بدل خسته من
مدتی بیخود شد و نوبت انجام آمد
دانه خال ترا دید و دلم [illegible]
در پی آن دام آمد
دل ز آغاز سوداهای ترا بیع ورزید
عاقبت در سر سودای تو [illegible] آمد
خاطر قاسم بیچاره نکو خواهد بود
شکر چون عاقبت کار بانجام آمد
[illegible] و سو سها نوبت الهام آمد

بوی عشق از نفس باد صبا می آید
شادمانم که ازو بوی وفا می آید
باد از کوی تو می آید و ما خوش وقتیم
غم و اندوه گذشت و صفا می آید
باد می آید و بر بوی تو جان می بخشد
[illegible]

راحت جان من زنده دلی می آید
دل من پیش تو [illegible] می آید
[illegible] لقا در ره [illegible] باز کرم
ول مستت [illegible] یعقوب [illegible]
یوسف از دین [illegible] اسقفا می آید
[illegible] از جان [illegible] یاران پیشید
[illegible] جمله یاران [illegible] آید
[illegible] ز نزدیک و ز دور
[illegible] بستان خدا می آید

بوی چین سنبل زدم باد صبا می آید
عشق می آید و [illegible] یاران یاد می آید
[illegible] دوستان [illegible] می گفت
[illegible] بلا می آید

بهیچ شهر نرفتم که بر نخاست قیامت
بروی دوست درستست روزگار برای

صلاح کار نشست ار گوشه بنشینم
کجا روم چه کنم کو مباش دنیا و دینم

ان چه شب بود که با یار بپایان بردیم
درد دیرینهٔ دل با پسر درمان بردیم

باده خوردیم و نخوردیم غم دور فلک
بوسه دادیم بیکدیگر و دندان بردیم

روزگاری چو سکندر طلبیدیم چو خضر
عاقبت ره به سر چشمهٔ حیوان بردیم

ز دل گم شده هرگز خبری نشنیدیم
تا بامروز که بی باد ز جانان بردیم

سر و تیغست نزاری بارادت تسلیم
لکن انکار که یکبار دگر جان بردیم

شب وداع که بی زغمی بسر کردم
بنود قاعده هرچند من حذر کردم

باختیار نکردم ز خدمت تو سفر
ولی ضرورت و تکلیف بود اگر کردم

ز سوز سینه به منزلی که بگذشتم	بخون دل ز ره دیده خاک تر کردم
دمی ز فکر تو خالی نبوده ام والله	گمان مبر که مگر با تو دل دگر کردم
مرا نزاری دیوانه خوان و ننگ مدار	که نام عقل بدیوانگی سمر کردم

عجب مدار خرابی چنین که منم	اگر بکوی خراباتیان بود وطنم
ز بیم خرقه فرو مانده ام عجب که مرا	بهر ره تو به خمرا می دهد که بشکنم
تفاوتی نکند دشمن از بد نفع نظر	دو دیده برکندم دل ز دوست برنکنم
اگر بدست خودم می کشد بهر هوئی	سری برآورد از ذوق تیغ دوست تنم
و گر بخاک فرو کوبدم نزاری گو	هزار نعره برآید که اینک از کفنم

ی تو خونابه برخساره فرو می بارم	مرغ و ماهی همه شب خفته و من بیدارم

[illegible]

خواب کرده چشمان پر خمار توام — بهم برآمده زان زلف تابدار توام

بچشم رحمت ای دوست یک نظر نگر — ز دست شده‌ام از دست پر نگار توام

ببین بسم که بغمزه اگر خویش بربندی — اگر ببینم اگر لاغرم شکار توام

منم که گر همه عالم بدشمنی یک روز — به پیش کار برانند دوستدار توام

هزار بارم اگر نیکی و برداری — همان نزار ای شوریده روزگار توام

نیامدی و من از اشتیاق می سوزم — در آرزوی وصال تو زار می سوزم

بر آب دیده من رحم کن اگر یاری — که من بر آتش هجران یاری سوزم

ز سوختن خجرم نیست همچو شمع و مرا — چه اختیار که بی اختیار می سوزم

بخت آنکه بهر انجمن زغایت شوق — ز شمع دورم و پروانه وار می سوزم

تو گلعذاری و من بلبل و تو فارغ از آن — که من بر آتش سوزان چو خاری سوزم

قسم باتش یاقوت ساز کار لبت — که من ز عشق تو یاقوت باری سوزم

در مجلس ما قصه ناموس مخوانید
من فارغم از هر چه کسم رحمت دستار
والله که چو خرشید شدم ازین ابر کم بار
در هجر تو سیلاب سرشکم مددی کرد
از لالهٔ [illegible] و سنبل ابرامد دم افزار
یک [illegible] ملعه رخسار تو در برهان ما فرشت نسیم مار
در لالهٔ عصفور که دید شوانده که کنند ترک سر خونی کسی
فی الجمله عجب حلقه [illegible] ان بر عقار
جان و دل و دین صبر [illegible]

در آرزوی نزاری زار می گوید	بیا مدی و من از انتظاری سوزم
یاد آن دم که زلفت دمی از یاد دم	شادی جان کسی کز غم او دلشادم
تا زینی که اگر سپر و چو گل در قدمش	به بیت میرود از پیش که من آزادم
آشتی میکند و جنگ ز سر میگیرد	پیشتر میکند و می شنود هم یادم
یک نظر کردم و در دست ملامت ماندم	یک قدم رفتم و در دام بلا افتادم
جند گویند نزاری بنه از سر سودا	هر چه آید بسرم تن بقضا بنهادم

ای امیدم بتو نومید مکن از خویشم	تا شکیبم ز تو بر دار حجاب از پیشم
آرزومندی و مشتاقی و بی صبری من	کم نمی گردد و هر دم بتو مایل پیشم
تنم جا بینت فدای قامت خواهم کرد	پیش ازین دست رسم نیست که بس درویشم

در دو جهان روی تمنا بتو داریم
پس [illegible] بسودای تو از عالم غدار
قاسم سفری کرد ز صورت بمعانی
یک [illegible] او پایان نشد و هم سالک اطوار

ایضا

عشق و ستان می باید
شده بر غربت و مطرب عشق [illegible]
من خوش کام من [illegible] انتظار
وقت من خوش [illegible] بخت من ز رقیب
ریخت [illegible] از [illegible]
بسته چشمم [illegible] ترسیم
[illegible] ما [illegible] وارم در کنار
و میان [illegible] زنده داران می
[illegible] عاشقی [illegible] مستی با نگار
این همه [illegible] با کار [illegible]
[illegible] با یار [illegible] و [illegible]
[illegible] دستان طریقت [illegible] در عشق [illegible]
[illegible] عاقبت [illegible] منصور [illegible]
[illegible] عیاران حبل الله [illegible] العیار
[illegible] مرد [illegible] ان [illegible]
[illegible] عشق [illegible]

مکن از خویشتن ملولم پسر خود کی دارم
ز رقیبان که رساند بنزاری خبری

هم ز بیگانه ملالم زده هم از خویشتم
که مگو شید بازار دل بی خویشتم

نزار دل که در عشق بینت بیزارم
که من بصد دل دیوانه عاشق زارم

دلم ببردی و پی دل چگونه بازم عشق
که عشق بازی بود دست پیشه و کارم

همی روم بسر راه و نعره بر دارم
سفر روا بود آخر مرا که بیمارم

جگر کباب و دو دیده پر آب و دره پیش
همی روم ز پی سر و با خبر نمی یارم

حیات زندگیم نیست چون زدم از که
حذر کن از من مسکین و زنده پندارم

بخون دیده چو گریم سحرگهان و صباح
پیام من که رساند بنزد دلدارم

نزار بی که دل و جان بمهر تو دادست
تو بیجان مکن و در فراق مگذارم

بیس فی الدار غیره دیار

جهان بروی تو هر بامداد دلشاد دم
که می برد غم و شادی زمانه از یادم

اگر چه بوس و کناری نمی شود حاصل
ز گوشهای دو چشمت بیک نظر شادم

چو بخت معتکف آستانت بودم هجر
چو خاک بر سر کوی تو داد بر بادم

ببین که عشق اساس محبت تو نهاد
بیتن شدم که غمت میکند ز بنیادم

نزار یا چو پری پیش زادی نهان
که نیست مردی اندر قبیلهٔ آدم

چو هر چه روی تو بینم سبک نماز کنم
همه برای تو خواهم که دیده باز کنم

اگر پری بر پا بر زمین نهم وقفی
نه آن نماز بود کز پی نیاز کنم

چو کعبه روی تو باشد روا بود زنهار
که رخ ز قبله بگردانم و نماز کنم

قضاست عشق چو نازل شدست معذورم
که از قضا نتوانم که احتراز کنم

نیم جان چه تکلف کنم در بیتی نیست
هزار جان بفدای تو دلنواز کنم

ایضاً

ماه رویا قصد جان مردم بی دل مکن | کار بر بیچارگان ممتحن مشکل مکن

روزگار عاشقان و بی دلان بر هم زدی | نوبهار زاهدان و صالحان باطل مکن

چشم را رخصت مده بر خون ناحق ریختن | زلف را دام دل این صید بی حاصل مکن

دلبر پیمان شکن را عاقبت محمود نیست | در میان این جماعت خویش را داخل مکن

عشق از من برد صبر و عقل و هوش و دین و دل | ترک این بی صبر و عقل و هوش و دین و دل مکن

تشنگان را نوش داروی از آن لعلت درست | بر کنار آب حیوان شربت قاتل مکن

دوش با من گفت ملاح خرد کای بیخبر | آشنایی در محیط بحر بی ساحل مکن

بانگ بر من زد خیال دوست کای دنیا پرست | هرزه می گردی فلانی کار را غافل مکن

یا برغبت کن تو ناری جور جانان اختیار | یا برغبت بر سر کوی بلا منزل مکن

هر شب از ایوان گردون بگذرد فریاد من | هر زمان در موج خون افتد دل ناشاد من

یارب از من هیچ یاد آورد آن کز نزد او | تا برفتم یک نفس هرگز نرفت از یاد من

ایضاً

قاسمی کیست که بعد از تو درین دار فنا
چون تویی را چنین حال گرفتار [illegible]
جهد کن جهد که خود را بشناسی بیقین
ضد آن کن که یکبار [illegible] ز زنار
کار دارد که [illegible]
[illegible]

ایضا

112

چو ز هجران می گشتم بر بوی آن کز وصل او
با خودمندان اگر الفت ندارم باک نیست
در میکشد نزاری خانه بگذر فتنه دوست

یار بستاند شبی دیگر زمانه داد من
عشق بر من عرضه کرد اول قدم استاد من
رخت کو بیرون بر از کنج خیال آباد من

ای عشق پروریده ز آذر کنار حسن
وای رسته سرو قد تو بر جویبار حسن
ملک جمال بر تو مقرر شود بحکم
گر پای رز لطف کنی دست یار حسن
بر حسن اعتماد مکن جز بحسن لطف
زیرا که جز بلطف نشد پایدار حسن
با مایحسن عهد وفا کن که روزگار
تا ننگری خراب کند روزگار حسن
با تشنگان سوخته خود بیشتر بنی
گو تا مصابیت نکند بر قرار حسن
احسان کنند تا نشود حسن منقطع
کاحسان بود بوجه حسن یادگار حسن
هم عاقبت وصال میسر شود که شد
زان پس که هجر داد بوصل انتظار حسن
مانع مشو نزاری شاهد پرست را
کور اقرار نیست مگر در جوار حسن

[illegible]

ایضا

ای

اینجا دمی که عرش و فرش سخن بود و [illegible]
زان دم که مقصد عجب آنجا بود و احتیاج قصه باز گو [illegible]
اینجا رحمت حاصل این مشکل تو صد [illegible]
اینجا [illegible] جمله ذرات مستور [illegible]
[illegible] با ابدان و دل بر نگاه [illegible]
ول عاشق اعظمت جان را بانها جای باید
اینجا نشستند [illegible] سلطنت اینجاست
تا چند ناله می کشی از سوز و درد دل
[illegible] دل بری دل بدو بیمار

ای ز بهشت بنجره رونق نوبهار بین | رونق نوبهار جه جنت آشکار بین
مریم باغ حامله عیسی غنچه در چمن | مرده زنده دیده معجز نوبهار بین
بند گشیده ازمیان تیغ جوابر و لاله را | از ره دیده خون دل ریخته در کنار بین
سوسن صد زبان نگر برگ شکوفه بر دهن | نرگس شوخ چشم را بر لب جویبار بین
در بر غنچه خار را خنجر حامله نگر | بر لب جو بنفشه را ما در سوگوار بین
فاخته از فراز سرو آمده در سخن نگر | بلبل گل پرست بر گل شده بی قرار بین
روز نو و می کهن زهره کدام و تو به چه | مفتی شهر کو بیا باده روزه دار بین

بجفا دست برآورد و کمر بست بکین | عفا الله که دارد سر و کاری به از این
یار بدخوی و ملامت زپی دشمن پیش | چه کنم دست جفا بر نتوان بست چنین
سرو قدی که روان تازه کند چون طوبی | ماه رویی که بدو فخر کند حور العین
دل نباشد که در اینده و رحمت نکند | سنگ باشد که ترحم نکند بر مسکین

[illegible] نوای ز درد و دل نفس [illegible] از دو یار
تا چند در موافقت [illegible] دست
وای که جان ز غم [illegible]
در انتظار و عده [illegible] انتظار
وصل یار [illegible]
[illegible]
فارغ ز لشکر های آبادی بی شمار

ایضا

بشکن کلاه را چو بر افکند آن نگار
از هر طرف برآمد فریاد و زینهار
از ملک عاشقان بکرم آن حبیب دل
ما را شمار کرد ز بی لطف بی شمار

[illegible]
[illegible] دریای جان [illegible]
[illegible]
ای دل [illegible]
چون [illegible]
امسال [illegible]

ناله زار نزاری نرسیدست بدو	که ازان سنگ شود موم شود زیر نگین

مرا ز دیده چه حاصل مگر بروی تو دیدن	مرا چه فایده از دل مگر ز جسر تو بریدن
مرا ز کفر و ز دین پس من و غم تو ازین پس	نه لایقست بهر کس محبت تو گزیدن
وجود ما نپسندد محل راز ندارد	هوا پرست نیارد بصحبت تو رسیدن
ترا بجز تو نداند که عقل خیره بماند	کدام دیده تواند بروی تو نگریدن
دلا حجاب کدورت مشوش در صورت	گزین قفص بضرورت ببایدت پریدن
بجز بهانه ندانی بجز فسانه نخوانی	چه سود چون نتوانی حدیث عشق شنودن
چو آن کمال نداری که پیر زنده بداری	شراب شوق نزاری نه کار تست چشیدن

یاد آن شبها که بودی در کنارم دوستان	غیرت خورشید بابان رشک سرو بوستان

43

نافهٔ مشکین زلفش سلسله در سلسله
روضهٔ حسن جمالش گلستان در گلستان

دست در آغوش و لب بر لب نهاده تا سحر
برخلاف دشمنان کاری بکام دوستان

این چنین صد شکر بگذارم اگر دستم دهد
تا ببوسم خاک پایش سر نهم بر آستان

باز می گوید نزاری و نزاری می سرای
یاد آن شبها که بودی در کنارم دلستان

ضرورتست جدایی ز دلستان کردن
بخویشتن نتواند وداع جان کردن

مرا قبول نمی باشد ار کسی گوید
که خو ز همدم دیرینه وا توان کردن

چه خوشترست علی رغم جان دشمن را
نظر بروی دلارای دلستان کردن

عذاب دوزخ اهل دل ار جدایی نیست
بکم معارفت از یار مهربان کردن

بگویمش که دوا چیست هر که می خواهد
که رو بدوست کند پشت در جهان کردن

هزار بار بکشتم نزار یا که بسیغم
نه کار تست بیا بیت امتحان کردن

تا لمعهٔ جمال تو دیدند اهل کار
حسن و فا مجوی ازین دار بی مدار
بر دار بی مدار جهان اعتماد نیست
بعد از وفات من چو بخاکم گذر کنی
از خاک تربتم شنوی ناله های زار
زینسان که حسن روی ترا جلوه آمده
گر از جهان نور حسن تو باید عجب مدار

گر ز پستان حقی در ره تحقیق و یقین
چون تو منصور شدی جام انا الحق بردار
باده می نوش کس ولی کام مستان مشمار
ساقی از روز ازل بنده [illegible] بیخودی با جام ...
[illegible] نشین بر دریای یقین

ای خوای طالم خدا را یاد کن
یا بمکتوبی روانم تازه دار
آخرم روزی بشیرینی بپرس
گفتهٔ این از کجا و از کجا
یا طمع بگسل نزاری از وصال

بنده را از بند غم آزاد کن
یا به پیغامی دلم را شاد کن
وانگهم واله تر از فرهاد کن
هر کرا در دست کو فریاد کن
یا دلی از آهن و پولاد کن

تا از بر من رفتی رفتست قرار از من
تا تو نکنی محروم از آینهٔ خاطر
کو عقل درین حالت تشنیع مزن باری
گر بیخودی کردم آشفته چنین باشد
من بلبل مشتاقم آشفتهٔ گل بویی
من بر سر ره با تو تا چشم برافشانم

زارم چو میان تو گردی تو کنار از من
کس در دو جهان هرگز گویا بمیازار از من
یا پای درین ره نه یا دست بدار از من
تو شرط بزرگی را خوده مشمار از من
مشنو که بر آید دم بی ناله زار از من
تشریف وصال تو ترتیب نثار از من

قاسمی در دو جهان برخورداران یار مگو
تا نهی نام تو در هر دو جهان برخوردار

ایضاً

ساقی بیار باده که نخست انتظار
چون من جان پیشم میشوم از پیش خمار
با عشق باش [illegible] بی مدار
دل در جهان مبند که زبان در زبان [illegible]
از عشق و امان [illegible] عاقلی
همراه عشق باش [illegible] معذور [illegible]

ای شیخ [illegible] بیدار
ای [illegible] مست [illegible] روی
ای عقل [illegible] عشاق [illegible]
[illegible] لاله رخان [illegible] و لاله زار

ایضاً

گرو عدل

گر وعده نمی دادی فضل تو نزاری را | هجر تو برآوردی یکباره دمار از من

یک تار موی ازان سر زلفین پر فتن
آرزد هزار جان گرامی بنزد من

سهلست اگر سرم برود در پی وفا
نازک دل التفات نماید بنزد من

مارا نه برگ غنچه و نه صبر عندلیب
کردم ز انتظار چو گل پاره پیرهن

محبوب در حجاب و گل استاده پیش
گل در کنار بلبل و بودی بجای در چمن

ای محتسب بهرزه در و بام ما مکاو
وای منفعل بخیره و من بیخود و مکن

ما آشکار تو به شکستیم و تو نهان
با ما کلاه گوشه دولت فروشکن

مارا با عتاب تو آخر چه حاجتست
کم نیست اشتغال رقیب از صد امر من

زاری نزار را که خلاصست بفضل حق
ممکن بود اگر ز رقیبان بهیچ فن

[illegible]

ای شب هجران شب یلدای من | هرگز نخواهد بود دنبت پروای من

ای دل نمی گفتم ترا با عشق خود بینی مکن
آنجا که باشد نیشکر دعوی شیرینی مکن

خاصیت یاقوت و زر روشن کند بازار چرخ
پس اعتماد دوستی رند خود بینی مکن

خود را بدست ظالمی چون باز دادی وای تو
رحمت نخواهد کرد بس بیهوده مسکینی مکن

ای آنکه عیبت می کنی شنیع بر ما می زنی
شرط مسلمانی نیست این بیهمات بی دینی مکن

در پای پیل و شیر ما یکسان بود شاه و گدا
چون رخ درین ره راست رو فرزین فریبی مکن

ما را نظر کاسی بود بوسیده با مانی بود
زنهار دیگر پیش ما وصف بت چینی مکن

بر بسته زاری های و هان قفل خموشی در دهان
القصه چون ما محرمان دیگر سخن چینی مکن

جان من و عقل من و هوش من | هر سه به یک ره شده مدهوش من

صاعقه‌ای پیش در آمد بسوخت
بهرهٔ امید و برای نجات
ساقی خم خانهٔ وحدت کجاست
آه که نتوان بکسی باز گفت
عیب نزاری چه کنی کن علم

خواب من و خورد من و توش من
چند بود چشم من و گوش من
تا بنهد بر کف من نوش من
زانک ببرد دست زمن هوش من
عشق زمبدا از ده بر دوش من

گر بدانی که من از عشق کیم زار چنین
تو ندانی که مرا با که سر و کار افتاد
گر نه من رسم محبت بجهان آوردم
تا نیفشد ز مژه بچه اشکم بر روی
ای نزاری نزاری همه بیزار شدند

نکنی بو من دلسوخته انکار چنین
که بر فشست دل و دست مرا کار چنین
کین همه ولوله برخاست بیکبار چنین
عشق من فاش نشد بر سر بازار چنین
تا چرا عاشق بی وقت شدی زار چنین

حدیث عشق گوید جان قائم
دران وقتی که اشد جان نکلخیز
قلندروار او بیفس پس ام قلندر
قلندرباش پس اگر او عشقی
غلام روی او خود پسند بود
غلام حضرت یارم که یاری
توهم منصور باشی چو مطلق
اگر حلاج وار از سر بر نهی

ایضا

دوش مرا عقل گفت از سر رای رزین	کای کم و پیش اصحاب را بر دو جهان برگزین
خود دم ایشان مزن جز در ایشان مرو	جز دل ایشان مجوی جز رخ ایشان مبین
گر قدمی جان نهی در ره اخلاصشان	در قدمت آسمان پست شود چون زمین
عزم فلک بایدت مجلس ایشان طلب	خلد برین بایدت در صف ایشان نشین
جام محبت بگیر از کف ساقی هوش	اینت شراب طهور در نظر حور عین
در طلب زندگی باز نیابی مگر	از قدح عارفان چشمه ما معین
جان نزاری فدا در قدم دوستان	در روش عشق نیست مرتبه بیش ازین

امکان جمع نیست ز نیم کم این نفس
دل رفت و صبر رفت خدایا تو دستگیر
مطرب بیار و نغمه ز دو جانان بزن
ساقی بیار خم صفا کمال بلم
از خم پیر پس قصه نمی کنم

کس ندارد خبر از واقعه مشکل من	حاصلی نیست ز اندیشه بی حاصل من
دشمنی نیست مرا از دل دیوانه بتر	هر زمان واقعه بار پسرم از دل من
بوی خون جگر سوخته آید تا حشر	از زمینی که در آن راه بود منزل من
از که یاری طلبم از که گریزم چه کنم	جز غم دوست کسی نیست دگر قایل من

وارد صد احباب دل او زود ضمیر
اینهان سر اخوان ... ره نمود
در حال بیحد ... جمله جانها بسوی
چون باد ... المصیر
یا منتهی ... تو امان ناتوان

ایضا

چیزی از روی ... دل
کز شاه ... جان و دل
سلطان ... شهنشاه عرب بی نظیر
از لب لعل ... امروز
حکم ... پنهان ... امروز
از ... امروز

هیچ دل در همه آفاق جهان از خوبان
دشمن جان نزاری دل بی عاقبتست

طاقت جور نیارد که دل غافل من
راست گر بر دل من نیست ز آب و گل

گواهست بر درد پنهان من
دل و چشم گریان و بریان من

کنارم غدیری شود هر صباح
ز چشمان سیلاب باران من

بجانت که مردم ز هجران تو
چه گویم دگر آخر ای جان من

ببوی تو مردست مسکین تو
نسیمی فرست از گلستان من

اگر بیخودی سر بی کنم عفو کن
دلم نیست در تحت فرمان من

دلم بی پریشانیت جمع نیست
خوشا روزگار پریشان من

نشاید نزاری چنین مبتلا
بدرد تو فارغ ز درمان من

دلم در عشق ناپرواست امروز
ز جانان در سرم سوداست امروز

که سلطان جهان با ماست امروز
ز انوار تجلی جهان پر شد
جهان پر شور و پر غوغاست امروز
دویی را از میان برداشت امروز
دل از کون و مکان یکتاست امروز
ندارد خاطرم پروای اغیار
که چون پروانه ... امروز

ای شاه گرامی ای ماه دل افروز
ای جانی و جان همه تو داری ... امروز

صعب کاریست ریاضت کش هجران بودن | خون دل خوردن و دور از بر جانان بودن
نه حلیمم و نه ایوب بس آخر تا چند | صابری کردن و بر آتش سوزان بودن
عیبش وای تو که بی روی تو نتوان کردن | زنده وای تو که بی وصل تو نتوان بودن
سرفدای قدمت باد فضاالله زندان | کار زاهد بصفا بیست بپایان بودن
تا کی از لاف نزاری بفصاحت مغرب | یک قدم به که چو بلبل همه دستان بودن

خوشت آن دو چشم مخمور و خوش آن دو زلف مسکین | خوشت آن لبان باریک و خوش آن دهان شیرین
لجبات اهل معنی که تصورم نه بپند | چو تو صورتی نباشد بنگارخانه چین
بقیامت احتیاجم نبود ز نور محشر | ز لحد بر آورم سر چو تو بگذری ببالین
تو نزاری فضولی که ببرگ خود نمیری | تو پیش ازین نگفتم بس کار خویش بنشین
خو مگس پس دو دست بر سر نشسته برابر | که نمیدهد شکر را تو شور بخت مسکین

ای چون قدت نخاسته در جویبار سرو
سرو پیاده در چمن باغ دیده اند
بر سرو سیب بوده و شفتالو و انار
شیرین ترست بوسه تو از نبات مصر
هیچ دگر مگیر که دیدست در جهان
بگرفت همچو لاله ریحان جام مل بدست
سرسبز و تازه روی بود در خوان روان
گر دعوی ثبات کند دارد این قدم
بر راستی قامت چالاک چست دوست

بار پسته چون تو در چمن روزگار سرو
چون در چمن ندید و نه بیند سوار سرو
بر سرو نیست بر سر نه زنی باروار سرو
هرگز نبات مصر کی آورد بار سرو
نسرین بر و بنفشه خط و گلعذار سرو
بنشست همچو سرو من کل در کنار سرو
می زیبدش که فخر کند بر چنار سرو
با گرم و سرد ساخته مردانه وار سرو
اینجا ردیف کرد نزاری ز یار سرو

کارم از دست بشد دست من و دامن تو
اندک اندک درکم دست و جفا باز مگیر

گر نداری سر من خون من گردن تو
ورنه مشهور کنم رسم جفا کردن تو

دل چون موم مرا از تف هجران مگداز
هان نزاری چو زر و زور نداری چه کنم
در دی در دفتر روی بزم و میدانم
هر سحر تازه جهانی نزاری بخشد

تا شکایت نکنم از دل چون آهن تو
چون درآیم بسر پنجهٔ مردافکن تو
که بهر کس نرسد جام زلال از دهن تو
هر نسیمی که برد باد ز پیراهن تو

بداد خواه ز دست تو می روم سوی اردو
بخیره چند کشی بی گناه خلق جهان را
من از ولایت اینجو پادشاه جهانم
شد از دو چشم سیه کار تو خراب جهانی
چو اختیار کنم هیچ اختیار نماند
اگر چنانک نپرسی ز باز خواست ندانم
مکن ستیزه مکن پیش با نزاری مسکین

مگر خلاص دهندم ز پایمال غم او
بتیر غمزهٔ خون ریز و آن کمان دو ابرو
خراب شد ز دو هندوی تو ولایت اینجو
جهان چنین نگذارد کسی بدست دو هندو
که داد من بستانند ازان دو غمزهٔ جادو
چه عادتست که داری زهی شرارت و زهی خو
خموش چند بود خاصه با طبیعت نحس کو

ای نوای راحت جان درد دل ما بشنو | سخنی چند ازین بی دل شیدا بشنو
سر چه می پیچی و گردن چه کشی از تسلیم | طرفه پندی دهمت بی غرضی اما بشنو
گوش بگشای ولی دیده ز نا دیدنی بند | هر چه زانجا بتو گویند ازانجا بشنو
تا نگویند ندانی و چه گفتند خموش | حرف سربسته بالفاظ معما بشنو
یکزمانی بر ما آی علی رغم رقیب | اگرت هست حدیثی دو سه بر وا بشنو
زان مفرح که ز یاقوت لبت ساخته اند | دل بیمار مرا هست مداوا بشنو
چشم دارم که مرا دل دهی و گوش کنی | زاری زار من از بهر خدا را بشنو
ناله مرغ که شبگیر بگوش تو رسد | همه پیغام نزاریست نگارا بشنو

رفتی و یک نفس نرفت از نظرم خیال تو | بیخبرم ز خود ولی باخبرم ز حال تو
جان بلب رسیده را در قدم صبا کشم | گر بمن آورد شبی مژده اتصال تو
مهر تو به که افکنم بوی تو از که بشنوم | هم بخیال روی تو کیست دگر بمال تو

بار بهیج داستان نسبت با عنبار من
سرو بهیج بوستان نیست باعتدال تو

بیت صبح قدرتی پرتو نور غرتی
عقل از آن نمیرسد در صفت کمال تو

شیفتگی و بیخودی چون نکنم که عقل من
تا بچشید جرعهٔ نسبت شد از زلال تو

بس که بروز کارها قصهٔ نو نزاریا
نقل سفینها کند از پی اشتغال تو

ای تبو آرزوی من بیشتر از جفای تو
سر برود ولی ز سر کم نشود هوای تو

دشمن و دوست گو مگو سر غرضی که ممکنست
جور همه جهانیان من بکشم برای تو

باقی عمر بر در تو سر بنهم به تبدیکی
تا کسم از نطق زنم مختلف رضای تو

مونس من خیال تو دولت من وصال تو
کعبهٔ من جمال تو قبلهٔ من لقای تو

بر سر آب و آتشم از دل و دیده رحم کن
باد نفاق در سرم نیست بخاک پای تو

طاهر اگر نمی کنی میل بدوستی من
روشنی بخاطرم میرسد از صفای تو

گفت نزاریا بکش بار جفا که عاقبت
شاخ ابد بر دهد از اثر وفای تو

ایضاً

از دوام و دوانه فارغ داز دوام ... بس
ارباب عشق را صفت ... پشیمانیم بس
از اهل کار ... این کار ما نبود بس
از زلف ... تو زمانه ز اهل زمانه بس
از نیاز ده ... تو ... پیام ...
از صوفیان حکایت سرود ... بس
از دوام دوجهان ... پیشی ... عاقبت بس
از ذوالجلال ... نزاریان ... تا نزیابا ... بس

سپید و سادات ... عالم از ایشان نیز ... بس

... ... این آنور ... بس

دلبرا فردا ز روی شهر آرای تو
عمر من بگذشت و من بگذشتم از سودای تو

گر مرا این دست رس باشد که باد صبح را
دامنت بگرفتمی افتادمی در پای تو

بر گذرگاه تو می خواهم که بر خاکم نهند
تا مگر بر خاکم افتد سایهٔ بالای تو

پیش ازین طاقت نمی آرم مکن در ... امان
زانکه خونم می خورد هجران در دلوای تو

رحمت کن در هلاک جان من ... بیش
گر فراق اینست حاجت نیست استغنای تو

از خیالت پرس اگر چه بر تو خود پوشیده منت
تا بفرصت عرضه دارد حال من بر رای تو

غرق شد در بحر عشقت چون نزاری صد هزار
خود نزاری چیست گر قطره در دریای تو

دریغ این همه امید من بیاری تو
دریغ ان همه اخلاص و دوستداری تو

کجا شدان همه سوگند و مهربانیها
بر اسمان برسیدن حزین و زاری تو

فاش چون روی دلارای بنمود داری ما بوم [illegible]
روی دلارای بنمود داری ونکه داری ما پیش [illegible]

جان ما پیش ... بنعم ... ما جان ما پیش
پای تو ... عاشقان ما پیش
مجلسی در ... ما جان ما پیش
... عشق گو هست
... در طریق عشق ما پیش
وین ره گرامی ... در ... امان ما پیش
چون زر ... شدی چون پیش ما پیش
امتحان ما پیش
میان ... مستان ما پیش
میان مجلس ... سرکشان ما پیش
روی ... میگوید بیاری
نزاری ... بسوی ... چون سیل روان ما پیش
در اول منزل ... نشان ما پیش
در اول ... نشان ما پیش

جان سودا دارد تو شد فاش ...
دل بسودای تو ...
عقل طاقت شد ... عنایت ...
وصل ... که عنایت کن ...
منزلی راز ... تصدیق ...
منتهی را مده این ... در شیوهٔ ...
انکه ... حسن ... همه مقدار ...
دل من ... زلفین ... ندارد
در چنین حال ... بیمار ...

بر سر کوی تو مرا پیش کس دستی نبود
لطف فرمای و زمانی ز کرم باز آر کس
خواه مستی به من در هم ده دستکاری
کویی از عشق تو سرگشته درد و دوا
پیش روی تو نماند ز خجالت خورشید
رخ تو روی تو چون ماه بنماید کس
ای دل ای دل تو بهر کس کویی اراده عشق
چون در و معنی بیت علم پیدا ز کس
گر منی در ره حق دعوی اسلام کند

کر ایست بدل داعیه دیدار کس
قاسم از جان خجست چو جهانی بار
ورد خون همه کس
بار بر این مرغ اجل

عزیز بودم و چون نور دیده در چشم
بجای خدمت من بود و عهد و شرط وفا
مرا ز روی تو باری بسی حجاب انهاست
روا بود که برون آورم دل از سینه
وگر حدیث کنم خود دلم بدرد آید

چو خاک ره شدم اما بسی و خواری تو
جدای تو به دماد ز فی کراری تو
نه از گناه خود الا ز شرم شادی تو
به پیش سنگ فکنم از ستیزه کاری تو
که درد و غصه جگر سی نزاری تو

در دل نشسته اگر از دیده رفته
بالای تو نه بستیم تو بی ما بس از چه روی
چون برق سوزناک که در خشک و تر گرفت
خار بست نوک مژه در چشم ما و تو
ای نوبهار چشم پنهان ما در ای
لؤلؤ اشک بر مژه من به بین بیا

نی نی ز دیده نیز نگویم نهفته
گویم گاه حاضر و گاهی برفته
از تاب مهر جان و دلم در گرفته
یا گل به از تو یا تو به از گل شکفته
مردانه نکته ایست که گویی تو سفته
بر بستر و پس بصد ناز خفته

عشق بی کس که به درد و ره وی دارد بس
چون از پیش ستان و رنج دل ما بس

دل و دم ازم تو دیدم و ایس
دم بیست و جان کس بیارم

باریک می رود سخن آخر نزار یا | این زان دقیقهاست که با کس نگفته

ای یار بی وفا که ز ما بر شکسته | پیوند مهر و عقد محبت گسسته

ضایع مکن حقوق محبت بهیچ حال | گر خود همه دمیست که با ما نشسته

ما از تو خسته ایم و شکایت نمیکنیم | باری مکن ز ما گله گر ما نخسته

ما دست شسته از دل و جان در وفای تو | تو دل چرا ز دوستی ما بشسته

با این همه لطافت شیرین زبان تو | با ما بگاه طعنه زدن چون گزسته

آخر بر سنجر منت انفاس نیست | پنداری از صراط قیامت برسته

حالی ز سوز و آتش بیچاره غافلی | آری هنوز باش که عذرا نخسته

ای سرو باغ جان که ز چشمم نمیروی | بر جویبار دیده من طرفه رسته

دل بردی از نزاری و جان هم دریغ نیست | گر دل درین ستم زده جان نیز خسته

56

ای رشک برده در باغ از چهرهٔ تو لاله — چون کرده ناف آهو در تبت از کلاله

تا در بود از آن سان چشمی بدین شریفی — کز آدمی نزاید زین خوبتر سلاله

ای پرتو تجلی یعنی صفات پاکش — در چهرهٔ تو پیدا چون باده از پیاله

نه کوثر و نه طوبی من با تو در بهشتم — آن وعده ایست محول وین راحت حواله

هر بامداد از در باز آیدش جوانی — روی تو گر ببیند پیر هزار ساله

جرمم به پیش وصلت چندان محل ندارد — گر آستین حلیت پرون کنیم قباله

روزی اگر بنالد از درد دل نزاری — شاید که دردمندان زاری کنند و ناله

رفتی و صید خاطر احباب کرده — قلاب شوق در دل اغیاب کرده

بس زاهدان خشک که در بحر زهدشان — کشتی ز ره ببرده و غرقاب کرده

بس سالکان کنج خرابات را که باز — خلوت نشین گوشهٔ محراب کرده

شبها که ما ز شوق تو با روز کرده‌ایم — تو همچو بخت خفتهٔ من خواب کرده

ایضاً

ایضاً

ف

ما را چو یک دقیقه نصیبست از آفتاب | ساعت شناس نیز رسطرلاب کرده

خصمی مسلطست که بر ما گماشتی | گفتم مگر ز دوستی بواب کرده

بی عقل و بی فراغت و بی دل نزار ما | بنیاد عاشقی بچه اسباب کرده

ای ترک ما گرفته و پیوند ما بریده | آخر ز ما چه دیدی ای نور هر دو دیده

بی موجب گناهی از ما بخشم رفته | باز آ که در فراقت کارم بجان رسیده

آرام جان برفته ترک وفا گرفته | ممکن بود که باشد هرگز دل آرمیده

مسکین دلم ببرده با خویشتن نبوده | او خود ز دام زلفش کی بود سر کشیده

جانم بلب رسیده در آرزوی رویت | اول که بود از تو آوازه‌ای شنیده

اول چگونه باشم اکنون که بوده باشم | از گوشه دهانت صد چاشنی چشیده

گرچه نه ز چشم یک دم بردن ولیکن | صاحب نظر نگیرد تا دیده همچو دیده

رازی که با تو دارم سری که با تو گویم | زنهار تا نگویی با هیچ آفریده

[illegible]

انصاف

منادی شد ... یوم ... ان [illegible]

کیف احوالکم ایها العشاق

در دو عالم ... دوای ... نیست [illegible]

که تو ... پیش ... فارغی و ... مشتاق

دل ... ز دوست ... [illegible]

مدعی ... پیش ... بیکند ز نفاق

عاشقان در وصال ... مشتاق [illegible]

... کسی ولی با استحقاق

لذت ... عشق را نمی داند [illegible]

کم مداری ... گونه مذاق

خم چون ... گذشت و روز آمد [illegible]

نور تو چند ... کند اشراق

قاسمی ... عشق می طلبی [illegible]

در دل خود طلب نه در آفاق

یاد آر یاد ما را ما خود نه ایم بی تو | نا ممکنست بی تو پیوند ما بریدن

چون ناله نزاری روزی رسد بگو نشت | چون بشنوی نگیری بر خویشتن شنیدن

زهی از عنبر سارا انغوله | کمندیست انکه داری یا نغوله

طریقت گفتن وچالاک رفتن | لطیفت کردن وزیبا نغوله

جو او در بند زنجیرش فکندی | مگر دارد چو من سودا نغوله

برای صید دلها گاه گاهی | گره را می کنی عمدا نغوله

بدعوی کاکلت از سرفرازی | بر پیشانی برامد با نغوله

بدادش لاجرم با سر بریدند | جو خاکش کرد کاکل را نغوله

نعارت گردش بازو دراز ست | ازان چیزیست در پیغا نغوله

ازانجا باد و شاخش بسته دارد | که بیرون آمد از پا سا نغوله

نزاری را بنا گوشت بزد راه | که نه دل می برد تنها نغوله

الیضاً

اگر این شیار درای نزش بادت | ز صفوت

اگر پیشی مکن تحش علایق | بحر عشقت

دمی زنید چون صبح صادق | بسی باید که اندر راه مغ

ز مستی کی رسد مستان عاشق | سخن از توبه و تقوی رها کن

بپاک پس جان عذرا مروامق | ولی گر زن صفی باشد توان کن

که هم گوئی سخن را بنست لایق | نباد امان مگوی حقایق

این کس ندارم | دین ره کس ندارم

بگو با عاقلان اسرار قادر | خلائق را بنا اندر خالق

الیضاً

بکی باده جان سوز و جهان سوز | زدیم و عاشقیم و جهان چه باک

با دولت غم نور جهان | بی یار به سر و دل با درد من

چون شوق غالبست چه اندیشه از هلاک | جان مست حضرتست که حسنیست دلفریب

دل غرق عشقیست که عشقیست خشمناک | صد لاله داد عشق زنان چشم ومید

با سو و جیم وا | پیش سودای یار پابر گرفته بیش

من و چاکم چون پاک | عید از دوما

عشق تو دم برده دل انگیز با | پیرون کسیم بهمن جام

ایضاً

[illegible]

منم آن زاهد دور زمانه | که هستم ساکن خمار خانه
گهی پوشیده رنگ صوفیانه | گهی پوشد قبای کافرانه
گهی از کار دنیا بر کرانه | گهی در بند حرص از دام و دانه
گهی دایر چو پرکار زمانه | گهی ساکن چو نقطه در میانه
گهی قارون بگنج شایگانه | گهی بولی پسیه در خان و مان
گهی جان کرده قربان عاشقانه | گهی از پایه نرسان بی ولانه
گهی مرغ خرد در آشیانه | گهی تیر ملامت را نشانه
گهی بر پیده ام گرو بیانه | گهی بر خاک زه جون آستانه
نزاری چند افسون و فسانه | چنین بر خود چه می جویی بهانه
چه خیزد زین حدیث عامیانه | ز پا تا سر چه گوید عاشقانه
اگر خواهی جهانت جاودانه | بیک رنگی توانی شد یگانه

ایضاً

[illegible]

معدن احسان توی مظهر عرفان توی
شمع هدایت توی شاه سلام علیک
نور ولایت توی شاه سلام علیک
کاشف قرآن توی شاه سلام علیک
جام مصفا توی شاه سلام علیک
مقصد اقصا توی شاه معلا توی
صدر ولایت پناه شاه سلام علیک
خصم ترا روی سیاه بنده روی تو ماه
حضرت حق را ودود مالک ملک شهود

[illegible]

از برت می روم بناچاره
طمع از جان برید یکباره

از کجا پی برون کند مجنون
که شد از کوی لیلی آواره

از بلایی چنین که پیش آمد
برده ام ترسناک همواره

ماه رویا بسوزم از بر سی
بر سر راه تن پتیاره

از تو دارم طمع که یاد آری
از نزاری زار بیچاره

دیده در عشق چون مجنون دگر دیوانه
هان بیا بنگر مرا آشفته برجانانه

وحشی بینی ملول و سرگران دل سنگ
ترک مردم کرده و خو کرده در ویرانه

عاشقی محنت کشی بی طاقتی در آتشی
جان سپاری بیقراری خوار کس پروانه

راز داری محرمی باد در مندان همدمی
مفلسی بی مونسی با نیستی همخانه

پاک بازی تن بر اندازی مصفا سینه
درد نوشی والهی از خویشتن بیگانه

[illegible]

حیدر صفدر تویی ساقی کوثر تویی سلام علیک
خواجهٔ قنبر تویی شاه پناه سلام علیک
لیث خدا و امام و رهبر عالم سلام علیک
از همه روشن تری ای شاه پیر سلام علیک
بنده کمین تو پیر ده و برد دین تو ای شاه سلام علیک

ایضا

رفته با هر شاهدی بریده از هر راهدی
پاک سوزانند پستی بیا اینک به بین
گر بجسم عقل بینی پنبه در گوش آگنی
تا لب خاک ار نخواهی باده پیمودن دهی
دامن از دنیا و دین در پای کش زیرا که سر

فارغ از هر دعوی ایمن ز هر جرمانه
تا بود در خرمن ما صد چو مجنون دانه
نشنوی بیهوده از هر جاهلی افسانه
چون تو آزادی کف نداری خالی از پیمانه
در میان عارفان به از پی شکرانه

مسیح اگر نفس مرده میکند زنده
غلام همت دهقان و بیل دستم
مرا چه غم که ملامت کنند مدعیان
گذشته مانده بود چون گذشت راست خبایک
مشو بطاعت بی خویشتن بسی مغرور
مگر عنایت حق دستگیر ما باشد

بیا بیا که نسیم مرده میکند زنده
که شاخ زر نشاندست و گنج زر کنده
محیط کی به دهان سگان شود گنده
رسیده قصهٔ آینده هم پاینده
که بر عبادت ما می کند قضا خنده
به یمن طالع میمون و بخت فرخنده

ایضا

عشق ندارد صنعت رنگ و بو در رنگ
عشق خدا با دشمن راست کو است
عاشق دیوانه است
از غم و فکر دو جهان فارغست و ملنگ
نوری و ناری بکم صلح و جنگ
در تو عجب مانده ام ای شوخ شنگ

ای زلف و رخت میگون ای دوست سلام علیک
وای روی تو موزون ای دوست سلام علیک
از اندوه دل زارم شد روی دل من خون
کام همه موزون شد ای دوست سلام علیک
بر روی تو از مضمون شد دلها همه چون خون
در پای همه ناهموار شد ای دوست سلام علیک
جان جانب ... از کوه بها چون شد
دل شاد و ...

در صفوت ذوالنون شد ای دوست سلام علیک
ساعات چو میمون شد جان جانب چون شد
بابا ده گلگون شد ای دوست سلام علیک
چون طبع تو موزون شد راه تو از آن میمون
ساعات تو میمون شد ای دوست سلام علیک
قامم ز چه موزون شد حال دل او چون شد
در عشق تو مجنون شد ای دوست سلام علیک

از تو کسی چشم ندارد ...
قایم اگر هست نه پیش تو سرو
ساقی جان باده و بی باده تنگ
چونکه سرم از لب و می پیشانی دید
آخر جهان بکشد چون تنگ
عشق چو شوریده و دیوانه
باده از باده وافیون و تنگ
ای از جام محبت نوش

ایضا

خاطرم آشفته و جان در ملال
رو بنما ای مه فرخنده فال
بی تو عجب مضطرم روز و شب
مرغ دلم چند زند پر و بال
بلبل شوریده دل افغان مکن

ریم آتش دو رخ مکن تر کن شراب	بهادری نکند لشکری که ترسنده
غنیمتست بجان جرعه اگر یابی	بخون زاری و مسکین نیست ازنده

بازکن برقع ازان روی چو ماه	تا تماشا کنم از دور نگاه
گرچه هر لحظه برانگیخته	ریختی دیگر از لشکرگاه
نکند جای نزول تو که نیست	گنج مالا نبود گنجینه شاه
سرم از نرگس مستت مخمور	دستم از سرو بلندت کوتاه
من ندارم سر غیر تو و تو	گر نداری سپر من و او بلاه
پی تو با خویشتنم کاری نیست	من بتو پیشش نمی دانم راه
خانه سیلاب غمت کرد خراب	اه با تو چه افتادم اه
دل ببردی ز نزاری و بطوع	جان فدای تو کند بی اکراه

صبر ز دستم شد و آمد وصال
بلبل جان شد و دل من رسید
وصل تو از بخت نیابد کمال
یار نیم ز ره بیغمخوار عشق
کن پیس چشم ده زنبال
بلبل ازین حال دمی خو
شب را بیان
شته چشم وفا
شد و تا
...

ایضا

بلبل سخن گفت از احوال
بلبل ... اشتغال
... و دین جان سوی ...
... از عین عیان ... از خواب ...

نظر بان

بلبل

نظربازان تازه می کن گاه گاهی | چه باشد گر کنی در ما نگاهی
کدامین باغ دارد چون تو سروی | کدامین چرخ دارد چون تو ماهی
مکن پیکان نکی با آشنایان | عقوبت شرط نبود بی گناهی
اگر بر کشتنم محضر نویسی | ز هر عضوم برون آید گواهی
جهان ساکن شدم بر خاک کویت | که پیری معتکف در خانقاهی
نباشد عاشق آن کز کوی معشوق | فرا نیز می تواند برد راهی
ترا دارم چه غم از سیم و زر نیست | چو سر باشد بدست آید کلاهی
خوشست ار با تو در دوزخ نشیندم | که با یوسف توان بودن بچاهی
غلط گفتم که با روی بهشتی | چو در باغ ارم باشد گیاهی
مترس از آتش دوزخ نزاری | که دوزخ بفسرد عاشق آهی

وقت نیامد که روی باز نمایی | پرده به بندی و چهره باز گشایی

ایضاً

ایضاً

ایضاً

از روی دل افروز تو جانرا نتوان برد
وان زلف سیه رنگ تو دالست بر این خال
جانها همه پیوسته الم دیده [illegible]
انجا که [illegible] اجلال تو باشد
[illegible] عشق بدنبال
[illegible] ای خواجه [illegible] سال
[illegible] چه بود [illegible] همه حال

یوسف در پرده و منتظرانت
بر سر پایند تا تو کی بدر آیی

عیب مکن گر نیازمند ندارد
طاقت درد فراق و بار جدایی

گردن صیدی که در کمند تو آید
چشم ندارد بهیچ روی رهایی

دفع نداند کرد و چاره اطبا
درد اجابت را که هم تو دوایی

ذوق محبت نیازمند تو داند
عشق نداند که چیست مرد هوایی

ای شده شهری نزار یار ز تو پر شور
تا بکی آخر چه فتنه و چه بلایی

آرزو میکندم با تو شبی بوس و کناری
باز در گردن من زلف تو پیچیده چو ماری

بر درت گر بگذارند که چون حلقه بمانم
چه شود بر سر کویت بنشینم چو غباری

تو به بر دست نگارین تو خواهم که کم من
گر بدست چو منی باز فتد چون تو نگاری

زر و زیور که در آویخته می نگذارد
که بگوش تو در آید سحری ناله زاری

زاری زار نزاری بشنو رحمتی کن
وین قدر بس که برآید بزبان تو نزاری

ایضاً

ای [illegible] دل [illegible] و گل
[illegible] دل
[illegible] عاشقی [illegible] مشتمل
[illegible] دو عالم [illegible]
عشق سلطانیست [illegible] عشق [illegible]
[illegible] مکمل
[illegible] متصل
[illegible] متبدل
[illegible] معتدل
[illegible] قبول
[illegible] منفصل

برقع از برت ای دیده را چو بنمایی
ملول گشت دلت زین سبب سفر کردم
جهان ضعیف بودم بزیر بار فراق
شدم ز هجر تو همچون هلال دست نمای
ولی تراری پی دل ندارد این طاقت

شدم بگرد جهان بر دری و هر جایی
مگر ز زحمت ما هفته بر آسایی
که نیست قوت آنم ز ناتوانایی
جدا ببین رخ چون ماه خویش بنمایی
که در فراق کند بیش ازین شکیبایی

روی مخوانش که مجلد عزی ازوی
هر که چنین صورتی بدید محالست
شبهات شیرینش ار مطالعه کردی
ور بسرشته با چنین قد و قامت
ای که همه کاینات ممکن و موجود
ترسد اگر نه فرو برد به تبرک

برگ گلست آن نشسته بر رخش و خوی
کاتش تشویش بر دلش ننهد پی
سرو مگر بر میان بدی چو شکرنی
بگذرد این روح قدسی باز شود حی
پیش وجود بزرگوار تو لاشی
زاهد صد ساله با تو در رمضان می

ایضاً

نوای شوق تو در روز و شب نواخته‌ام
نوازشی کن و چاره ازین بلا برهان
ز صبحگاه ازل تا به شام تاخته‌ام

ایضاً

56

باده بده ساقیا که موسم نوروز | میکند ز دهان وقوت میشود این
بیر نگشتی نزار پا بر پا ضعف | صبر تو تا چند واخیال تو تا کی

ای در لبت خلاصهٔ اعجاز عیسوی | حیران نقش روی تو تمثال معنوی
از خانقه کشد بخرابات رخت انس | گر بگذرد خیال تو در چشم منزوی
صورت پرست را بغمزه گوییا | تا رشک آفتاب به بینی و بگروی
ماهی بروی و سرو ببالا و طرفه آنک | دل می بری ز مردم و آزادی روی
زور و زرم نماند چه تدبیر بعد ازین | گر زاری تراز ای بیچاره نشنوی

در دل نشسته اگر از دیده میروی | موقوف وقت نیست ملاقات معنوی
چندانک ممکنست وفا کن بحسن عهد | زنهار تا بکنت بد آموز نگروی
محمود نیست عاقبت ما خدای ترس | گویند زانکه کاشته پیش تو روی

ما در هوای عشق تو سرمست باده ایم
چون شمع روی [illegible] ایم
از ما بهیچ روی که منکام صبح و شام
بر خاک آستان تو ما رو نهاده ایم
در دور دوران عشق تو بخواری نظر مکن
ما خانه زاده ایم و از آن خانواده ایم
ای مدعی بصحبت ما رو بهی مکن

[illegible] ایم
ما نهای بوالعجب [illegible] افتاده ایم
که مطلق [illegible] بیار و عاقلی
ای خواجه لطیف [illegible] باده ایم
از ما و [illegible] بیار
ما هم بشوق یار دل و دین و [illegible] داده ایم
چون خون بهای [illegible]

که در هوای تو ما [illegible] گدا خته ایم
نقابی نظر کن جمال خود بنما
جلوه دل [illegible]
ز شوق عشق [illegible]
از آن زمان که تو [illegible]

[illegible] ایم [illegible] ایم
[illegible] نشسته ایم
[illegible]

از عقده‌ها و بال بیندیش و رحم کن	هرچند ماه طلعت و خورشید پرتوی
باطل مکن امید نزاری روا مدار	آزار دوستان که گناهی بود قوی

اگرچه سوخته‌ام در بلای عشق کسی	بمهر خود دل ازین سان نداده‌ام بکسی
چه جانها که بکنده‌ام که گوهری بکف آرم	که خاطرم متعلق نمی‌شود بخسی
اگر تتبع زندار شکر پرهیزم	درین روش نتوان بود کمتر از مگسی
خطا چگونه توان رفت در طریقت عشق	بروز مخلصی ناظر و بشب عیسی
بزور و زر که ندارم چه چاره خواهد رفت	مگر نزاری وزین پیش نیست دسترسی
نزار یا بجهاد دل ببنده که نتوان رفت	بچشم ازان که بهتر نمی‌شود نفسی

برمن بگذشت بی گناهی	سروی و قرار از سر و ماهی

[illegible]

چاره اینست که با عربده باز آمده‌ایم

[illegible]

قاسمی روی ترا دید و دل از دست بداد

منت از دوست که ما بار دگر آمده‌ایم

[illegible]

زیبا پسر و نغول پسنه
گفتم که به بندگان مملوک
گفتم که اگر چه راستی را
باشد که بدست مفلس افتد
گر اهل حقیقتی نزاری

آراسته کاکل و کلاهی
از کبر نمی کنی نگاهی
در حسن تو نیست اشتباهی
تا که گهری ز جایگاهی
چه بتکده و چه خانقاهی

شنیده ام که تو با دوستان وفا نکنی
بشیوه دگر افتاده ندانم دوش
چه گو بت یکه مانی جز این همیدانم
بهر جفا که توانی مرا ز پیش مران
که باشد آنکه ترا پند و ندارد دوست
ز غیر دوست بپردازم خانه چشم

من اعتماد ندارم که عهد می شکنی
چه خواب دیدی و امروز باز در چه فنی
که آفت دل و دین و بلای جان و تنی
که از تو تلخ نباشد بدین شکر سخنی
ولی جفای نه که من دارمت که جان منی
نه هم تو شاهد بازی که صاحب الوطنی

از دوست ما [illegible] بدم می رسد مدام / ما لایزال در درد و دوای تو ایم
اکنون بدست [illegible] بصدای تو ایم
ما را یمین [illegible] که در ملک وجود / فخر دو عالمیم و گدای تو ایم
عهدی که [illegible] ز روز ازل بود / در صحن کن فکان بوفای تو ایم
ای یار نازنین که تو [illegible] فدای ما

ما باز چشم [illegible] وز کبر [illegible] بسمای تو ایم
در ملک جان بفقر [illegible] بسمای تو ایم
چون [illegible] نشیمن ما خاک بوده بود
زان شکنای غم [illegible] بفضای تو ایم
در تنگنای خاک بمانیم [illegible] ما
ما تو ایم و برای تو ایم
ما در جهان کون برای تو ایم

[illegible] فدای تو ایم
[illegible] که ما در [illegible]
در حال زار ما نظری کن [illegible] سوای تو ایم
عین تو [illegible] که در جان ما
[illegible] ولای تو ایم
ما در جهان [illegible] لایزال [illegible]

[illegible] که لایزال [illegible] از عدم [illegible]
در ملک [illegible] از عدم [illegible]
[illegible] توشیار [illegible]
[illegible] عشق تو در جان [illegible]

ربیع

58

[illegible]

ایضاً

نزاریا نه ترا گفتم که دیده شوخ | بهر طرف بپا دهد عاقبت مگر نکنی

باعتقاد نزاری عزیزتر نفسی
ز هرچه در همه آفاق هست هم نفسی

بباغ قیمت گل بلبل آنگهی داند
که مدتی بکشد بار هجر در قفسی

چو چشم شوخ دلم در سر نظر میکرد
بمصلحت شدم از پیش خلق بازپسی

آب سرشوان دفع کرد آتش دل
اگر نه بهر و دا اینک ز چشم من آرسی

نزاریا که نالی چو دوستان فریاد
نمیرسد و ندارد فراق و ابرسی

دو چشم مست و دو ابروی طاق و اویلی
اگر نیز از این جادوان بود اولی

تبارکت بحسن و جمال و خلق شریف
کسی ندید همه صورتی چنین معنی

نزار پسند که اگر قبیله آدم
بحسن نازکنی حق بدست تست بلی

[illegible]

از ظلمت دل انوار کلی چشم بیکبار
غم از تو کسی عاشق [illegible] ندیدیم
این طرفه که غم از تو طلبکار ندیدیم
مطلوب کسی نیست بغیر از تو نزاریم
غم از غم عشق تو بیازار جهان جان گرامی
بردیم بیازار جهان [illegible] خریدار ندیدیم
زان روی خوش [illegible] مشرق انوار ندیدیم
در دو جهان بخت [illegible] یکدل [illegible] بیمار ندیدیم

الف

امیدوار چنانم که بر مراد دهد
نزاریا نظر عاقلانه کن در کار

عنان وصل بدستم عنایت مولی
بعشق بازی و آشفتگی مکن دعوی

باز دلم صید کرد طرفه نگاری
سرو قدی غنچه شبه لاله عذاری

جان بلب از آرزو رسید که دارم
بر لب میگون او شکسته خماری

بس بامید شکیب پیش توان بود
کاج نویدی شود ببوس و کناری

طاقت پنهان سپردن من بیدل
نیست [illegible] و از صحبت یاری

الحذر از زاری نزاری مسکین
راز ترا از من کجاست نزاری

سواره هرچه بنظاره گاه بر گذری
رقیب خود ز تو خالی نمی شود یکدم

بیک کرشمه چه باشد که باز بس نگری
چنین یکی شده باشم که دید دیو و پری

بردار تو منصور عجب گر [illegible] نهانست
دیار بغیر از تو درین دار ندیدیم
قرآن که در و بیت خلافی نخست
در مصحف مخلف [illegible] آثار ندیدیم
مانند رخت یک گل رنگین طلبیدیم
انصاف [illegible] که در خانه و بازار ندیدیم
زین گل [illegible] که بیا زار جهان چمن [illegible]
[illegible] گلزار ندیدیم
در دو بیست [illegible] صحرای بیابان
[illegible] گلی [illegible] ندیدیم
هر بار که دیدیم [illegible]
[illegible] و دل [illegible] ندیدیم
مطلوب [illegible] و طلبکار [illegible] ندیدیم

الف

در مسجد و در کعبه و میخانه [illegible] ندیدیم
هر جا که [illegible] عمری [illegible] یار ندیدیم
چون روی تو [illegible] بیدار ندیدیم
دیدار عزیز تو [illegible] اقصات
صد [illegible] دیدیم و بمقصود [illegible] ندیدیم

58

بدست باد عنانی فرست ازان خاکی
نزار یا بملامت گر التفات مکن
فسرده را اگر آتش بر خیال میگذرد

که ای دریغ بنعل سمندی سپری
خوشست مستی و آشفتگی و بی خبری
که تنگ شیشه کاری کنی و می خوری

یارم افتاده دل ممتحن اندر تابی
باز از آشوب جهانی که نمی یارم گفت
جفت ابروش که طاقست چو دیدم گفتم
دوش بنمود بمن گیسو و گفتم که بحکم
بی نهایت نبود هیچ بدایت الا
عاشقی پیش جگر خوردن و جان کندن نیست
مهلتی باید و عمری که نزاری شرحی

از غم ماه زمینی شده ام مهتابی
قصه دارم و دارد صفتش اطنابی
قبلهٔ خویش توان کرد چنین محرابی
کس پریشان تر ازین خواب نبیند خوابی
قدم عشق که آنرا نبود پایابی
گر همه حیف جفایی بود از بوابی
باز گویند که جهانی شد از سر بابی

ما پیشه عمر عشق تو پیشه ایم
الحق سعیدیم و شهیدیم که در این راه
ما را چه غم از ... و چه باک ... بیابیم
در جستن صفاهای تو چون ... ما مستی ...
از دست تو ... بصد پاره دریدیم
در ... او بار ... بسیار ... دیدیم
بیگانه ... از کعبه و بتخانه ... شنیدیم
هر روز از آن ... این ...
از بی ... نفسی ...
چون ... دادیم و ...

ایضاً

تا با ... از تو ... بیداریم
وز لطف تو پیش امیدواریم
ما بوی تو از ازل ... پسندیم
تا روز ابد در انتظاریم
گویند بما ... چه کاریم
قومی که از او ... گویند
با عقل ... پیش ... داریم
وز عقل معاش ... برکناریم
در آرزوی وصال مستیم
در پیشه عشق پیشه داریم
... از غم ... از دیده ...
قانع بکناره ایم از این
هر زمان بود که جان سپاریم

با عقل معاد [illegible] / این عقل معاش را گذاریم

ما خود بجز این [illegible] نداریم

گویند که عشق عار دارد / والله که [illegible] سر نداریم

ما عاشق جلوه های یاریم

گوی تو [illegible] سر نداریم

[illegible] دو عالم

غم از تو [illegible] کسی دیگر نداریم

گر طاقت ما داری در مستی و هشیاری / ور نه سر خود گیری به زانکه دل آزاری

هر چیز که دانستی وانچیز که ورزیدی / زانها همه باز آیی ور ما همه بگذاری

ره بینیت موحد را در گوشه که کثرت / زیرا که بود واحد معدوم ز بسیاری

این مرتبه گر خواهی گر خویش کنی حاصل / هرگز نشود الا از موهبت باری

تا در طلب جانان دل بر نکنی از جان / مشغول بدیدارت الا جگرخواری

زنهار مرو با خود آنجا نرسی با خود / صحبت سفر کردن تا سهل نپنداری

ای عذرپذیر بنده خشنود شو از بنده / تدبیر نزاری را تا چند کند زاری

ساقیا خیز و بیفروز سبک مصباحی / قفل اندیشهٔ بی فایده را مفتاحی

درد سر داریم و رنج دل و سودای دماغ / بده این شکل بی فایده را مصباحی

لشکر خم بگشاید که کشتی ز محیط / نتوان برد برون بی مدد ملاحی

مرهم عشق جراحت بود و به نشود / که مداواش محالست به جراحی

ایضاً

[illegible] سودای تو داریم

[illegible] در دل و جان آتش [illegible] لای تو داریم

عشق [illegible] از پای [illegible]

و اندر دو جهان [illegible] تو داریم

[illegible] علالای تو داریم

ایضاً

[illegible] تماشای تو داریم

[illegible] سودای تو داریم

ما با قدام همه سیر سموات کنیم | سیر عشاق ندیدم زبر سیاحی
هر کسی لازمهٔ دارد و طرزی در شعر | راح را بهجو نزاری نبود ملاحی

مرا بچاشنی جانی مگر داری | که گوشهٔ دهنی خوش سخن از شکر داری
ز دلبران که بحسن و جمال مشهورند | سر تو دارم و پیش تا تو خود چه سر داری
اگرچه شهر پر از شاهدان چالاکند | تو خود بشیوه گری شیوهٔ دگر داری
ملاحت و حلاوت کمال خوبی و حسن | زهر چه وصف توان کرد بیشتر داری
گرار سند که کند با تو در کمر دستی | مگر دوال کمر را اگر مگر داری
بلطف یک نظری کن زگوشهٔ خوبی را | بسوی منتظرانی که بر گذر داری
بیا و دست بعهد و فا بدیسته ده | سر نزاری شوریده پیر اگر داری

ایضاً

عمریست که سودای بتان زلف تو داریم [illegible]
وین نیست که از ... [illegible]
ما ... [illegible]
چون ... [illegible]
ما بنده ... [illegible]
اعدا و ... [illegible]
چون جمله ... [illegible]
بیماری از اندازه برون ... [illegible]
تا جان ... [illegible]
واعظ ... [illegible]

ایضاً

ما عاشق و رند و پاکبازیم
در عشق ... [illegible]
در سوز ... [illegible]
ما ... [illegible]
ما را ... [illegible]
صید ... [illegible]

سر و سامان ره عشق نباشد ما را
لاجرم در طلب کس نه سر و سامانیم
گرچه بی سیم و زریم [illegible] پیشانیم
زاهد افسرده [illegible] جنت شد و ما در [illegible]
پی سر کوی بتی خوش بصفاهانیم
قاسمی راه خدا را بتک [illegible]
ما همه بنده اگر بود در اگر سلیمانیم
این تحقیق [illegible] عشق
[illegible] بلای که [illegible] [illegible] معشوق تو
[illegible] این عشق و دل [illegible] که جان [illegible]

خوش نیست بر طلیعهٔ انوار نام می	نیست الله الله است پیاله علام می
پاکیزه جوهری که با سماء کیست	صهبا بحق راح مفرح مدام می
دانی چرا خواص بخلوت خورند ازانک	حیفست و غبن و غصه بدست عوام می
مردان چو می خورند کس از خود نیازرند	ناکس خورد بعربده ناتمام می
زانش محک نهند حکیمان که مرد را	آرد پدید گوهرش از لعل فام می
می بر کریم نیست بفتوی من حرام	مطلق حلال محض بود بر کرام می
دفع همه غمست و دوای همه مرض	همچون زندگانی مطلق کدام می
از می گریز نیست نزاری که روزگار	خونت خورد اگر نخوری بر مدام می

نه صبر ماند مرا بی تو نه شکیبایی	خدات خصم اگر بر دلم نبخشایی
بگرد کوی تو عمریست تا همی گردم	ببوی وصل تو چون بلبلان شیدایی
ز بیخودی صنما گرد کوی و در گردم	بشکل و شیوهٔ دیوانگان بهرجایی

گرچه در طور [illegible] همه ما موراییم
لیک از عور [illegible] همه ما [illegible] ایم
نیست امیدی که [illegible] بمقصود رسیم
که درین راه [illegible] این و [illegible]
گرچه راه خطرست [illegible] کوی بلا [illegible] ایم
[illegible] جان [illegible] و عالی کوهیم
ما صبا در شب و در روز و [illegible]
[illegible] طوفان ز دلم [illegible]
[illegible] درین موج بلا امیدی که [illegible]
[illegible] دلدار [illegible] ماییم

ایضاً

خیال روی تو تا همنشین دل گشتست
چگونه پیش تو پنهان کنم ز خلق جهان
همی کنند ملامت مرا که ترک کش گیر
هزار بار پدر پیش ازین نصیحت کرد
در آرزوی تو خواهد رسید جان بلبم
کمر ببست نزاری برای خدمت تو

در انتظار تو خو کرده ام بتنهایی
که در میان ظریفان دهر پیدایی
ترک دوست نگویم دگر چه فرمایی
نداشت سود همان در سرست رعنایی
اگر ز لعل لب آب حیوة بگشایی
چو بندگان دگر بر درت بمولایی

ایضاً

آوازه در افتاد که باز آمدم از می
بیهوده مرا پند دهد واعظ مشفق
بر ما نتوان بست بمسمار ملامت
هرگز نشود کشته شمشیر محبت
در سوخته گیرد نه در افسرده غم عشق

پنهان صحبت من و تو به کجا کی
آری دهدم پند ولی نشنوم از وی
سندان بنصیحت چه جهد نیست چه هی
فردا بقیامت نه همانا که شود حی
معروف شود و روح شمال از نفس وی

ایضاً

ما سور عشق [illegible] ... جام طلبیدیم

ما شوق یار [illegible] ... نمی‌دیدیم

این جام جان نواز که صد حوض کوثر است

یک کاسه را بکعبه [illegible] ... نمی‌دیدیم

این دل [illegible] ... پیمانه‌ای یار

قاسم زلفهای تو دارد و پیمان جان

در بزم صحبت ما زنده دلان باده پرستند
ای دوست بیا وین حجب از پیش بر افکن
اسباب طرب جمع کن و بزم بیارای
رخسار ترا با ورق گل چه تفاوت
در عهد تو شک نیست که تا حشر بماند

آنجا که همه او است نه شی است و نه لاشی
ما را بده از ساغر وحدت قدحی می
اطباق سموات چه گسترده و چه طی
این گرده ز شبنم عرق وان ز جا خوی
بر آن ز سخنهای نزاری اثری کی

در آنکه پیر دل با زی بهم رفتست سر بازی
بنای دوستی باید که باشد ثابت و محکم
ز دستت هیچ بر ناید مگر با دوست بنشینی
اگر خواهی که گوی عشق از میدان بری بیرون
بخواهی رفت بیخود در مقام خانهٔ وحدت
صراطست این و اعمی را بنا شاید گذشتن

الا ای دل چه میجویی بهشت خود نمی‌نازی
محبت چون ترا بستند دگر با خود نپردازی
ز غفلت هیچ نگشاید مگر با عشق در بازی
ز همت مرکبی سازی و بر کون و مکان تازی
مگر هم از برون کلی وجودی بر دو در بازی
بدست پادشاهان بر زنید سکه را بازی

ایضاً

این [illegible] ... نمی‌دیدیم

... گلزار عیم

بار روی تو ... عیم

... عیم

... عیم

... عشق ... عیم

مکان لامکان خواهی دل بر تیره خاکی
نهاده نهنی بر حق که من از اهل اسلام
بزاری از تکبر هیچ نگشاید تواضع کن
مشو مغرور شد صیتت گچون بلبل

ذوالکف بازیی انجا توان کردن مکن بازی
حج نارفته وحاجی غزا ناکرده غازی
بنه گردن که انجایم نمی گنجد سرافرازی
بمانی در قفص همواره محبوس از خوش آوازی

ایضا

نیکبخت که دارد چو تو یاری و کناری
خرم آن دل که بود در سر زلف تو قرارش
یوسف مصر گر این روی بدیدی چو زلیخا
پادشاهیست گدایی سر کوی تو کردن
شد سرم پر ز نگار غم سودای تو آیا
بر نه انگیزد دم از کوی تو طوفان ملامت
راستی دست تو الوده به تیغت بخونم

من ندیدم به نکورویی و خوبی چو تو یاری
گرچه در زلف پریشان تو خود نیست قراری
مصر در وجه نهادی عوض بوس و کناری
تا کرا دولت این گونه میسر شود آری
از پی لعل لبت باز توان کرد خماری
تا نگوید که از کوی تو برخاست غباری
چه کنی جان که در انداخته طرفه نگاری

ایضا

چاره عاشق بیچاره چه باشد تسلیم

کی برد خبر من بدان جهان آرای
که زینهار تو و عهد من برای خدای

تو آفتابی و من ذرهٔ جنان بکنی
که در زمانه شوم جون هلال دست نمای

مرا خوشست بدشواری و بآسانی
باعتقاد تو ای ماه روی مهر افزای

جو اشتیاق محبت ز سر دو جانب هست
من و تو و تو و من کو حسود ژاژ نخای

بدوستی تراری برغم دشمن را
بدست معتمدی نامه بمن فرمای

مست و شوریده جنانم که ز بی خویشتنی
من توام هیچ ندانم اگر خود تو منی

شرط اخلاص جنانست ز مبدا وجود
که نه من بر تو گزینم نه تو بر من شکنی

وقت وقتی جه شود گر ز سر پاک زنی
سایهٔ سرو روان بر سر خاکی فکنی

لب و دندان ترا من که تشبیه کنم
حقهٔ لعل و دو رستهٔ در عدنی

در جفاکاری و عاشق کشی و شیوه گری
آفت جانی و درد دل و رنج بدنی

62

سرگشته و سرگردان در کوی تو ای جانان [illegible] از ان معدیم
[illegible] ان زلفین [illegible] دیوانه [illegible] بیشود و از این نیایم
تا صبح [illegible] بی هوای تو و من مستی [illegible] اویم
[illegible] تو حیران شد در حلقه مستان [illegible]
از دولت [illegible] در د تو رخساره [illegible]

ایضاً

چه گوییم ای سلطان [illegible] چه گوییم
[illegible] این میدان ای سرگردان چه گوییم
[illegible] و دل مجروح و دین زار
روان [illegible] چون [illegible]
بجوییم اندرین ره [illegible] رسیدیم
ز جوی تن [illegible]
[illegible] سخن [illegible] ز حرف بیت
[illegible] که تا صبح [illegible]
که من حیران [illegible]

تا بزاری لب شیرین تو نوشید افکند	شور در عرصهٔ آفاق شیرین سخنی

دوش کس من بودم و خورشیدی و شب مهتابی
برکف از مشعلهٔ آتش رخشان آبی

مجلس آراسته از طلعت خورشید چو ماه نشست
ساقی پیش رو چو کوه از پس در بوآبی

پیش ابروی کسی سجده توان برد که
چو کمر در حرم کعبه خبان محرابی

بسجودش کس شناسد بجهان قیمت می
من خود الحق صفتش کرده ام از سر بابی

راستی را چه عجب اینک نزاری گشت
گفت آری شوان دید از نی به خوابی

برفت و برد دلم آن بت بخارایی
بچین صبر کنم پی دریغ برنابی

بسوختم چه کنم دم نمی توانم زد
که نیست قوت اسم ز ناتوانابی

سمان تهمت که بی نام و ننگ در عشقش
سفر کنیم چو شوریدگان شیدایی

[illegible] جانم از [illegible]
ترا چون [illegible]
[illegible]

تو پندار [illegible] با تو سخن [illegible] گوییم
این سخن [illegible] بگو قصه [illegible] ازل
[illegible] گوییم اگر چند که من می گوییم
این سخن [illegible] باندازه که من می گوییم

ایضاً

سخن کوتاه [illegible] شد دیگر چه گوییم
چو فانی [illegible] بقای او [illegible]

جو هر که با تو گذر کرد دل بدو دادی
هزار پاکن اشغلکی نمیگویم

دگر بروی کس آن به که دیده بگشایی
بدوز دیده چو با خویشتن نمی آیی

ای صورت خیالت در پیش من سرایی
از چشم پر خمارت در چشم من خماری
شبهای تا بروزم از دیده رفت سیلی
حلاج وار خواهم بر دار عشق خود را
در کشتن نزاری تعجیل می نمایی

ای پر تو جمالت در چشم آفتابی
از زلف تابدارت در جانم اضطرابی
وز تاب آتش دل در دل فتاده تابی
تا فتنه برنخیزد کو بر فکن نقابی
آن فتنه تر نگارا گر نشنیت بشتابی

اگر بگوشهٔ چشم التفات فرمایی
غیابتی ز تو و صد هزار دلداری

بغمزه منجز انفاس روح بنمایی
کرشمهٔ ز تو و صد هزار رعنایی

نسیم پیرهن و چشم پیر کنعانی — جمال یوسف و درد دل زلیخایی

نه بی تو طاقت صبر و نه با تو روی وصال — نه میل طبع بجمع و نه برگ تنهایی

اگر ز زلف تو سودا گرفتم اورا هم — قرار نیست از آشفتگی و شیدایی

وگر ز چشم تو در خون همی گشتم دامن — خوشست غمزهٔ آن جادوان شهلایی

چراست خوی تو در خون دوستان رفتن — کسی نرفت بدین جا کجی و رعنایی

مرا سخن نرسد در لبی و دندانش — بیان نسبت لولو کند بلالایی

ز کاینات ترا خوانم و نزادانم — رهی ندانم و روبی دگر چه فرمایی

نزار یاد هم نای جان مجوز می خور — روا مدار که بی باده باد پیمایی

پرسیدم دلبرا چند ز ما روکشی — پیش جوانی مکن تا کی ازین پیرکشی

جنگ مکن پی کنه با من شوریده سر — گر چو کمان خوشت خوش نشود ناخوشی

گر من مجنون شدم شیفته بر روی تو — بر من ازین عیب نیست زانکه تو لیلی وشی

ایضا

تو در دل تنگ زمان جان من ای دردی چه گویم

دو عالم من الستل قون یک قصه ای چه گویم

تو در دریای ... ای چه گویم

سودای تو شد جانها بار ازو ... چه گویم

درین ظلمتست این جان ما چه گویم

تو نور تشید و لا ... چه گویم

ما عیان نیست روی یار چه گویم

در صفت حسن آن نگار چه گویم

ضعف حسنش بخط صرف عبارت

من صفت آن خط غبار چه گویم

سوخت دل و جان بیقرارم ز عشق

از دل و از جان بیقرار چه گویم

درد دل عاشقان تمام نماند

از غم و اندوه بی شمار چه گویم

از پی آن روز انتظار چه گویم

ای شدم می زنم یار چه گویم

نی یار کنم یار قائم ما چه گویم

من صفت گنج را بمار چه گویم

کرد رقیب از وصال یار سوالی

نی تخم ز گرد و چه یار چه گویم

هفت این دار بی مدار چه گویم

شیدای چهار روان ... چه گویم

قامتش تا بکی رحم کن ای نرگس من
جام فراق تو کرد جان نزاری خراب

از سر من بر دارد دست سیو رغامشی
عیب نگیری مرا گر تو ازین می چشی

مهر ماه آمد بیار ای مهر افزای می
وانکه گردست رقم غمزه بر ماه کار
بر فشاند آستین رقص تا دامان ماه
پیل با او پس نیاید زانکه ذوق انجمن
به نقطه سر مست از غیب آمده اینک من

از رگ جان صراحی سر زمان بگشای می
پیشتر گر پا درایم بر سرم بهمای می
گر نهند در محفل پرهیزکاران جام می
کودکی بر سازد از پیر فلک هممای می
می نماید معجز طبع سخن پیرای می

می کرامت خاصه بر عامه
احمد از جام یافت ملک ابد

مرد خامی چو غم شود خامی
چه عجب گر نبود هم جامی

من سوز درون دارم اما نمی گویم
سرگشته دلدارم من ساز برون دارم
من عاشق و بیچارم اما تیغ گویم
من قلزم زخارم اما تیغ گویم

جهد کن تا تو هم مگر نجهی
باده در کام جان رندان ریز
پای بر فرق آفرینش نه
آتشی زن نزار یا و بسوز

جرعهٔ جام احمد جامی
زاهدانرا بده بنا کامی
تا خوشی بر صراط بخرامی
اختر ای پخته تا بکی خامی

با من ای یار ندانم سر یاری داری
من بجان در طلب وصل تو الّا با من
با که خوردی می و خلوت بکجا بردی دوش
من ترا حور نخواهم که تو فردوس منی
از فراق تو دریغا که نزاری زارست

من برانم همه باری که نداری داری
هر کجا می نگرم خانهٔ کاری داری
در تو پیداست که چشمان خماری داری
خوی وفا جمله اوصاف حواری داری
آن فراغت که تو از کار نزاری داری

... که ... دی با دل ایش
من از نکبت خود این یاور ندارم
حضور حضرت اندر ایم داد
که من عاشق شدن طاقت ندارم
برادر دم چه از جهان بلند بود
بحقیقت جه ... به ادم از خود چه جویم
همه ... که ... خود ... مسارم
که من از ... بیاب ... تغابیم
بیا ساقی بده جام ... و نزارم
عاشقم ... عریم

دنیا رهی خواهم من عاشق دیدارم
از عیار رهی خواهم من آشفته یارم
عشقش صد جان بکوی یابم
گر بکار جان آید والله که احمد پیدارم
فردا که قیامت بود هر کس بر کس مشغول
من جمله ترا دانم وز جمله ترا دارم
گویی که دل و جانرا پیوسته بکار دکن
حق عالم و علامست پیوسته درین کارم
گویند که منصوری منصوری و مشهوری
از تندی اسرارم منصور ... دارم
زان آتش گلناری ... دیده دارم
من تا ... غم خوارم من عاشق گلنارم
از خانهٔ آب و گل غافل ... ای دل
از خانهٔ جان و دل من خازن ابرارم
من قاسم ... من عاشق دلریشم
من حافظ اسرارم من ساکن خمارم

[illegible marginal verses, top]

بمانا د آن برو بالا که رشک سروبستانی | چه رشک سروبستان غیرت خورشید تابانی
سهیلی یا مهی یا مشتری یا زهره یا مهری | پری یا آدمی یا حور یا بت یا چه مایی
برخسار آیت لطفی بدیدار آفت خلقی | بدندان در مکنونی بلب لعل بدخشانی
برفتن رشک طاوسی بگفتن غیرت طوطی | بمعنی روح معلومی بصورت ماه رخشانی
ز دورت هرچه می بینم دلم در جوش می آید | نمیدانم مگر چیزیست مارا با تو روحانی
دلم بردی و خب کردی و خود با آن نمی آری | پیانا با تو بر گویم چو میدانم که میدانی
نزاری کاشکی هرگز بیفکندی نظر بر تو | چو نازل شد قضا اکنون چه مقصود از پشیمانی

امیدست که روزی جمال بنمایی | اگر بخشم برفتی بصلح باز آیی
طریق رای تو گویم بهرچه حکم کنی | مطیع حکم تو باشم بهرچه فرمایی
بطعنه گفت پدر کای پسر شکیبا باش | چگونه بر سر آتش کنم شکیبایی
اگر دو دیده بیکبار در سر تو شود | ز گریه کم نکنم گو مباش بینایی

[illegible marginal verses, right and bottom]

عجب ازین که دمی نیید ما بزاری را | کجا بوعظ کند التفات شیدایی

محرمی کو که پیامی برد از من جایی | خدمتی رفع کند پیش جهان آرایی

عجبی نادره طرفه کشی چالاکی | شکری نمکینی صنمی زیبایی

امشب ای پیک صبا گر قدمی رنجه کنی | پی استغاثه سوی مولا بری از مولایی

بهشتی صنمی حوروشی جان بخشی | گر ز مملوک بری سوی ملک پیمائی

گو بیاید ملاقات تو تا چند آرند | هر دم از خجلت خیالت بسرم غوغایی

هیچ نقصان نکند مملکت حسن ترا | گر دمی شاد کنی خاطر غم فرسایی

قبله جان من آنجاست که وی را دیدم | واو نگوید که ترا دیده ام آخر جایی

آرزو میکندم بار شبی زلفینش | حلقه بر گردن خود کرده چو مار افسایی

راست کشند که از سر بدر آرند از سر | هرکه در سر چو نزاری شودش سودایی

چه باشد ار بملاقات چاره سازی
نیازمند نویسم و ترا الحسن و جمال
نیاز بر همه عالم مفارقت کردن
نهاده ایم سر بندگی و گردن طوع
بدیع کی بود از بدعت تو دل بردن
هنوز اگر تو توبی چون نزاری مسکین
نصیحتی کنم ای دل ترا ز من بشنو

مرا شبی دگر از روی لطف بنوازی
مسلمست اگر بر جهانیان نازی
ترا رسد که برون می بری بطنازی
چو زلف بر ضعفا بس مکن سرافرازی
غریب کی بود از غمزهٔ تو غمازی
بسی چو من دگر از جان براندازی
همین که چیست جزا و سر چه هست در بازی

ای که گر بوی بری از نفس خرم می
تا بجانت نرسد ذوق نیابی ره وی
محتسب گفت بیا ترک کن از خمر خمار
باز با عقل در افتادم و گفتم ای جان

معجز عیسی مریم بتو بنماید وی
تا بجرعه نکنی قدر ندانی می بی
بعد ازین توبه کن از مطرب و چنگ و دف و نی
جز من تازه بود وقت که باشد یا جی

که من بالای تو نشستم ... دل ...

...

گرچه بستان خواهیم جهان می‌نخوریم	که بود درد سر و رنج و خمارش در پی
راست چون دایره بر مرکز خم میگردیم	جنب قطعیت مگر گوئی و مجموع جدی
تا بود منطقه و خط و محیط و محور	بر نگردم چو پرگاری ز مدار خم می

فراق اگرچه مرا می‌کشد بدرد جدایی	خیال دوست تو باری درین میانه کجایی
که میرود که بگوید که در میان من و تو	وفا و عهد درستت بر شکسته چرایی
هزار بار بهم بر زدی چو زلف پریشان	ممالک دل و جانم بزخم تیغ جدایی
تو آفتابی و من ذره در وجود ضعیفم	نمی‌نماید تا خوبیش را بمن ننمایی
بدفع مال و منال از تو سیر نگردیم	که جان برای تو دارم چه جای کرد و گیایی
هزار پا بدر آی از خودی که سود ندارد	هزار بار اگر گرد کائنات برآیی

حرام بر من اگر بی تو میزنم نفسی	دگر ز چشم پر آبم نمی‌رود ارسی

که من این عشق نهان را ز جان جان و جهان دارم

ایضا

ای دوست بجانت که گرفتاری دارم

قاسم همه جور از کان تو دارد

ایضا

پس آتشی که بصحرای پر غم سر کم شکاری دارم
تو چه دانی که من اینجا که کار آمده ام
با عمر خلق جهان دارد و مداری دارم
می ازان شم کلاغم تو ازین ده که توئی
مجلسی کو که به پندم کم عیاری دارم
از نام که بازار جهان [illegible]
در تماشاخانهٔ دل نقش نگاری دارم
چشم گریان و دلی زار و نزاری دارم

علم الله که از فخر سر کو عاری دارم
بهوای بلبلی که بنالد بهوای گل مست
با چنانش که بهمت ناله زاری دارم
قاسمی بیت ازین شم ملامت [illegible]
می زنم پای دگرم رو و بدیاری دارم

مرا هوس بسر کوی تست جان دادن
ترا سر چه که در سر پری بود هوسی

تو همچو روحی و من همچو قالبی بی جان
بمانده بی تو و جز باد نیستم نفسی

ز جار چوب طبیعت خلاص میخواهم
چو من که دید گرفتار بلبلی قفسی

مرا شکستگی سر زنش مکن یارا
که هیچ گونه ندارم بصبر دسترسی

اگر شکست ندارم شکست من مکنید
چگونه صبر کند بر فراق دوست کسی

نذار یا اگرت سر ز دست دل برود
درین قدم بسر افتاده اند چون تو بسی

ایضاً

بیا بالینم فراز آمد میان خواب و بیداری
تنی ماهی نمی دانم که حوری بود و پنداری

چو بانگ صبح بشنیدم فرشته صورتی دیدم
چو مرغی در سر سروی چو ماهی در شب تاری

فراز طاق حبشی چشم خون ریز سبکبارش
کشیده فتنه گوشش خطی چون تیغ زنگاری

ز جا برخاستم بی خویشتن در پایش افتادم
شدم از دست و در پایش نهادم بصد زاری

سرم برداشت از خاک ره و بنواخت بسیارم
که ما مرکز عزیزان را نیندازیم در خواری

[illegible] وصال او [illegible] دارم
در باغ جمال او [illegible] دارم
از دوست [illegible] دارم
جان و دل [illegible] دارم
از تیغ [illegible] من [illegible] دارم
[illegible] دارم

ایضا

[illegible]

بچشم ظاهر ای ابله جمال غیب کی بینی | توانی گر دراگر خود از پس خویش برداری
بدست آوردنش از بس که میکعم خدا و بدا | نزاری تا بکی زارد بمیکند از پس بدن داری

گراز دفتر عشق رمزی بخوانی | خطا نامهٔ عقل برهم درانی
گراموات خواهی که احیا بیابد | بمیر ای حکیم ازچنین زندگانی
بعمدا مکن در مراتب تصرف | که مفروع و منشانف ازهم ندانی
بدین چشم دیدن محالست اورا | خطایی تصور کند این معانی
نباید طمع کردن از روی ظاهر | که پس رامیسر نشد این امانی
زکون و مکان بر شکن تا ببینی | که جمله تویی انکه فی الجمله آنی
نزاری چو اوس ندیدست اورا | وگر خود کلیم الله لن ترانی

ایضا

[illegible]

ایضاً

اگر چو جان ان پاری بتیغ بکشی

بجز از تو که من از تو بکشیم

ازان عهدی که من با دوست بستم

مرا چه واقعه افتاد اگر نمی دانی | برو بخوان ز مقامات پیر کنعانی
شدم اسیر به پیرانه سر بدست نهی | که پیش او بنهد آفتاب پیشانی
بقصد جان من ای یار پیش سعی مکن | مگر مرا نظری خاطری بود مگر خوانی
بخیره دل ز کسی بردن و بر آوردن | بجور دست ملامت زنی مسلمانی
همان نزاری پستم که ز ابتدا بودم | درست با تو بگفتم اگر نمی دانی

ای بخت ندانم ببرم باز کی آیی | کی باز در سینه بروی بگشایی
احیا کنی اموات دگر باره چو عیسی | گر هیچ کنی معجزه باز نمایی
دیریست که بر ما نگذشتی ننمودی | تیمار دل سوخته گویی بکجایی
باری بکند ز برم بن و باری ز دل من | بردار که مردم ز گرانی و جدایی
پر کن قدح می نزاری ده و بستان | از وی همه سرمایه گری و گدایی

ایضاً

اگر

بحمد الله

بحمد الله من از [illegible] سرمستم [illegible] فانیم
ز ذوق دُرد [illegible] رندی پیشه‌ام [illegible]
بدون از همه [illegible] کاری [illegible]
نه غیر از عالم [illegible] از دو عالم [illegible] معانیم
[illegible] میان دو [illegible]
[illegible] بصد و [illegible] روشن [illegible]
زمین و آسمان [illegible]
[illegible] نور [illegible] رقص آید
زمین و آسمان [illegible]
[illegible] تعلق [illegible] بند [illegible]
[illegible] مکان [illegible]
[illegible] بعینه عاشق [illegible]

اگر بصد زبان بکنم شرح آرزومندی
از تو یک ذره نیست روی خرسندی

طعنه میزند دشمن کز فلان بپرسیدی
چون بجان در افتادی دل ز دوست بر کندی

شوخی و ستمکاری فاش میکند رازم
برمن ای ملامت گر افترا چه می بندی

هیچ آرزوی دیگر نیست در جهان ما را
گو برو حیات از من گر تو باز پیوندی

از پسر خداوندی بنده خوان نزاری را
گرچه خود ازو ناید خارشی که بپسندی

ای پسر به هوای ما در نیاری
مگر خود سر تنگ دستان نداری

نه زر در نزارو نه زور بازو
نه روی که کارم برآید بزاری

عجب اینک سردم بسوزی دلم را
هنوزش طمع میکند خام کاری

چو بر آتشش فرقتم می نشانی
ملامت مکن بر من از بیقراری

بسی روز کارت بسر برد باید
که یاری بدست آوری چون نزاری

[illegible]

شاه می گفت که ان دم که سوالم پرسند
نمی دانم که چه گویم که عجب می مانم
ان زمانی که به بدکردهٔ خود همانم
شاه می گفت که صد حیف ز عمرم که گذشت [illegible]
ز غم از پول صراطست [illegible] از غم
فوقی می گفت که فردا [illegible] گردد
شاه می گفت که من جنت جاوید ام
فوقی می گفت که من ملک جهانی دارم
شاه می گفت که بی نام [illegible] ام
که منی در همه جا معتوم

بیا موبد پس آتش درزن بیاور آب انگوری | که تا ممکن بود بپشنی نهان کردن ز سنوری
عسل گر چاشنی کردی حسود دم تلخ گی گیشی | که در من می کشند مردم زبان چون نیش زنبوری
بیا ای ساقی و بر نه بدستم تا لب جامی | چو توی بخشش جانم را که می میرم ز مخموری
به از می نیست در غربت دوا مردم عاشق را | بمن ده ساقیا پر کن تو اندک خور که معذوری
بساز ای مطرب چنگی خلاصم ده ز دلتنگی | که نزدیک آمدست اینک بلب جانم ز دوری
نفیر یاد آمدم از دل که در پرواز می آید | چو بلبل در خروش آید بهنگام گل سوری
نزاری ز اصفهان خواهد بشیرین بازگردیدن | که چون خسرو نمی خواهد شکر خوردن بمخموری

تقاضا کن بگذر ای باد از توانی | زمین بوسی ببر آنجا که دانی
بگوی آرام جانم را که جانم | برآمد از غمت در ناتوانی
بدست باد صبح از نافه زلف | چه باشد گر نما بوئی رسانی
تو لیلی و من مجنون واله | تو شیرینی و من فرهاد ثانی

شاه را گفتم چو نی بیتاب گشتم
این سخن از دو کوی بیکس کم من [illegible]
اندر آن روز منی از محنت و غم افتادم
اگر جان بسر کوی تو بنشین میرم
پا و شانها بسر کوی تو باز آمده ام

بسر کوی تو که عیدم و که [illegible]
بپذیر عذر دل من
پادشاها [illegible] سلیمانم
که بدرگاه تو [illegible] ملکدار
[illegible] امیدست [illegible]
عمر بر باد شد اکنون چه بود درمانم

[illegible] نکار [illegible] کردم [illegible] ای
[illegible] از خلق
[illegible] دوری [illegible]
عشق نهان داشت [illegible]
[illegible] ای [illegible] دوم

بدو مجنونم که در اندوه لیلی | بریدم صحبت از انسی و جانی

چو فرهادم که بر من تلخ کردست | فراق روی شیرین زندگانی

تمام پر از غم یارم دریغا | که کردم در سر غربت جوانی

نمی میرد و نزاری از فراقت | بشوخی می کند الحق گرانی

زمن بدل نحلی گر بجان طمع نکنی | ولی اگر تو تویی جان و دل ز من بکنی

ترا نخست دلارام خود گمان بردم | کنون که می نگرم خود هلاک جان منی

یکی نصیحت یارانه بشنوی از من | بحسن غره نباشی گر اعتبار کنی

اگر چه راحت جانی و نور دیده ولیک | بیک حساب عذابی و نیز رنج تنی

نزار یا بپس دیوار عافیت بنشین | بران قرار که دیگر در آب لا تزنی

بجز نزدیم و از تنگ آن جهان کردم

برای حضرت جانان وداع جان کردم

دوش براوج لامکان خیمه اصطفا زدم

نوبت ملک ... بر در کبریا زدم

در آن مقام که اوصاف عاشقان کردم

الف

خوب آفریدی زینسان جمالی — الله اکبر پاکا تعالی
سنگ جهانی آشوب جانی — پسته دهانی شکر مقالی
زهره جبینی کیوان نشینی — روی آفتابی ابرو هلالی
خرم بهاری خوش لاله زاری — آتش صفاتی آب زلالی
آتش فریبی شیرین عتابی — پاکیزه خوبی نیکو خصالی
هوشش نزاری بردی بزاری — تا بود هرگز با او وصالی

خلاف عهد و وفا نیست در وفاداری — چه گویمت که چه بد عهد و بی وفا یاری
جفا و جور مکن و مکن چنین بازآی — ز دوستان معتقدان کی کنند بیزاری
من آن نیم که بآزردن از تو برگردم — هنوز جان منی با همه جگرخواری
مرا حواله بکوی تو کرده اند و چو خاک — بر آستان توام تا بخاک بسیاری
دگر ملامت کار اوفتادگان نکنی — اگر چنانک نزاری شبی بروز آری

ایضا

گفت که قاسمی ترا کس نشناخت غیر ما — در غلبات سکر جان نعره قل کفا زدم
نقد صفات جان و دل بر محک ولا زدم
شکر که پاکباز من چونک برای امتحان
دوش بر وی یار شد [illegible] دو جهان قفا زدم
دوست چو عکس [illegible] شد دل ز جهان کنار شد
[illegible] وجود را پس رخش [illegible]
خلعت جود یافتم یار و وجود یافتم [illegible] قبا زدم
بر مه و خور ز فیض آن شعشعه صفا زدم
داد خدای ذوالمنن جان مرا [illegible] که من
چونک رسید از آن عطا جان و دل [illegible]
در جذبات ارتقا لاف ز منتها زدم

ایضا

هیچ یار و دیاری اگرچه دل بنهادم
ویک عاقبت الام ز جان بهم بود دادم
ای ز وصل [illegible] اسیر شی [illegible] نظری بر روی من
زمین دولت وصلت به بین که درچه [illegible]
بیار جام مصفا بگو حکایت [illegible] و دست [illegible]
نفس قبول کن از ما دم این دم [illegible] زیدان

ایضا

حدیث عشق و سلامت بود ز بی دردی — مکر دران که در طریقت ز بیدران
رموز عشق بیان کن بپیش ما که نگوید — بجز رموز اینست مسلم
بجز دران طریقت حدیث عالم و ادم
طریق عشق و مودت ز ره وفا [illegible] شعر
سخن تمام شد اینجا و [illegible] فاکنم
زجان بخاطر قاسم رقیب بهره ندارد
طرق صید بد اند ببینی که بیند تعلیم

ایضا

[illegible]

نشسته ام منتظر صد بکنج تنهایی
بدان امید که تشریف وصل فرمایی

در آرزوی دمی ام که همدمی یابم
مگر خلاص شوم از عذاب تنهایی

زهی سعادت و دولت اگر شبی روزی
ز در درآیی و از رخ نقاب بگشایی

ز عفو تو نه غریبست جرم بخشیدن
ز زلف تو نه بدیعست بنده بخشایی

نداریا نه بپادای حدتست سخن
تو کیستی که بهمتانگی او شایی

همای وار کرم سایه بر سراندازی
بر آفرینش عالم کنم سرافرازی

عنایت تو اگر هم عنان ما باشد
پستی بریم چو صاحب دلان بمنازی

تراست مملکت حسن و در مقابل تو
زمانه راند سد دلبری و طنازی

کرشمه ز عنایت ز غمزهٔ تو بسم
کسم ز پیش نراند کرم تو بنوازی

ایضا

[illegible]

که دست گیر دو گیتی باز برتو اندخاست | از التفات نظر هر که را پسندا نی
تو راه ده بوصالم غم شنیع بسنست | رقیب کوی ترا عادتست غمازی
شمار با تو و تسلیم شد سخن کوتاه | زبان درازی و تا چند غصه پردازی

مرا با تو ای یار تر بیست جانی | نداند کسی دیگر الا تو دانی
ببوی تو ام زنده الحمد لله | همینست سرمایه زندگانی
ز مبدا فطرت گرفتست با تو | روانم چنین الفت جاودانی
عجب انکه نادیده دیدم ترا من | عجب انکه دوری و پیوند جانی
نفیسم که جانی ترا دیده ام | بهر جای دیگر که بینم نمایی
بچشمی که صاحب نظر دیده باشد | نگنجد زمانی درو نه مکانی
ز دست ملامت گران منافق | نظر با تو دارم ولیکن نهانی
بتصابت گاه قصاص محبت | سر و تن متاعی تو و دایگانی

ندارم قبله جز ابروی ان یار
اگر در کعبه و خمار باشم

ولیکن نخواهیم که هر کس بداند
که دادی بمن یکتنه گنج کانی

نزادی برادر آخر از قلم عشق
کجا بسر آید بر بن ناتوانی

کس ندارم که پناهی برد از من بکسی
چون کنم دست رسم نیست بفریادرسی

هر کسی شیفته ام باز من خام طمع
که چو من سوخته خرمن نکند دست بسی

از منش یاد نمی آید و خود می داند
که از و صبر ندارم من مسکین نفسی

من نه آنم که نظر بر همه کس اندازم
که بود گوهر دل نا متعلق بخسی

بود آیا که گذر کوی فلانی هرگز
روز بی محتسبی بینم و شب بی عسسی

دانش من همه سر باد و هوا ... انگشت
هر کسی ره بخبر دبر دو نزاری بکسی

خون شد دل مجروحم در گوشه تنهایی
ای بخت نمیدانم تا کی بسرم آیی

راه عظیم دور و دراز است و ناپدید ... قدم

اندیشه ... عدو بدر آوردم ز قدم

ای جان تو ... این چه ... بر سرم

سلطان دلنواز ... آمد از کرم

ذوقست ... کسی ندیده و نکاه بهم

... عیش ... علم در پا

... پس می کند ندا

صحرا و کوه و باغ همین ... دوم

بلبل ... شادی ... وجود

اندر زمان ... که وجود

از لطف یار ... اندرین عدم

همواره میرود و علم اندرین جفا

... دل نهاد و جفا

آن جاده ... نهاد کرم ...

آن خواجه را که یار گرامی نداشتم

امسال ... یار ... رسید

گشتند قاسمی را کان یار غار ...

هم لطف یار کن که ذو الفضل والنعم

این چه حدیثست که گردان ...

گفت که معشوقه و عاشق هم

ای ... تو ما ... قدم

هم روز ... صفا ...

تو و ... تو ...

... که صد و ده راز ...

... افلاک برابری ... علم

صبری و دلی باید کز عهده برون آید
ور نه که تواند کرد از دوست شکیبایی

آرام نمی‌گیرد با خویش نمی‌آید
تا من چه کنم آخر با این دل سودایی

هر کیست که با رویت در معرض حسن آید
شبگرد جهان پیمای شهار و تماشایی

ای دوست امانم ده زین ورطه تو امیدی
ای بخت خلاصم ده وین محنت تنهایی

مسکین تر و عاجز تر از من نبود عاشق
من خود نکنم هرگز دعوی توانایی

بیچاره نزاری شد فرتوت و سراسیمه
در شهر زبی یاری در خانه زبی جایی

خلاف عهد مکن گر سر وفا داری
وگر خلاف کنی قصد جان ما داری

هوای عشق تو ام در سرست و میدانم
کنم هر آینه سر در سر هوا داری

ترحمی کن و خیری بجای من جانا
که من مریضم و تو شربت شفا داری

دو چشم مست تو یک لحظه هوشیار نبینند
معینست که در سر چه فتنها داری

نه زور دارم و نه زر نزاری و زاری
روا بود که بر این زاریم روا داری

یک جام بجانی ده‌ای ساقی خوشکام
الحمد لله زمی بخت من انجام
این جام تواند ز دو جهان مقصد اقصی

زنهار تو عاشقی است ولی کی شود این جام
[illegible]

تا بیا لای تو در سر می نگرم باکی نیست
آنک مشتاق تو باشد اگرش سر بر تیغ
معتقد باک ندارد که در آتش چو خلیل
مرد این راز نبودیم ولی سنگ نیاز
کو سر باز نداری بسر آب انداز

گر بیالای پسرم سیل بلا می آید
رفته باشد چو تو گویی که بپای آید
اگرش دوست بگوید برضای آید
همه بر پای من بی سر و پا می آید
هرکرا تیر ملامت ز قفا می آید

در مذهب ما کعبه و بتخانه نباشد
هرکس روشی دارد و راهی و مرادی
آخر بر ما آی که خلوتگه سیمرغ
می بر تن ناپاک حرامست بلی تو
عارف نبود گر همه خود روح امینست
با ما سخن از چنگ و می و مطرب و می گوی

اندیشه خویش و غم بیگانه نباشد
ما را بجهان جز غم جانانه نباشد
آسوده تر از خانه بتخانه نباشد
با اهل صفا خور که حرامانه نباشد
کش عادت پیمودن پیمانه نباشد
نه وعظ که ما را سر افسانه نباشد

ظاهر همه در مسجد و باطن بخرابات
گویند که مردانه نبود سنت نزاری
از غایت صنعت و گرنه نظر شمع

مردان نپسندند که مردانه نباشند
این راز کسی داند و دیوانه نباشد
برگشتن بی حاصل پروانه نباشد

عمری که مرد عاشق بی دوست میگذارد
بی ذکر او وبال است گر یک سخن بگوید
حاسد بطعنه گوید گر دوست می شکیبد
سنگین دلان بخندند از بیقراری ما
گر تلخ گفت شیرین فرهاد می پسندد
قاضی چه کار دارد با اعتقاد عاشق
در آتش جدایی بس معجزی نباشد
با آنک در حضور رم اثبات جهل باشد

هرگز روا نباشد گر زندگی شمارد
بی یاد او حرامست گر یک نفس برآرد
من میروم و لیکن بختم نمی گذارد
رضوان اگر به بیند روی تو حالت آرد
ور زمهری فرستند چون نوش میگوارد
گو از پس قضا رو گر شرع میگذارد
برآب چشم عاشق گر سیل خون ببارد
پنداشتم بعینت گر ما خبر ندارد

تهام و نزاری ز برات کسی بیاید	کو را بما نماید ما را بوی سپارد

هزار بار از آن بهتری که می‌گفتند | خنک وجود کسانی که با غمت خفتند
نه آدمی که در آیینه راستی اینها | که آن جمال بدیدند و در نیاشفتند
بجای دیده با بوده که تا دیدیم | زمین بپای تو باران بدیده میرفتند
تو بر سریر بیاسوده فارغی زیرا | که با خیال تو تا روز بر زمین خفتند
نه مفلسند کسانی اگرچه بی درمند | که گنج مهر تو در کنج سینه بنهفتند
نه عیب داشتمی پیش ازین که عشقم بود | نه عاشقان که نصیحت نمی‌پذیرفتند
هنوز در حرم عشق پای ننهادم | که شهربند وجودم ز عقل بگرفتند
میان طایفه عشق رمزها باشد | که غافلان بسر وقت آن نمی‌افتند
نه از باغ ازلی بازگوی کین همه گل | برای بلبل نوخیز عشق بشکفتند

ایضاً

نتیجه است نفس کلامم تا بیا کی از من بود
نگاهم ز دست نقش کشیدیم و پرداخت [illegible]
پیش از الجمال بیار بیم [illegible]
از ناچیم ببدیدان عاشقان پیشان بیست
ما عاشقان مستیم و رندی و عاشقی
با عاشقان باده و رندی و عاشقی [illegible]
با عاقبت شوهیم برین [illegible] ای ساقی
با ساقی و جام [illegible]
با باده و ساقی و جام از دو جهان زندگی
[illegible] آزاده است از دو [illegible] مراد و دل بمقصد
[illegible] جام و باده و معشوقه الست
از راه عشق جام و جالاک [illegible]
جاگه [illegible] این ره گذار [illegible]
قائم [illegible] مگوی بجان و سخن مدان
جان [illegible] شناس [illegible]

ایضاً

هر عیبی که هست اندر عشق [illegible]
زین پیش عداوت با اهل دل مکن
[illegible] است که کم [illegible] در عالم [illegible]
واعظا مکو که عشق روا نیست در طریق
صوفی برهم و اصل و چون [illegible]
عاشق بیار و اصل و عاقل [illegible]
اعراض اگر کند همه روی کار [illegible]
از آنکه قبله [illegible] رخ خورشید [illegible]

محققان که زخمخانهٔ ازل مستند
نخست نیست بباشند و بعد ازان هستند

روندگان حقایق برسته اند زخود
که هم زکام نخستین بدوست پیوستند

زپا فرو ننشینیم تا بدست آریم
بسا که بهاره برخاستند و بنشستند

بمیوه زان نرسیدست دست بدبختان
که شاخ زنبک بلندست و عاجزان پستند

گره ازان نگشادند باز این رشته
که هرگروه دگر صورتی دگر بستند

بسر مقام نداریم و فارغیم ز گنج
بسی چو مار چنین گنجها برون جستند

بنزد ما چه خطا توبهٔ قزل را
هزار توبهٔ محکم درست بشکستند

بیا بگوی خرابات و عارفان این
همی نشسته و هریک دو جام بردستند

شراب نیز کوزند و مست لا یعقل
چنان شدند که از هر دو کون وارستند

نذار یا بیر از خود که بت پرستیدن
بمذهب من ازان به که خویش پرستند

آفت وقتی بعمری بادمی با بیست گرد
بعد چندین عهد و پیمانی وفا بایست کرد

ای جان قاسمی نظر ... زانجا که آفتاب ... ضمیر منورست

باد صبا چو بوی تو آورد ... جان در سماع عشق تو نیست بچاره ...

ایضا

ازهم چو مست ذکر جمال تو ... حسن تو منظر آمد و عشاق منظرت

ای جانها فدای ... روح پرورست

از دور طالب ... عشق ... کرامات ...

چندین ... ازان ... زند

... گشتکانت

ایضا

[illegible]

خستگانت را ببوسی مرهمی بایست ساخت
دوستانت را ببوی آشنا بایست کرد

گر نمی یارست تعیین کرد میعادی بوصل
درد هجران را بمکتوبی دوا بایست کرد

یا خطابی یا سلامی کم ز کم یا اغتفا
بر کسی دیگر نکردی بر صبا بایست کرد

یا نسیمی کز پیامت بما آید چو گل
هر سحر پیراهن گل را قبا بایست کرد

دوستان با دوستان معتقد اینها کنند
شرم دار آخر بانصافت صفا بایست کرد

بی گناهی را بستی چندین عقوبت شرط نیست
رحمتت نامد نمی گویی چرا بایست کرد

بر نزاری دیگری بگزیدی ای کوته نظر
باری آخر دوست از دشمن جدا بایست کرد

ور خطایی در وجود آمد نه از روی اختیار
لطف خویشت عذرخواه این خطا بایست

ساقیا خیز که گل با بستان آمد
بلبل مست دگر باره به بستان آمد

می بگردان که برین طشت نگونسار فلک
دم بدم چون قدح دور تو گردان آمد

در چنین وقت ببستان رو و در خانه مبا
تا نگویند که خود باز ببستان آمد

ایضا

[illegible]

سبزه بر آب روان باز بدان می ماند — که خضر باز سوی چشمهٔ حیوان آمد

مرده با خویش عجب نبود اگر وقت بهار — از خروشیدن مرغان سحرخوان آمد

این بخور نیست که بر مجمر عطار افتاد — یا نسیمیست که از روضهٔ رضوان آمد

روی کهسار خیابانست که کس پندارد — بر سرش برگ گل و لاله جو باران آمد

هر جا ابر که روان گرد و پرورد فلک — از دل کوه مگر بر زبرکان آمد

بعد ازین تو سپری پیش نظر قایم دار — بر کشش از غنچه و بادام که پیکان آمد

وقت عیشست بر اطراف گلستان که سحاب — راست چون طبع نزاری گهرافشان آمد

نوبت پاس وصل تو بو که شبی بما رسد — سلطنتی خیان عجب کی بچنین گدا رسد

ما نشسته یک نفس با هم و شهر پرسخن — قصهٔ ماجرای ما تا بس ازین کجا رسد

کار بجان رسید و تو هیچ بما نمی رسی — زین نبود اثر آشنا با سر آشنا رسد

گرچه نمی رسد بما نوبت اتصال تو — هم بامید حالیا صبر کنیم تا رسد

ایضاً

ایضاً

دو عاشقند و دو معشوق و دو مکین و مکان

[illegible]

جهد کنیم سالها تا تو دمی بمارسی
گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری

جنبرستم کشتم ز دل دیده جدا نمی کنم
آینه افق جهان تیره کند که بخت من

تا برسی بکام دل با نرسی نزار با

صبر کنند سالها تا چو تویی فرا رسد
از نفس نسیم تو روح بشهر ما رسد

جرم منست راستی هر چه بما جفا رسد
دود دل پر آتشم گر بدم صبا رسد

گر نرسد جفا بسر عمر بمشتها رسد

بقول خویش نکردی وفا چنین نکنند
گنه ز جانب ما می نهی و عهد وفا

خلاف صلح کنی و بعذر خواه خطاب
روا مدار ستم بر ستم بیفزاید

مرا بکام حسود ای عزیز خوار مکن
در وصال بروی مبند و فرمان بر

شدی بشعبده در خون ما چنین نکنند
بقصد می شکنی ما جرا چنین نکنند

بهانه دگر آری جفا چنین نکنند
مکن مکن که جفا بر جفا چنین نکنند

بدوستی که نداری جفا چنین نکنند
که با شکسته دلان دلبرا چنین نکنند

جمال روی ترا جلوهای بسیارست

ابیض

اگر در مغز اگر در پوست یارست
بهر جایی که هست این یار غارست
ترا گر روی دل با روی حق نیست

که ای اهل نظر اهل نظارست
همه عالم پر از نقش نگارست
اگر تو نقش چشم خوانی نقش بر خوان
که عاقل در میان کم ... دارست
ولا گر عاشقی بگذار و بگذر
... سنت و چشمی در خمارست
فرامان سرو روان شاه خوبان
همه رو از همه روی ... سایه ...

چه واجبست مکافات مستحق کردن | سزای رحمت و عفوم چرا چنین نکنند
دل شکسته که در زلف بسته ام زنهار | مبر ز من که جز سزای سزا چنین نکنند
جفا و جور کنی بر نزاری مسکین | مکن چنین و بترس از خدا چنین نکنند

نشسته ام منتظر که یار باز آید | قرار داد مگر بر قرار باز آید
چو حلقه کمرش در میان کنم دستی | اگر بوعده بوس و کنار باز آید
مگر موافق بختم شوم چو اختر سعد | خلاف قاعده روزگار باز آید
اگر چه دور شد از رفتنش ولی دارم | امید آنکه پس از انتظار باز آید
بگو بیار سفر کرده ای صبا زنهار | که خون ما بخورد زینهار باز آید
هنوز در پی دل میروم ز بیکاری | بدان امید که روزی نگار باز آید
دلی پر از گله دارم ز دوستان دوری | نهی کنم اگرم راز دار باز آید

زمانه گرچه بسی بر سرم سپاه نهاد | کمند زلف تو بار دگر بدستم داد
خوشا حیات برونی که زنده زان بستم | که با تو باز ملاقاتی اتفاق افتاد
ولی حصول حیات از مراد جسمانی | دمیست در نظر همدمی دگر همه باد
رفیق همدم ما در سفر خیال تو بود | که آفرین خدا بر رفیق همدم باد
بهشت اهل صفا چیست راست گویم نیست | مگر دری که بدیدار دوستان بگشاد
دهان چشمه نوشین تو تا در آلودم | از آن سپس زلب کوثرم نیامد یاد
به بندگی تو تا کام قدم ثابت | ز قامت تو که هستم ز دیگران آزاد
نخست طالب حج ترک سر گرفت انگه | قدم بعزم متین در طریق کعبه نهاد
طمع بصحبت شیرین خطا بود کردن | به ترک جان گرامی نکرده چون فرهاد
بدار پای ثبات قدم مکن دعوی | که خانه بر گذر سیل میکنی بنیاد
تحمل پنجه صبر تو پیش بازوی تن | چنانکه موم بود در برابر فولاد

ایضاً

ایضاً له

باجابت نفس سوختگان معقود نیست

ایضاً

قاسمی دولت وصلش نه بخواهی یافت

عشقست آنکه رنگ پس همه کونا کونست

پیش در خاصیت با وصل [illegible]

همه در خاک [illegible] کوی تو [illegible]

دل شوریده [illegible]

با نیستی در آمد و هستی ز ما ستد
با عاشقان کوی خرابات دم زدیم
دیوانگان ملک خداییم و خلق را
ما را برنگ و بوی تفاوت نمیکند
محراب دین ما خم ابروی اوست بس
چون دوست در نظر بود از حور فارغیم
الا رضای دوست نگوییم خیر و شر
در عشق واجبست دلیلی نزار را

هم عقل در حجاب شد از ما و هم خرد
کز زاهدان صومعه بوی وفا نزد
در ما ز راه عقل تصرف نمیرسد
گر اطلس است پوش و گر پاره نمد
یک وجه اگر دو قبله بود کی روا بود
با نور آفتاب کجا شمع در خورد
الا برای دوست نگوییم نیک و بد
هرگز نمیتوان رسید هیچکس بخود

چه محنتست که در عاشقی بما نرسید
بروی ما همه رنجی رسید در غم دوست
فراق دل از آن داشتیم [illegible]

کجا روم که دو صد فتنه در قفا نرسید
مگر که راحت رویش بروی ما نرسید
که عشق او [illegible] جان مبتلا نرسید

آن ماه و دل فروز که مجبور هجرانست
بانت ولی در پس صد پرده نهانست
خوام صفتی گویم از آن زلف معنبر
دل در خفقانست و زبان در [illegible]
در کوی [illegible] بیاد گرایی [illegible]

جانها [illegible]
[illegible] الهی [illegible]
[illegible] حد [illegible]
بیچاره دل [illegible]
از [illegible]

ایضاً

چه جای [illegible]
[illegible] وصال [illegible]
[illegible] نصیحت [illegible]
[illegible] از آن جانان [illegible]
[illegible] جان [illegible]

طمع بوصل چو او بی حمایتست عظیم | که پادشاهی عالم بهر گدا نرسد
اگر ز عشق ملامت بما رسد چه عجب | بلای سرزنش عاشقی کجا نرسد
ز سحر وصل چه حاصل کمال مجنون را | اگر بخلوت لیلی رسید باز رسد
هزار با چو تو رفتند ره روان بسیار | که ره روند درین ره بمنتها نرسد

ز من که در نظرم آفتاب می آید | ز چشم مردمک دیده آب می آید
همی گذشت بتعجیل و خاطرم میگفت | فرو گریز که مست و خراب می آید
کبوتری که نشیمن کند هوای دلست | بصید کردن جان چون عقاب می آید
حیا نمی کند از مردم و نمی ترسد | ز چشم بد که خبان بی نقاب می آید
خدنگ غمزه او بر دلم خطا نشود | و گر خطاست مرا هم صواب می آید
دلم بر آتش افسردگان نمی داند | که بوی سوختگی زان کباب می آید
نه سینه را چنین روز عشق می سازد | نه دیده را چنین دیده خواب می آید

عیان اندر عیان اندر عیانست

ایضا

فروغ نور رخت آفتاب تابانست | ولی چه سود که از چشم خلق پنهانست
اگرچه آتش نمرود آتشیست عظیم | بچشم چشم خلیل خدا گلستانست
دلی که دم زند از بادهای منصوری

سرو دباغ و گرانجانی نزاری ببنست | هرا که طوق گریبان طناب می آید

با خود همه کس فتنهٔ بالای بلندند | بر عادت من با دگر ابلع قیدند
ای شمع جهان سوز بر غیبت نظری کن | با جانب جمعی که بر آتش چو سپندند
از خیمه برون آی و به بین منتظران را | دیوانه و عاقل ز چپ و راست که چندند
دانند که بودن نه صلاحست و نبایند | از پیش تو رفتن که گرفتار کمندند
چیفست که این روی بهر کس بنمودی | تا بی نظران نیز نظر بر تو فکندند
گویی همه سحرست سراپای وجودت | گر دست تو خلقی بسراپای تو بندند
اینست قیامت که بگشتند و بدیدیم | گر خلق به بینند دگر از با بپسندند
یوسف چو به بینی نکنی عیب زلیخا | ای مدعی آخر ز سرت دیده نکندند
یاران و رفیقان ز پس یار مگریید | بر من که بر آشفتن دیوانه نخندند
با خلق مگویید کنون جز خبر از دوست | که همچو نزاری همه کس دشمن نبندند

ای جگر یکره ز ان ماه دل افروز که مپرس حیف است
وانها همه یکی شد و جان ها همه بر باد
ان ماه دل افروز است که با عشق تو هیچ به هیچ پیچ کس
دل قرار گرفت که بشنید و لیکن دل است
با ما دل یار شکست
ساقی بده آن جام شفقت نظری
هر که کذرانست و جهان هم گذرانست

ایضاً

ای بی خبر از مصلحت وقت زمانست
جامی بکف آر که عالم گذرانست
سیری قدحی درد از دل از دل

کسی که همچو من از پیش یار بگریزد
بزار همین بود پیش گزد و دیده خون ریزد

غبار زنا کم از و گر نه هم دشمن بنشیند
که مبتلای حبیب از بلا نپرهیزد

ضرورتست گرفتار عشق را که بلا
باختیار تحمل کند نه بستیزد

نه ممکنست خلاصی بهیچ وجه ازانک
بدام زلف بکمند افگنی در آویزد

کسی که ذوق مقامات عشق یابد باز
محال باشد اگر با هوس برآمیزد

محب صادق اگر خاک ره شود ایام
زکوی دوست به طوفان شش برنینگیزد

غلام همت آنم که در وفای کسی
فرو نشیند و از نام و ننگ برخیزد

علم بکوی خرابات می برد برین بس
نزاریی که دم از اسلام ضعا میزد

یاری چو من از جمله عشاق که دارد
بر پسر و بهم افعی و تریاک که دارد

دلدار و دلارام و دلازار نگاری
با این همه چیس این همه اشفاق که دارد

گو خلق به بینند که دلهای اسیران
آویخته از چنبر معلاق که دارد

سلطان زمینست و سلیمان زمانست
در مجلس عشاق همه شور و فغانست
در محفل رندان همه امن و امانست
این نوبت شاهیست که لطف و کرم
در پایه نداشت و ندانند که نداشت
خود با کم توان گفت که ان ماه
دل افروز در ره زن جان آمد و هم دیده جانست

ایضاً

آن ماه دل افروز که در پرده نهانست
در پرده نهانست ولی پرده درانست

هم دوست با ما دیده دل بجای بماند
اگر کسی که در دیده بدین آمد او
در دیده با دل کند آن گل یار

ایضاً

در راه خدا مرد اینش [illegible] / چون مرد این آمد در عین امانت
کی ملک قدم بیست کس کم جا / قائم بحقیقت دل خود هم که بداند
در مذهب عشاق بهم همه را است
در دار فنا فکر اقامت قدم بیست که همه حد تا نیست
کو عاشق جان بیست ولی عاشق نانست چو ان کرد
با خواجه حکایات نهایات نگوید
از آنکه در او خوانان در دو تو تمامست
مشکل همه اینست که با علم نیم
با نام و نشان آمد بی نام و نشانست
درویش توان گفت که [illegible]

ایضا

زیر طبق سپهر و فراز طبق گل
بر بام فلک ماه زره موی که دیدست
یاری که دلم پرتو روبش فلک نور
دیگر نکند پر زنشم جا بهدم اکنون هیچ
بر شمع شبستان محبت چو نزاری

جفتی که بود طاق در آفاق که دارد
در باغ جهان سرو سمن ساق که دارد
در دایره گردش آفاق که دارد
داند که زمام دل مشتاق که دارد
پروانه صفت طاقت احراق که دارد

او با تو یقین همسر راه جانست

فراق یار سفر کرده روی آن دارد
که قصد جان من زار ناتوان دارد
غلام هم نفسی ام که یکنفس با من
فرو نشیند و راز دلم نهان دارد
وصال پای ز من در کشید و یار برفت
فراق بر من بیچاره دست از آن دارد
چه صعب تر جدایی بود میان دو دو
که این برای تو مشتاق و مهربان دارد
بیا که دیده جگر بی تو در کنار نهاد
ببین که بی تو کنارم چه در میان دارد
کنار وصل تو ام از میان دل باید
غم میان تو ام از میان جان دارد

سرم با دوست همه راستانست
دل اگر به میان در دو عمر بابست
یقین شایسته که تری و میانست
زخم لامکان تا تو [illegible] نیست
همیشه کار روان [illegible] دیدم
دین و دنیای پا پایان رفت [illegible] نیست
امید جان [illegible] مشتعل است
حدیث عشق حال [illegible]
همیشه با بلا ها همه [illegible]
دلم علام همیشه این دل و [illegible]
یقین میدان همه با همگان نیست

ایضا

79

فضای

فضای کلبهٔ من بی تو دوزخست ولی — بهشت نور ز دیدار دوستان دارد

همین وبس که نزاری خویش خوانده‌ام — مراد گرچه غم دوزخ و جهان دارد

چه میکنم ز دلی کو ز یار برگردد — روا بود که جهان دل ز دین برگردد

مرا نباشد از آن دل که گر بجان آید — ز جور دوست بنالد ز عهد برگردد

دلم ز پای تو ای دوست بر نتابد سر — اگر ز دست تو در پای غم بسر گردد

نگیرد از تو دلم گر بخونش گردانی — مگر ز دیده فرو گردد از تو گر گردد

دل ترا دل آن کی بود معاذ الله — که با تو گر جگرش خون کنی دگر گردد

نزار یا سخنت تازه دار و کاغذ و کلک — که خود حدیث تو اندر جهان سمر گردد

بجان نیاز مندم که عذر پذیر باشد — بهر از نامه شرحی که دهم قصیر باشد

نشدی دمی فراموش اگر از نظر نهانی
رقم خیال نقشیست که در ضمیر باشد

تو نظاره چنین و من انتظار بر راه
نه مرا نظر بغیری نه ترا نظیر باشد

بجهنم ار بسوزم به از آن که بی تو باشم
که مرا هوای فردوس چو زمهریر باشد

شب خلوت ار بپای تو نبود بشمع حاجت
که چو آفتاب رویت شب ما منیر باشد

نه ز محتسب هراسم نه ز شحنه باک دارم
بکسی که عشق فرمان بدهد امیر باشد

نه حریف خانقاهم من و خاک کوی رندان
که مرید پارسا را سر وعظ پیر باشد

چه خطر که دوستانم ز پس و پیش خصم گردد
بکسی گناه گیرند که دستگیر باشد

ز خلاف بدسگالم چه غم ار ضعیف حالم
بخدا کنم حوالت که خدا نصیر باشد

بعیادتت نیاری قدمی نه از چه دانم
چو تو پادشاه را کی سر این فقیر باشد

ز متاع این جهانی که بود سر بسیت ما را
نتوان نثار کردن که بسی حقیر باشد

قضای عشق چو نازل شد احتراز چه سود
چو دل برفت مراعات دلنواز چه سود

چه باشد آن پیش ایشان آینه خدای نمای
چه باشد آن پیش ایشان وارث کون و امکان نیست
چه باشد آن پیش ایشان سلطان ملک وفا
چه باشد آنان خمخانه‌ی ازلیست
چه باشد آنان مقصود کن و ماکان نیست
چه باشد آنان مجموع اصول و فروع
کنون بهشت ایشان در پیش ایشان نیست
بصورت ...
فروغ با رخ دو جهان ز عشق ظاهر شد
... ازل ریخته‌اند ... تا باد نیست
بیار ساقی از آن باده بیک رو گران
که مرهم دل ریش و راحت جان نیست
بگو بناصح ما پیش از این محال مگو
که قاسمی بهمه حال مست و حیران نیست

ایضا

دلم از زلف تو آشفته و سرگردان است
جان بدیدار تو شاد است و دل حیران است
عشق دریای محیطست بتحقیق بدان
... اگر قلزم اگر عمان است
... دل او ... که بگوید سخن
... از دوزخ و فردوس ... پیدا است
با من از راحت جنت ... و نعمت ... مگوید
هر کجا اوست ... نهان است
عاقلان از دو ... وحدت ...
... طریقت ... عشقست ...
... ای دل ... من ... بی سر و پا ...
... هجر ... است
ایضا

ایضا

بپای ابله نتوان ره دراز بُرید | چو قاصرست معانی ره دراز چه سود
چو ترک جان نتوان گفت عشق نتوان باخت | نه گفته‌اند که با روی دوست ناز چه سود
چو عشق جان و دل مملکت بهم برزد | بهرزه تعبیهٔ عقل چاره ساز چه سود
نه دیدبان وجود است دیدهٔ غماز | ولی چو او رود از دیده باز چه سود
طواف حج تو ای دل نیازمندی تست | چو قبله باز ندانی ز بت نماز چه سود
نزاری ار بگدازد نه از بار چو زر | خلاص روی ندارد پس از گداز چه سود

مرا نماز نبوده است موسم بار بعید | بیا که وقت نیاز است می بیار بعید
ثواب آخرت را دوگانه بگزار | سه گانه بصبوحی بمن بیار بعید
شب براه گرفتم بهانه میکردی | چو روزه رمضان تا کی انتظار بعید
خواب و مست نباشم خنابک ننماید | ببک کرشمهٔ حلقم هلال وار بعید
کجاست مطرب و چنگ و دف این حج رسوا نیست | ازین نیامم مرکز باختیار بعید

ایضا

حطیب مست شبانست و مقری کاموس
ز دست ساقی شاهد نه او که شیخ اسلام
بلا به باده نشین تا فراز منبر وعظ
صبوح اگر چو نزاری زدی بلطف کرم

ز الصلوة تو کی بشکند خمار بعید
فرو برد نه بترک می آشکار بعید
فصاحتی کند این سر شیر پار بعید
در آمدی و بگردی شکر نثار بعید

مگر صبا بفلانی سلام من برساند
بقاصدی چه توان گفت قصه دردی
کسی که درد جدایی ز دوستان نکشیدست
اجل کجاست که بر جان من زند شبخونی
محبتی که موکد بود میان دو مشفق
ضرورتست که فرزند پند بشنود آری
ترا فراغت و ما را درون سینه چو آتش

که راز ما نکند فاش چونکه نامه نخواند
که گر بگوید بگویم ز رشک خون بچکاند
هنوز تا نکشد قدر اتصال چه داند
فراز خویشتن و خلق راز من برهاند
هنوز بعد قیامت هزار سال بماند
ولی قبول پذیرفتن پدر نتواند
بتیر غمزه خوبی که از سپیر بجهاند

گان ماه دل افروز پس پرده نهانست
ای دیده صاحب نظران کشف عیانست
گر زانکه بغفلت روی این ره نکند سود
مسود که روی دوست کنی عین زیانست
بر جانکرم روی ببینم بهمه حال
گر خانه کعبست و گر دیر مغانست
زاهد همه امروز تو در ملک امانی
دیکو بجهنم نخوری و اشوب دو عالم
آیینست درآن چهره زیبای تو مادام
هر جای که آتش دل عاشق شررانست

گر زانکه شب ارزی نوچه کی
چون ماه شب چارده این در عیانست
در پیچ چهان قاسم یار مغانست

دی رفت بهاری همه پیرایه ایر
امروز خزانست
دهقان چو کند چاره که امروز خزانست
عشق خار بسین
که از بیم تقاسیم بگرد و لیکن تو انست
بیچاره چه در بیع کل خالی انست

دهان تنگ و عدم قمری نهانست
غم جان و همه جانانست
شیوه اوج مسلم و ابرهیم
سلطانست
دلم از دیده ار دادی
دستان من شوریده از این بیانست

کسی که دل بنگر گوشه نداد جانش	حرام باد که عمری به بیهوده گذراند
گناه دوست کسی را میسرست کز من	که دامن از همه عالم ببرد و بفشاند
ضرورتست نزاری جدای دوست کشیدن	چو سایه بر عقبش میرود از پیش براند

نه پسته چون دهن تنگ یار من دارد	نه باغ چون رخ گلرنگ یار من دارد
خروش زهره ز بام سپهر فلک بصبوح	کمان برده که گوشش آهنگ یار من دارد
نزار صید براو بخشیست فتنهٔ عشق	بهر کمند که بر جنگ یار من دارد
دگر تحمل خون خوردنم نخواهد بود	که طاقت دل چون سنگ یار من دارد
مرا حدیث نزاری خوش آمدست ازانک	حلاوت دهن تنگ یار من دارد

یار ما ولوله در عالم راز اندازد	گر نقابی که بر انداخته باز اندازد

الف

[illegible]

وز پیوند او پیوند جانست
ولیعنیت آن جان آن جمال از نهانست
[illegible]

دلم را گاه گمان لامکانست
عجایب دولتی دارم که دارا
دلم با دوست سر پیوستنست
دلم را در دو جهان می خواهد
دل قائم جهان اندر جهانست

الف

هم کم کرده اند این راه اما
ره کاروان در کاروانست
سبحان الذی اسری بمقصود
دلم با دوست سر پیوستنست
چون عاشقی دارالامانست

اگه روی روی در حقیقت
جز سر ابمل دولت بار نکنست
همه میل دولت با چشم دانست
نیار آمد دل قاسم که ذو دست
دولت ازیار و حق خرمی بندانست
دگر نه کهنه عشق عرفان جادو نیست
کلید گنج معنی را بدین بند
۹۰
بهار افغان اندر فغان ست
بگوی ای پسر زبان محمل روان شد
ازین هم تیز باما پسر گران ست
چو میدانند مجاز عشق دوست دارم

خوشش آن قد و بالا که جوانشاد ازل | کسوت حسن ببالای دراز اندازد
ساقیا باده دمادم ده و با چنگی گوی | تا ز آهنگ عراقم بحجاز اندازد
دشمن بخت منست انکه حدیث من و دوست | نه بعکس روشش عقل فراز اندازد
بارها خواستمش گفت که یک حلقه ازان | زلف در حلق ملامت گر باز اندازد
غیرتم باز پشیمان کند و داند عقل | که جانم بچنین فکر مجاز اندازد
چشم بر هم فزن ای دیده که بر خواهد ساخت | فتنه تازه بهر غمزه که باز اندازد
واعظی گفت بمقصد نرسد الا آن | که بمسجد رود و پیر نیاز اندازد
خود خیال تو نزاری خراباتی را | نگذارد که مصلی بنماز اندازد
هر که محمود بود بر همه عالم بنده | اندران دیده که بر روی ایاز اندازد

من از در تو بجای دگر نخواهم شد | بتیغ تیز زکویت بدر نخواهم شد
چنین که مستم ازان هر دو چشم مخمورت | بر ستخیز قیامت خبر نخواهم شد

درین احوال پسر خسی در بیانست
بلغ
در مذهب ما باده مباح است و حلالست
این باده ز جم نه اجلال حلالست
این باده چه بینید که در بامم حرامست
ساقی این باده چه بینید که مستست و صلت
از تو ابر چه دید دولت را ابر باید
چو عشق خدا هر چه عین دوالست
بشمیست که در عین تو باشی
هر کسی تشنه تو بحالست
هر که بجاره بخیال تو بحالست
این فکر خیالست
اینجا سخن از عاشق و معشوق نیست
اینجا سخن از آدم و حوا نیست
از ما سخن سال پسر این چه سود
ای عشق پیرین تو بالینت
ما شیوه پیرین تو بالینت
ای دیوان شده ترک هم نشان
بلغ

نظر بمن کن اگر عشق پاک خواهی باخت
که من متابع کوته نظر نخواهم شد

من از حلاوت شیرین جهان بسوخته ام
که بعد ازین بهوای شکر نخواهم شد

پدر ز عتاب سعی کرد کز جنون تو من
به پیش کس ز خجالت دگر نخواهم شد

جواب دادم بابا مگر تو پنداری
که زینک هستم شوریده تر نخواهم شد

گریز چون کنم از حکم آسمان ازل
بنردبان ز بر چرخ بر نخواهم شد

نمرد علم و تحصیل عشق خواهم کرد
بقول مدعیان پی هنر نخواهم شد

زینک انک نزاری عاقلم خوانند
اگر بعشق چو مجنون سمر نخواهم شد

آخر شب جدایی روزی مگر سر آید
وان آفتاب وصلت از جانبی برآید

تو سر کشیده و من طوق وفا بگردن
سا کن کجا است حسنت تا که بسر درآید

ای سرو باغ بستان بخرام تا ببستان
گز قامت بلندت خم در صنوبر آید

درمان چه میکند دل درد از تو راحت آرد
مرهم چه می نهد جان زخم از تو خوشتر آید

[illegible] (diagonal marginal verses, top and upper left margins)

ایضا

[illegible] نازی گذری این چه عادتست
در حال ما نمی نگری این چه عادتست
[illegible] فراق تو [illegible]
[illegible] زجاره گری این چه عادتست
[illegible]

ایضا

ای جان [illegible] نظری این چه عادتست
[illegible]

در عشق مرد صادق همچون خلیل باید
تا وقت ازمایش آتش برو سر آید

انجا که بی محابا تیر بلا روان شد
مردی تمام باید تا در برابر آید

ای پایمال کرده بی خود نزار بیت را
آری چو بر سپر آیی باشد که بر سر آید

چو بلبل دگر باره آواز کرد
بروئیم دل خوش دلی باز کرد

به پیغوله خلوت آباد کن
چو زهره بجنبا گری ساز کرد

بفریاد و زاری و دستان بسر
که بیر بد انجام و آغاز کرد

بیان گلستان بر اطراف خار
بصد حیله خود را دمی کاز کرد

بر آورد دستان تشنیع گل
که چون تو بسی خانه پرداز کرد

سر انجام حظی ندید از حیوة
اگر هفته در چمن ناز کرد

بعهدش نگه کن که باد صبا
اگر چند روزش سر آواز کرد

بدو در زمستان نگر گز وجود
روانش بسوی عدم باز کرد

الطاف بی نهایی و احسان ز حد گذشت
تو پادشاه روح و دلم پرده دار تست

گفتم که سوز دارم و اتش چه حالت است

گوید قاسمی که دم از عاشقی زن

الفصل

قاسم

ایضاً

مرا عشق در خانهٔ امتحان
وزان پس که در خانه ساکن شدم
نداری اگر دیدنم باشی کسی
چنان دان که از قوم نصرانیان

بپرورد وره دار و اعزاز کرد
بیک جمله خانه بر انداز کرد
که غماز را محرم راز کرد
چلیپا کسی حلقه باز کرد

دامن چشمانش آلودت خونی کرده اند
بر جمالش نقطه دیدم عجب آمد مرا
رویش ار در خط شود روزی عجب بود از آنک
غمزهٔ مستش ببین خونی بناحق ریختست
در تماشا گاه جان جز قامت چالاک تو
احتمال طعنه باید کردن از دشمن که دوست
عاقلان کردند بر مجنون در آن عهد اعتراض

یا بمکر دوشینه تا وقت سحر می خورده اند
تا چو ابر روی خورشیدان سیاهی کرده اند
چشمهٔ خضرست در تاریکیش آورده اند
ور نداری باور اینک شاهدان در پرده اند
راستی چو ثبت گر ز لوح ازل بسترده اند
غم نخواهد خورد اگر آسوده ور آزرده اند
بعد از آن دیوانه عاقل بدو بسپرده اند

ایضاً

من چو مجنون تا نظرگاهی بدست آورده ام / هر زمان بر خون من دعوی تقاضی برده اند

چون نزاری مهره مهر و فاداری که با جن... / تا بساط حسن خوبان در جهان گسترده اند

هیچم دل شکسته موافق نمی شود / خود هیچ هفته نیست که عاشق نمیشود

چندانکه پند میدهمش میشود صبور / البته با شکیب مطابق نمیشود

چندانکه پیش تربیت و جهد میکنم / باری برون ز پیش عوایق نمیشود

این یک دقیقه هست که کس در زمانه نیست / تا مبتلا بقید علایق نمی شود

عذرا نمی شود ز بلا هیچکس برون / تا قید دام عشق چو وامق نمیشود

القصه خرقه پوش نباشد چو بایزید / تا بر سر ولایت صادق نمیشود

پروانه بر شکن ز دو عالم نزار با / دنیا و دین حجاب محاقق نمیشود

از گوشت پاره چه شکایت کنم بگوی / هیچم دل شکسته موافق نمیشود

[illegible]

ایضاً

[illegible]

مرا بدرد دل از دوستان جدا کردند
چه بد با من مظلوم مبتلا کردند

بدل جدا نتوان کرد دوست را از دوست
که دوستان ز اکدار ابتدا کردند

بهرزه واسطهٔ درد من خبر اگشتند
خلاف قاعدهٔ اهل دل چرا کردند

ز فر حسن دلاویز خوب رویان بود
جماعتی که تقرب بآن روا کردند

نظرهای پریشان بیک کرشمه چنین
هزار شیفته آشفته تر ز ما کردند

کمر به بندگی دوست در میان بستم
عوام پیرهن صبر ما قبا کردند

جهول ترک من و ما خود نمی گیرد
که هم بر آن و قیاس خود اقتدا کردند

به نیم جو غم دنیا و آخرت بر من
بهشت و حور گزینم که بر بها کردند

دو وجه لازم حالند انتظار و فراق
که پشت طاقت و صبر و خرد دوتا کردند

هزار بار برانداخت جان و مان ورع
بستیزهٔ عقلا عشق را فرا کردند

بدوست گفت نزاری شبی توجه سوال
که در حیات مرا با تو آشنا کردند

جواب داد که آری مگر نمی دانی
که عشق را منصرف نه عقل را کردند

چو نفس و عقل نه برزند در بدایت کار
که چیست آنکه سبک ترک ما جدا کردند

ایضاً

[illegible]

ورای عشق و دلیل خرد چه مطلبی	نزامبانه این هر دو کون جا کردند

بدست آورده‌ام یاری که رویی چون قمر دارد	دهان چون نوش و لب شیرین حدیثی چون شکر دارد
کجا شد عیسی مریم بیا کو معجز آن بین	که در هر حرف بیداری نهان جانی دگر دارد
نظر تا بر روی افکندم ز سر تا پای در بندم	سر او دارم از عالم ندانم کو چه سر دارد
چه داند سر سودائی کمال حسن لیلی را	کسی داند که چون مجنون دلی صاحب نظر دارد
اگر صادق بود عاشق ز تیر طعنهٔ حاسد	نه روی اندر گریز آرد نه پروای سپر دارد
بگو ای پیک مشتاقان بدان خورشید مسکین کش	همه شب دیدهٔ بیدار حیران بر سحر دارد
لگدکوب فراقت گر مرا خاکی کند شاید	مگر باد آورد بادی که بر کویت گذار دارد
چرا باید نزاری نظر خوش بر تو افکندن	روا نبود جهان دیدن بچشمی کو نو بر دارد

ایضاً

حلقم بگیر و آن دم اگر شاد بگذرد | کاندیشهٔ خیال تو بر یاد بگذرد
کشم نیالم از تو جانم که در نفس | جز از آن مجال نیست که فریاد بگذرد
کشم به پیش تیر غمت دل سپر کنم | پیکان غمزهٔ تو ز پولاد بگذرد
استاده است واعظ عشق و شنوده نیست | گر خواب بر دو دیدهٔ فرهاد بگذرد
شیرین بناز خفته و در شرط عشق نیست | شاگرد دگر نصیحت استاد بگذرد
بر هر که بگذری پری جانش ای عجب | سروی و سرو هیچ تو آزاد بگذرد
پند پدر نمی شود دم استماع و گر | حرفی غلط بسمع در افتاد بگذرد
سی سال رسیده عمر چرا توبه می کنم | وز پیرهنت وزره هفتاد بگذرد
غافل مشو ز قبلهٔ ایمان ما که عمر | تا بنگری چو قافلهٔ باد بگذرد
در نزع رحلتت نزاری دمی بپا | تا چون که جان بقطع رسد شاد بگذرد

حیز نیز غو بده زود ایاق نبید | هین که زاردوی باغ الچی گل در رسید

ایضاً

از خرقه و زنار دوز سجاده و تسبیح

مقصود نیاز آمد و عشق از این دو

عاشق همه اوقات ببر درگاه نیاز است

ای خرم و خوبان نظری کن ز در لطف

سبزه که اشجار بر خلهٔ اخضر فکند | لاله بکهسار در چادر اطلس کشید

خاک شمال هوا غالیه فرسای گشت | باد گریبان گل با تن دامن درید

کلبهٔ عطار شد ساحت گیتی فروز | بوی ریاحین گل وقت سحر در دمید

چار صفت کرده ام وقت بهار اختیار | شاهد و آواز چنگ سایهٔ بید و نبید

فرقت احباب عیش می برد از پیش ما | ور نه که گردست فوت صحبت عیش الدید

آنکه زغفلت نداشت دامن عیش استوار | بس که زجور فراق دست بدندان گزید

بوی سپلای نداد باقهستان بما | وز بر ما نامه بر در رغ گران سو پرید

پیش حبیب ای صبا حال نزاری بگو | غم که بر ویش رسید خون که ز چشمش دوید

چشمهٔ خضر دهانیست که جان می بخشد | روح را معجزهٔ روح و روان می بخشد

ما توانیم و خرابیم و مقامات کمال | بخرابات بی نام و نشان می بخشد

این نه میراث من و تست و نه حق من و تو | هر چه از و خواسته او بتوان می بخشد

عاشق بر سر [illegible] اهل و عاقل بهانه جوست
غازی و مسکین چه بیدل و چه [illegible] عاشق بیدل دوست
اینا [illegible] بقدر همت [illegible] خود را [illegible]
واعظ [illegible] مستی [illegible] عشق [illegible] دم زان
رای زخلق [illegible] ده پی جام [illegible]
امید و [illegible] که از [illegible]
[illegible] نگاه دار [illegible]

حیرت از قدرت حق بین که عصای چوبین	میکند افعی و معجز پیشان می بخشند
هر که او مرده عشقست از او ناید هیچ	عشق پیریست که او بخت جوان می بخشد
زین چه منت برم ای خواجه نمیخواهم اگر	بنزاری گدا ملک جهان می بخشند
اکرم بر نفس باز پسین رحم کند	کار امینست ضمان کرده امان می بخشند
در جوار خودم ار بار دهد آنم بس	خاصه خود خواجه بمن گنج روان می بخشند

این حوریان مگر ز سموات میرسند	یا خود ز خیل خانه اجابات میرسند
گویی مگر گریخته اند از بهشت عدن	مستعجلان ز بهر مقالات میرسند
یا از برای طوف بدنیا در آمدند	یا از پی وفور مهمات میرسند
یا از برای خود بر پسیدیم لامحال	با حق همه بوجه مکافات میرسند
هر قوم را که میکند ز اتد ازین مقام	قومی دگر ز عالم طامات میرسند
آری جهان بود که بدایات کارها	با سر برند چون بنهایات میرسند

حیث [illegible] وصل [illegible]
قاسم [illegible] از [illegible]
هر دل که او مقید [illegible]

ایضا

دل ما بصد جان طلبکار اوست
ولی در حقیقت طلبکار اوست
زهی روی روشن که در دو جهان
پدید [illegible] بوی ز انوار اوست
[illegible] فرو [illegible] بصد جان [illegible]
[illegible] بازار بازار اوست
[illegible] ز عشق و ز عشق شاد

ایضا

دل قاسمی را که دلدار اوست
[illegible] بیدار اوست
کم [illegible] ازین حال [illegible]
ولی [illegible] کار اوست
تو [illegible] ماند [illegible]
[illegible] غمخوار اوست

هم وپیر خویش و مقامات عاشقان
آنها که در بدایت فطرت بمرده اند
نه مشکلات سر و علامی کند حل
در ذات دوست محو شد آخر بزاریا

هم عاشقان بسر خرابات میرسند
مشکل بزندگی قیامات میرسند
نه در رموز بحث مقالات میرسند
هم ذات کاملند که در ذات میرسند

بی خبری گر بهوش باز نیاید
معترفم معترف که عقل ندارم
عقل بپا پای عشق زهره ندارد
آتش اگر در وجود شمع نیفتد
از من پندار دیده برپس که امشب
دل بکسی داده ام که جان نبرم زو
کافرم اگر بت به پیند ابروی جنبش

هیچ خلل در جهان راز نیاید
عقل پرستی ز عشق باز نیاید
هیچ کبوتر که پیش باز نیاید
موم اسپرده در گداز نیاید
بر دل کوته نظر دراز نیاید
خود بر از این جان بکار باز نیاید
پیش وی از طاق در نماز نیاید

چون مقلد باطن شد دید بسر در حقیقت خاربا خرمای اوست
این قدر دانم که دل مولای اوست
می بینم از خیال دل اگر جیست
در دل وجان سویدای دلم سودای اوست
جان فانی شد ز طبع خاکدان
این قدر های عشق بر بالای اوست
دل و جان عاشق آن است

عیب کنند از نبارد از تو نزاری | کیست کش از دلنواز باز نیاید

مصحف بفال نیک کشادم ز بامداد | بر فور السلام و علیکم جواب داد

کردم ازین سعادت کلی سپاس شکر | گشتم ازین بشارت عزمی عظیم شاد

بختم ازین امید برآورد سر ز خواب | عقلم بدین دلیل اساسی دگر نهاد

بر نام قاصدی که فرستاده ام بدوست | فالی زدم که مقدم آن فال خیر باد

من خود نیازمندی خود عرضه می کنم | هر روز چند بار بدوست نوید باد

از بس که یاد ما گذرد بر زبان دوست | ما را چه جز خدا یک ازیشان کنیم یاد

ما را ز دوستان خدا یک نظر تمام | اینست هرچه هست اگر امید می باد

بخشش ز خوابگاه عدم بر ندا شتیم | هر کور چشم همت ایشان چو اوفتاد

با خود نیامدست نزاری پستمند | تا چشم باز کرد و به پیشش برانتیاد

ایضاً

هر بلندی بینی که دایم در سرم سودای اوست

قیمت سنت ترا ای بیدلی پرتو نقد همت والای او

این همه فتنه [illegible] از طره و موی رای او

[illegible] ز چشم مخمور آن شوخ عوغای او

در میان [illegible] در جهان عمر خورد

ای دل اندر راه عشق از خورد ان عمر گذشت

[illegible]

ایضاً

در فال [illegible] از تو تنها ماند قایم گر تو تنهای

[illegible] غمهای عالم بر تن تنهای او

دل من شیوه شیرین تو دارد دوست

هر کجا شیوه شیرین دل من بنده اوست

عاشق روی تو ایم از همه رو در همه حال

قصه زرد و دربا بیست سخن روی برون

زاهد از ما مطلب توبه و تقوی می فقه نیکست و بسیست

دیده ات راغبی نیست [illegible]

زاهد از راه برون رفت [illegible]

که برون رفتن ازین راه ورا عادتست

مرا مسخر عقل مجاز نتوان کرد
که رند را بپستم توبه باز نتوان کرد

من آن نیاز کنم در شبی بمی خوردن
که در نماز بعمر دراز نتوان کرد

کجا فسرده دلان را سماع ذوق دهد
چو سوز سینه نباشد نیاز نتوان کرد

شدم بمسجد و گفتم نماز بگزارم
که سهم بکل در طاعت فراز نتوان کرد

خیال دوست بمن گفت روی بر گردان
که در دو قبله بیک دل نماز نتوان کرد

بهشت نسیه نمی بایدم بطاعت نقد
که این معامله با اهل راز نتوان کرد

برغم مدعیان عیش تازه خواهم داشت
که خو ز همدم دیرینه باز نتوان کرد

ملامت از عقب عاشقان کنند ولی
ز پیش تیر بلا احتراز نتوان کرد

فدای دوست کند جان نزاری مسکین
چه جان بود که فدای ایاز نتوان کرد

تیغ گر ز دست دوستان باشد
زخمش آسایش روان باشد

یک اشارت از و بگوشهٔ چشم
خون بهای هزار جان باشد

چشم او آن کند بیک غمزه — کاعتبار جهانیان باشد

ترک جان عین زندگیست ولیک — بر گران ترک جان گران باشد

هر که بر دوست سود خواهد کرد — گو بکن با گران بان باشد

بر کنار وصال ننشینی — تا ز تو هیچ در میان باشد

اگر از خود نزار یا برهی — هر که باقی بماند آن باشد

چون ازین عمر عاریت رستی — بعد ازین عمر جاودان باشد

مرا محبت تو در میان جان باشد — نه همچو مدعیان بر سر زبان باشد

گر اتصال نباشد بجز چه توان کرد — خلاصهٔ دل و جان با تو در میان باشد

تمام عشق تو باری مراز من بپسند — محبت ازلی را نشان همین باشد

تویی نهان من و آشکار من چه غمست — گر آشکار شود راز و گر نهان باشد

نظر چگونه ز روی تو بر توانم داشت — گرم بهر مژه در دیده صد سنان باشد

نفس چگونه زند با کسی دگر مرکز
نسیم پیرهن یوسف ارچه در معجز
ولی خواص عرقچین نالک تو نداشت
گر التفات کنی یکنظر تمام بود
زهی سعادت و دولت اگر نزاری را
زآب دیده کند بر در تو فرّاشی

کسی که همنفس چون تو مهربان باشد
میان خلق چو افسانه داستان باشد
که نکهتش مدد عمر جاودان باشد
نجسته بخت کسی کش قبول آن باشد
محل بندگی حضرت جهان باشد
اگر چو خاک مجالش بر آستان باشد

بیار باده و ما را ابلباشه بر بند
بساز مطرب مجلس اساس خوش عملی
حریف اهل تکلف نیم که ایشان را
ز خواجگان و بزرگان بیر گرفت باید
غلام مجلس بربط زنان سنکولم

که عزم توبه نداریم حالیا یک چند
که من نمی شنوم پند و قول دانشمند
حجاب ذوق نماید بذوق و کیگل و خند
که عمر خوش که زانی بلولیان بود
که بیچ خنکم و در گردن افکند کمند

ایضاً

ایضاً

ایضاً

مرا حریف مخالف ز پردهٔ عشاق
چنان بساخت که در پردهٔ عراق افکند

چو چشم بد بکشیدم ز روی نیکو دور
گرم بر آتش سوزان نهند همچو سپند

هنوز ترک نصیحت نمیکند پدرم
چه میکند پدر مشفق از چنین فرزند

مرا غرض دف و چنگست و رقص شور انگیز
ز لولیان دگرم هیچ نامدست پسند

نه مرد صحبت اهل دلست گر شاهد
بدیدنی چو نزاری نمیشود خرسند

نزاریی که نیازش با هل راز بود
چگونه توبه کند ور کند مجاز بود

چو من کسی که بود می پرست و شاهد باز
مرا قبول نباشد که توبه باز بود

مگر که دیده بدوزی ز خوب روی ارنه
نظر نظاره کند تا دو دیده باز بود

بهر کجا بخرام آمد تذرو رفتاری
همای خاطر من بر قفا چو باز بود

برانگینه در دم هنوز یافتهاست
چو با صفا بود توبه بی نماز بود

روا بود که چو من مخزنی خراباتی
ز مجلس می و مطرب باحتراز بود

بکعبه قبله کنند منزوی برای نماز — ولی که قبلهٔ آزادگان نیاز بود

شبان ما سحر محتسب چه میدانند — که دوست را بر دوستان چه راز بود

اگر بمرتبه سلطان شوی بزاری عشق — چو حاکمست همان بندهٔ ایاز بود

آتش عشق چو در سینه شرار اندازد — مرد را از زبر تخت بدار اندازد

عشق بر هر طرف از مملکت دل که زند — همچو موجیست که دریا بکنار اندازد

عارف آنست که گر بر سر کویش مجنون — بگذرد در قدمش سر بنثار اندازد

پدرم گفت که سیم زخم هلاکت نخورد — خویشتن هر که چنین بر سر دار اندازد

گفتم از مدعیان باک مدار ای بابا — جنون سوخت بر آتش که شرار اندازد

دوستان بر سر بوا سر ابستانیش — با غبار برانگدار بدکه خار اندازد

چه شود گر نگدارند رقیبان حرم را — که نظاری نظر از دور بیار اندازد

نادیده یار را

درون مجمع رندان پریشان درنمیگنجد
تبرک خویشتن داری بکوار دوست میخواهی
اگر تو درمیان باشی بود او برکنار از تو
بدرویشی قناعت کن چو سلطانیت می باید
بهود نفس ناقص را کجا ان منزلت باشد
اگر در حضرت عزت نزاری ره نمی یابد

محبت خانه خالی کن که جز جان درنمیگنجد
که در میدان سربازان پیاپیان درنمیگنجد
از وشرکت پذیرفتن بامکان درنمیگنجد
که در خلوتگه سلطان سلیمان درنمیگنجد
که تا از خود برون آید پشیمان درنمیگنجد
گدایی را چه خود باشد که سلطان درنمیگنجد

از یار خشم رفته نشانم که میدهد
یارم ز دست رفت ز دستان روزگار
از من بگوش او که رساند حکایتی
تحسین در اشک یتیم که میکند
تا شرح دادی تعلم قصهٔ فراق

یاران ز دست رفته عنانم که میدهد
از دست روزگار امانم که میدهد
مردش بود بخیر امانم که میدهد
انصاف سیل اشک فشانم که میدهد
کاغذ بدست جان وجهانم که میدهد

تا از طبیب درد بپرسم دوای دل — تسکین اضطراب ندانم که میدهد

ای کاج دانمی زکه یابم کجا روم — داد نزاری ازکه بستانم که میدهد

تراعشق اگر رهنمایی کند — زپیوند عقلت جدایی کند

همه استخوانت صلا میدهد — همه استخوانت خدایی کند

زعقل درونت خلاصی دهد — گر او صالها بی رهایی کند

بیاموزدت بس پنداردنت — فریبت دهد خودنمایی کند

دگر اندک اندک زتو دلبری — تو گر کند خود شناسی کند

چو درماند ازجمله تدبیر و رای — حریفیت چون نک برکرانی کند

چو ره باز یابد بجهل و بعقد — جهان گیری و کدخدایی کند

ازو آشنایی جهان گیر قیاس — که بیگانه آشنایی کند

وگرنه نزاری شو ربده را — چرا هر زمان پیشوایی کند

ایضا

ای چون تو جمال الهی چه گویمت
ای فیض فضل لطف نشانی چه گویمت
ای جان و دل تو نشانی چه گویمت

بیا نه سخت دلم گر کناره گیرد
دلی چگونه نبود در رکاب سلطانی
زمان چو میگذرد از گذشته غم نخورد
نظر کهیش بعین الیقین شود حاصل
ز گنج طبع بهر دم دقیقه بخشد
نهال عشق بر آید باوج سدره عشق
غلام همت آنم که چون نزاری مست
غنیمتی شمرد نقد وقت را امروز

بلای صحبت خوبان بهانه بگیرد
که حاکمی بسپر تازیانه گیرد
مخففانه ز تو سپر زمانه گیرد
نه از خیال مصور نشانه گیرد
بگنج فقر بهر دم خزانه گیرد
ورای قاف خود آشیانه گیرد
بس از دوگانه واجب سگانه گیرد
نوید حاصل مردان فسانه گیرد

مرا که جان بدهان از فراق یار آمد
چه میکشم ز چنین روزگار بی تو دریغا
دلم ز مهر و وفا رفت خانه خانه چو مهری

هزار بار فروشد هزار بار برآمد
که در فراق تو از جان و دل قرار آمد
وفا ندید و بسی گرد هر دیار بر آمد

ایضا

ای رهنمای ملک معانی چه گویمت
در دین حق مساعد جانی چه گویمت

چون بینمت که برتر از آنی چه گویمت
خوانم بجان که وصف تو گویم بصد زبان
در ملک فقر شاه نشانی چه گویمت
سلطان هر دو کونی و عالم گدای تست
صد جان طفیل تست
چون پادشاه ملک جهانی چه گویمت
من وصف کی توانم
سلطان شهر زینی دلا چه گویمت

ای شاه جهان تو امن و امان چه گویمت

ای جان و دل چو جان و جهان چه گویمت

گره گره شود از خون بستهٔ دل ریشم / نفس نفس که ز حلقم باضطرار برآید
فرو شدست مرا خار عشق تو بر جان / دمار از رگ جانم ز خار خار برآید
اگر برآمده خار از کنار یاسمن تو / بدیع نیست که گل نیز هم ز خار برآید
بلای عشق تو ما را کمند شوق بگردن / برهنه گرد و بپا زار روزگار برآید
نه هم نزاری مسکین بهجر عشق فرو شد / که چون نزاری دست صد هزار برآید

مشنو که مرا جز تو یاری بکسی باشد / با تو ز جهان خوشتر گر خود نفسی باشد
گر مار سر زلفت بر پای دلم پیچد / طاوس بهشت آنجا همچون مگسی باشد
من روی وفا از تو هرگز نگردانم / سر در قدمت بازم گر دست رسی باشد
تا رای تو چون باشد تا روی تو چون بیند / از وصل تو در هر سر هر جا هوسی باشد
دوزخ چه و جنت که هیچند همه پی تو / گر بی تو بود جنت بر باجرسی باشد
از تو همه تو باید نه جنت و نه طوبی / بیچاره خسیسی کو موقوف خسی باشد

با عشق ز تسبیح و مصلا نتوان گفت

بی یار جهان ... عشق باید بهم و بند ادیم سفتن
با یار جهان قصه ... ان یار توان ... سره موی سفتن
پی صد بر انداختن ... بکار این ... توان ... بد یا ... سفتن
با او سخن ... چو قطره ز دریا شد و دانشت ... که امروز
با او صفت ... خواجه نه جان ... ولکن ز ... فتان ... سفتن
نی جان ... با او سخن ... ادم ... بسیار توان ... در این راه
تا هم ... همکی و ... عشق ... سفتن
... در صف ... آن یار ... دیدار توان

ار وان که و شروان چه بیچاره نزاری را	از هر مژه بر رویش نی نوارسی باشد

ای دل باختیار تو کاری نمی رود	کاری باختیار تو باری نمی رود
می بایدم که با تو قراری رود و صبر	با صبر هیچ گونه قراری نمی رود
گفتم درین میانه کمر با کنار دوست	کاری رود نمیرود آری نمی رود
گفتم ز حال خویش کنم غصه شمه	بختم نکرد یاری و باری نمی رود
باری بهیچ واسطه بار دگر بوصل	راهی نمی گشاید و باری نمی رود
در هیچ گوشه نیست که در سده نیاز	از سوز سینه ناله و زاری نمی رود
گر صد هزار جان برود در مصاف عشق	بر خون کس حساب شماری نمی رود
گفتم نزاریا نفسی در محیط عشق	رفتی و از فراق تو باری نمی رود
خو کن بنامرادی و تن ده بعاجزی	اکنون که بر مراد تو کاری نمی رود

چشم و جمالی که تو داری چه توان
سرو روی صنمی لاله عذاری چه توان
ای دل ای دل و جان از غم ... تو یاد ...
... نسبی که نگاری چو نگاری چه توان گفت
خود را سگ کوی تو نگاری چه توان گفت
گر از سگ آن کوی تو شماری چه توان گفت
در دل همه غمهای تو داریم و تو ما را
در دل غم ما هیچ نداری چه توان گفت
دلداده و سودای دو زلفم چه توان کرد
زان پا و دو لف سرو روز و عیاری چه توان گفت
از یاد تو بشکفت دلم چون گل ...
کارت همه ... از دل قاسم ...
ای دوست چو بی تو ... کاری چه توان
... بصد زاری ... بصد زاری گفت
چشم ... تو ما را ستمکاری گفت

همین که چشم ز خواب خمار برهم زد
بیار گفتنم و برهم زدن سر و کارم
گر از سبک دلی و بی دلی زدم در وصل
کجا رسم بکنار از میان او که خیال
بیک کرشمه که کرد از گرایه برقع
بروزکار من و التفات من بیهات
دم گریه و دم تو به میزنند اکنون

همه ولایت صبر و قرار برهم زد
خوی حدیث نگفتم که یار برهم زد
هزار پیشکه صبر انتظار برهم زد
بموج عشق میان و کنار برهم زد
همه نهان من و اشکار برهم زد
هزار هیچو مرا روزکار برهم زد
چو روزکار نزاری زار برهم زد

بر از زمین و نم از آسمان نمی آید
ز کردهای بد ماست هر چه بر سر ماست
نماز نی صدقه نی زکات نی حج نی
نکاح صدق بسینه نکرده عقد صفا

بحق بریم نیازی مگر ببخشاید
ز فرط سهو و خطا و گناه می آید
ز جور ظلم و ستم باب خیر بگشاید
عروس عهد وفا کی جمال بنماید

93

ز دشمنان بهیمی حذر نکرده هنوز | در محبت گرو پیمان زدن نشاید
عجب گر آتش دوزخ شرر رسد آنکه بحیل | چو باد برخود پیکان عمر همی پاید
بلا بگردد اگر روی در صلاح کند | کنه بگردد اگر در عبارت افتاد
قضا بمکابره تاش سر فرود آرد | هر آنکه خانه بکالای سردم آراید
باعتبار خرد این بیان مثل دارد | که میکند پس ازان بام خانه انداید
تو بر صراطی و زین سو بهشت و زان دوزخ | سعید سوی عذاب شدید نگراید
چو سینه صافی و دل پاک می رود بسجود | رواست گر بریاضت پست نفس فرساید
رضای اهل صلاحست دامن عصمت | روا بود که چنین دامنی نیالاید
غرض ازین همه تنبیه و موعظت اینست | که زنگ آینه صیقل بشرط بزداید
همین که یک دل و یک روی و یکزبان گردیم | جهان رفته مگر همتت بیاساید
مگر عنایت حق دستگیر ما گردد | دعای خسته دلان مستجاب فرماید
هزار با حذری کن ز آرزوی و هوا | طمع ز نوش سر نیش ازانکه بگزاید

ایضا

ایضا

دلبر ما فرشته خو باشد | روح ما را فرح ازو باشد
دلبر ما میست می که چو روح | همه خاصیتی درو باشد
بد اگر بد خورد نباشد نیک | هر که نیکو خورد نکو باشد
هرچه ناحق خوری حرام بود | آب رز همچو آب جو باشد
یار عفونت خو چه باشد یار | دلبر ما فرشته خو باشد
سخن اینست و بس چرا چندین | راست چو سنگ بر سبو باشد
توبه یارب نزاری و توبه | راست چو سنگ بر سبو باشد

قیامت از جهان باری برآید | چنین پر سرو ار بگلزاری برآید
نقاب ار زو اگر خواهد برانداخت | ازین آشوب بسیاری برآید
مرا گوید پیکاری مکن بیش | بگو شم هم مکر کاری برآید
چو سوسن شد وجودم در خیالش | ز پایم عاقبت خاری برآید

زاهدا دور چشم مست یار از باده گو
دور ساقی باد و باقی نوبت افسانه رفت
دل پیاد چشم او در کنج میخانه رفت
جان بسوی وصل یار از کعبه بتخانه رفت

من آن نیم که خلاف محبت تو کنم
من از تو راحت و شادی طمع نمیدارم
باتفاق ملاقات قانعم از تو
تو شاه بازی و اولی بدست شاهانی
قد ترا نتوان گفت سرو هم نبود
کمان نبرد کسی تا ندید چشم و لبت
دم از نزاری تو بی تو بر نمی آید

اگر پسرم برود در سر ثبات قدم
که دوستی همه سرمایهٔ غمست و الم
بمدتی که میسر شود ز بیش و ز کم
وصال تو نبود لایق عبید و خدم
بسرو و گل و شفتالو و انار هم
که این دو مست ملیحند و رشک ترک عجم
ازان چنین نفسش آمدست با یکدم

خوی ترکان همه مایل بجفا و ستمست
این بلاییست نه ترکی که بدنباله چشم
پیش کو تلخی او همچو منی را چه محل
همچو من صد بکشد طرهٔ تو کم زری

آن ز مو دیم ولیسی ترک وفادار کمست
دل ز ما برد و گر جان نبرد مغتنمست
خاصه ترکی که چنین محتشم و معتبرست
آخر این سر زده زنگی لکانرا چه غمست

ایضاً

ایضاً

عشق در پستوری و غیبت که بیند کس را
این کمالیست که از ذات تو در ...

عشق در پستوری و پستی چو هم اینها را
این جمالیست که از جمله جهان جان ترا است

الفناء

فانی ز خود تمام هم در تو فنا
قاسمی در صحبت عقیقه عقل
عقل پیمانه و کحل جهان ...
... کسی من که بی‌هوائی

گر کند مملکت حسن مسلم چه عجب — ترک دست ظفر بر عرب و عجم است
و ز رخ ترک پری چهره مؤذن بیند — نیم شب بانگ برآرد که مگر صبحدم است
گرچه هم صحبت عفریت غریب است پری — نسبت ترک رقیبش بوجود و عدم است
ترک را عادت و خو عادت و قلت آری — همه با ترک رود ترک سر اول قدم است
راه پیمای تتاری اگرت حج باید — کاین بیابان حرم و خار مغیلان بهم است

بده پیاله که می مایهٔ حیات منست — زبد و فطرت این مقبل بدات منست
سحرگهان که در آیم ز خواب و برخیزم — ببانگ چنگ که قد قامت الصلوة منست
مجال پی روی پیر عقل نیست که عشق — فرو گرفته حوالی شش جهات منست
راست نیک و بد خود جهان پیاده شدم — که پیل مست بر نطع شاه مات منست
من از نتیجهٔ آدم نیم که فطرت من — برون ز طینت آبا و امهات منست
بر دم پس از انجا که عقل ناقص او — هنوز زندقه از جبر صفات منست

بی تو آرام ندارم چه بود ور نشود
حسن تو جلوه کری کرد و جهان زار ا
در مقامی که کند ...
شیوهٔ حسن و ملاحت ز جنیش بد
تسلیم و رضا می کویم

... ز قیامت ...
نشستن چون ...
... عشق تو در مملکت ...

الفنا

... عشق ... صفا ... صفات
... همراه عشق ...

جو من بهمه بسنجم چو با تو ام همه تو
ز پس که در نظرم جلوه میکنند اصنام
عوام را بنزاری ازان تعلق نیست

بحکم الا الله لا آله لات منست
اگر قبول کنی کعبه سومنات منست
که نام سنّی او در مسلمات منست

ز حد گذشت و زانداره انتظار ای دوست
ز دیده در قدم صورت خیالت شس زر دو
شبی که بی تو بروز آورم بصد زاری
دلم که معتکف قبله سلامت بود
دلم ببردی و جان می بری بر چه شود
مرا ز روی تو کارام جان ممتحنست
فراغتست بحمد الله از وجود منست
عجب که نام نزاری بری که مغروری

هلاک میشوم آخر و امدار ای دوست
هزار دانه در گرده ام نثار ای دوست
بخون دیده بگریم هزار بار ای دوست
شدست چون سر زلف تو بی قرار دوست
دریغ نیست چه داری دگر بیار ای دوست
ضرورتست جدائی با ختیار ای
که گشته توبه از من هزار بار ای
بخاطر تو در آید بیاد کار ای دوست

ایضا

الف

از ابتدا که لشکر ارواح بر نشست | عقل از سپاه عشق هزیمت کنان بجست

اهل قبا پس پی رو عقل کرنیز پای | ما در بلوک عشق فتادیم می بدست

در پوستین شیوهٔ ما او فتاده اند | قومی خیال یار هوسناک خودپرست

کر می خوریم وکرنه تفاوت نمیکند | ما برسر از خویش همان والهیم ومست

از کل سرشته کالبد آدم صفی | ترکیب ما ز دردی خمخانهٔ الست

ما توبه پسته در سر زلف بتان احسن | آورده با سر زلف بتان شکست

ای مدعی بدست کسی اختیار نیست | بر من چه اعتراض که هستم همیشه مست

تشنیع بر نزاری واو خود شکسته وار | هرکز بنام وننک بنودست پای بست

ماییم و کنج فقر و کنج مصطبه | تا کنبد سپهر شود همچو خاک پست

دلا بعالم معنی طلب وصال از دوست
نظر بدیدهٔ جان کن بدوست تا بینی
کدام صورت و معنی بدوست هیچ طمع
کرت زند سر پای بسنگ ناکامی
نفس نفس بغمش بیشتر تقرب کن
ز دست دوست نزاری بریز خون از چشم

وصال عالم صورت بود محال از دوست
که عین وصل بود مایهٔ حیات از دوست
مکن که باز نباید چنین محال از دوست
صبور باش و بهر امتحان منال از دوست
چه دل برد که بدیدن نشود ملال از دوست
که هست خون چنین ریختن حلال از دوست

چون کنم با دل چو هیچش با خود او پیوند نیست
عمر در سودای دل در باری بغفلت کرد صرف
توبه هم هرگز نخواهد کرد اینک برز رسید
راستی را با سبک روحان نازک دل گران
یار شیرین نیست و من فرهاد وار افسردگان

هرچه میگوید نمکینش بچون و چند نیست
ای عجب گر نابکاری ذرهٔ خورسند نیست
خود گواهی میدهد بر معترف سوگند نیست
از گرانی یار توبه کمتر از الوند نیست
هیچ تلخی در مذاق عاشقان چون پند نیست

ابروی تلخ رقیب از سم بسی قاتلتر است
چون دهان تنگ خوبان در دو عالم قند نیست

دین براندازان دنیا دشمن انها که هیچ
التفاتی شان بحالات زن و فرزند نیست

گرچه عشق از جملهٔ مردان نگیرد هر کرا
دل بزنجیر سر زلف بتی در بند نیست

دولت روشن دلی کز مال و ملک این جهان
چون نزاری جز بجام باده حاجتمند نیست

توبه از می چون کنم کز اختصاص منفعت
در جهان گر هست چیزی اوست کین مانند نیست

کیست کز سودای تو از خان و مان آواره نیست
آخ ای جان این دل سخت از سنگ خاره نیست

بی دلان در عرصهٔ کوی تو سرگردان عشق
هیچو من نپسندد تا همچو من بیچاره نیست

ما و سوز سینه و درد دل و سودای دوست
معتقد چون نقطه ثابت بود سیاره نیست

ما گدایان در شاهیم در ملک وجود
شاه ما محتاج تخت و تاج و ملک و باره نیست

تا رقیب از در در آمد دوش زد بر دوش و گفت
مجلس آزادگان از گدایان چاره نیست

کیمیش نه زور و زر دارد دل الا زار هی
در چنین محنت نزاری از سر بیچاره نیست

قصه که در وصف جمالت و جلالت [illegible] سودا ست
تا فکر زبان [illegible] است
انجای که حسن [illegible] است
انجای که جانست نه اسم و نه مسماست
کس که در صورت و معنی [illegible]
با عشق خدا [illegible] است
چون کار تو عشقست همه کار چه پیداست
فاسم چه کنی گر نکنی روی بدین کار
لیکن گرت [illegible] امواج هم از لجه دریاست
این همه موج بی کران زچه خواست
عشق با دست و جهان ما دریاست
شیوهٔ عشق در پی تحیر بود
هر کجا شد قیامتی برخاست
راه عاشق صراط باریکست
[illegible] وکاه سر بالا ست
[illegible] راه پیدا ست
[illegible] ازان سرها ست
این [illegible] لیک [illegible]
عشق [illegible] عشق [illegible]
چند کوئی [illegible] وجان همه سودا ست
عقل [illegible] و دیگر [illegible] است
جان موسی بطور [illegible] و هوا ست [illegible]
دل احمد میان عشق [illegible] چون
دوست [illegible] جان ما [illegible]
[illegible]

تا بکی داری خلیش سخره و ستم و خیال   پیش تیغی همراه او کن تا شود یکباره نیست

گر از خیال مرا با تو صورت بست   که در مقام وفا با توام محبت هست

شنیده باشی و دانی که در مثل گفتند   حدیث مست نگیرند عاقلان بر دست

درین که ترک ادب کردم اشتباهی نیست   ولی درست نگردد چو شیشه بار شکست

هزار بندگی کرده ام بیک تقصیر   ز دوستان وفادار یار نتوان جست

چنان مکن که زبان درکشند دشمن و دوست   که خوش و پوشش نزاری عاقبت بنشست

ایضا

همین که از برم آن یار نازنین برخاست   ز اندرون دلم آه آتشین برخاست

بهر کجا که ز جایی دگر بطالع سعد   نزول کرد قیامت از آن زمین برخاست

نمود از طرف برقع آفتاب جمال   ز عاشقان جهان الغیاث ازین برخاست

براستی که اگرچه نشسته درجا نیست
چه غم اگرچه رقیبش نشسته هم پهلوست
هزار دل بد افتد چو زلف بفشاند
بهر لطیفه که بنوشت در محامد او
زمانه از پی آزار من چنان جا نیست
هزار با مکن اندیشه کین همه شر و شور

قیامت از چمن باغ دل چنین برخاست
ولی چه چاره که از خار اکثر برخاست
ز تیغها که از آن ناقهای چنین برخاست
زبام پیدم هزار آتش آفرین برخاست
بکینه در طلب خاطر حزین برخاست
بروز کار تو از رای خرده بین برخاست

چه فتنه بود که در عبید که خبان بگذشت
سلام کرد و بپرسید کای فلان چونی
بسر و چون کمش مشتبه چه میگویم
بخواب دوش بلا دیده ام نگاه کنید
نهان نمی شود از آدمی و بی گذرد

سواره بر من مسکین ناتوان بگذشت
چنین بگفت و شبدیز بر خبان بگذشت
که این خطا نپسندم که بر زبان بگذشت
باعتبار که امروز بر چه سان بگذشت
کسی ندید که هرگز پری خبان بگذشت

چند پرسی لبابت عرفان چیست
چون عاشقان طریق فنا است
هر نام کس بقدر صدق و صفا است
آنکه با فهم تو نباید راست
تو ندانی که این معما را
خواستم جام داد و عذر بگفت
عذر این از کجا توانم خواست
در ریاض ابد بفیض ازل

صوفیان چه ...
غیر از این صوفی ماکو زمیان ...
قاسمی جمله جهان مرده غفلت ...
غیر از آن زنده کسی مرده که حی ...

جان بآمد از ... رسوا ...
جمله ... ز ... ایم ...
سر جمال تو جمله ... الا ...
قاسمی ... دل ...
... پا بالا ...

... این معنی ... و این معنی ...
... عشق ... مهمان ...

حلال کرده بر اصحاب خانقاه نظر
نظر بدست و کمان داشتیم و شست هنوز
جوا پس ظاهرم اندر نماز بود و لیک
از ان نماز چه حاصل که از علو خیال
دریغ عمر نزاری که در گذشت ازو
کسی که زنده بعیشی نباشد او امروز

بچشم رغبت هر پیرکان جوان بگذشت
گرفته بود که تیر از میان جان بگذشت
نفس نفس که زدم بر دلم نهان بگذشت
شب از برابر چشمم زمان زمان بگذشت
چو باد صبح که از ظرف بوستان بگذشت
اگر خضر بود ان دان که از جهان بگذشت

ز من مپرس که شب چند رفت و کی روزست
دو چشم مردم اگر خیره در خیال تو ماند
نشان ماه بود عید دیگران و مرا
جو از کمان تو باشد سپر نمیخواهم
بده که دست کش جام شوق هشیارست

گرا بود خبر از خود که در چنین سورست
عجب مدار که خورشید عالم افروزست
نظر بروی تو هر بامداد نوروزست
به پیش تیرت اگر ناوک جگردوزست
بکش که کشتهٔ شمشیر عشق پیروزست

برو نزاری و سر در سر ارادت کن — اگر پدر به تو گوید مکن بدآموزست

خوشا وقت دیوانگان الست — که بی دلبرانند و بی باده مست

بهشت و جهنم زده زیر پای — ز دنیا و دین کرده کوتاه دست

ز اضداد و توحید صورت نه بندد — که این رشته دیریست کز هم گسست

ز پیوند مبداست این اتصال — کانجا جدا شد عمل از کبست

ز ابداع ازانجا که نیکست و بد — بلندیش همان قدر دارد که پست

ازانجا که معشوق و عاشق یکیست — برون آمد از جان و در جان نشست

اگر تو برون رفتی از خویشتن — که یکباره از کفر و دین بر شکست

مقامات تو سدرة المنتهاست — چه باشی درین خاکدان پای بست

دلا هر که با عشق پیوند یافت — ز پیغاله عقل یاری برست

برد اول و باز در پرده شد — نزاری ازان روی شد بت پرست

ایضاً

99

درخاکد

ایضا

دو ده گذشت زماهی وده دگر باقیست	شکایت از ده باقی زفرط مشتاقیست
که میدهد به سه قدح از پی دوگانه فرض	که عقل مشتری کتب ارادت ساقیست
زبرق پرتو می خواست روشنی زالیش	وگرنه از چه در روشنی و براقیست
کسی که خوشهٔ انگور میکند اونک	بحکم فتوی من کشتنی و معلاقیست
چراست سرزنش شیرخوردکان برمن	همین که عادت بیهوده گوی ایغاقیست
زبان و آب دهن بسته وگشاده دهن	بفحش وغیبت بدگوی این چه زراقیست
گهی حشیش فرو ریخته بوقت سحر	که فاصل از همه معجونهای تریاقیست
من آخر آدمیم تاکی انکر الاصوات	که گوش رفت من بر نوای عشاقیست
محاسبات نزاری برون ز دفترهاست	حدیث عشق نه افسانهای عشاقیست
اگر مطابق امری در اندیشی خاص	بخلق هیچ تصرف مکن که اخلاقیست

ایضا

سرو کشمر که همه گشت زبستان برخاست | سرو سیمین بر ما از چمن جان برخاست

ایضاً

صورت غولان زهد شد صد سلطان
قاسمی از دیو مردم نفس سرکش دارد و عظم
ناله پرستان سرگردان بی سامان کجاست
طاعت بی درد دام گرفتار شد چاکر کسی
پاکبازان و اصلیان عقل سرگردان کجاست
عشق سرمست و ساقی باقی شد چمه چه آب حیوان کجاست
از عطش جانها بلب آمد ...

در همه روی زمین یکدل بی شمار کجاست
تا بکلیم پیش من از آن یار کجاست
همه پیش شدند و نخواهند ز غفلت بیمار
دل و جانی که بود حاضر و بیدار کجاست
دل عشاق سراپا همه تزویر و گمان

این چه رویست که از کوه چو برقع بنمود	که قیامت ز نهاد من حیران برخاست
خط سبزش بنگرید آمده در گرد لبش	اشک آن خضر که از چشمهٔ حیوان برخاست
در میان آمد و بنشست و برون آمد باز	آن همه فتنه از آن سرو خرامان برخاست
کفر و اسلام بهم برزد و کی بنشیند	رستخیزی که از آن سرو خرامان برخاست
دلبر از ذره بخورشید کند میل و مراست	طمع وصل تو در سر ز پی آن برخاست
گر مرا سر برود با تو بسر خواهم برد	تا نگویند ز مهجور از سر پیمان برخاست
نتوان از سر پیمان تو برخاست ولیک	از سر جان بتمنای تو نتوان برخاست
ذرهٔ مهر تو در جان نزاری بنشست	این همه ولوله از اهل قهستان برخاست

چنین زدست دلم اختیار از آن رفتست	که دوستی تو در مغز استخوان رفتست
ره از در تو فراتر نمی‌توانم برد	که از ولایت فطرت برین نشان رفتست
برات عشق چو بر نام تست من حکمم	که این حواله ز مبدا کن فکان رفتست

یار کو ... سر من ... سوخت ... بیکبار کجاست
جز ... یار ... که دلدار کجاست
دل ما را ... [illegible] کجاست
همه جانها ... [illegible] کجاست
گنج ... یار ... بازار کجاست

ایضاً

یار در ... بازار ... عطار کجاست
قصه ... [illegible] کجاست
... [illegible] ... بسیار کجاست

100

ایضا

از لطف [illegible] سکه دولت نام ما است
از اقبال [illegible] سعادت غلام ما است
[illegible]
[illegible]

نه دل نه دیده ز تو بر نمی توانم داشت
بنوک غمزه دلم پیشقبضهٔ پیانیکر
بر آتشم منشان دم بدم که دود نفس
بلای عشق و دل رفته و شکیبائی
چه فتنها که ز من درگذشت و معلومم
زخویشتن نتواند ممیزی برخاست

سموم در دل و در سینه گرسنان ز قشت
ببین که این تیر از آن کمان ز قشت
توان شناخت که از خلق ناتوان ز قشت
چنین چگونه کنم چون قضا جهان ز قشت
نشد هنوز که بروی چه امتحان ز قشت
که وصف عشق نزاری همه جهان ز قشت

دل در خم ابروی تو بد طاق نشستست
در پای هیند آن سر زلفین دلاویز
چون زلف تو در گردن مظلوم نوازی
چون چشم تو بر چشم تو شوریده و مستم
بر بوی قبول نظرت مست الستیم

دانی که چرا چایف از آن غمزه مستست
آهسته که پیکان غمت در دل خستست
صد توبه بود چون سر زلف تو شکستست
وین مستی من خود ز مبادی الستست
تا چشم تو دیدم ز جهان مست بر ستست

ایضا

مقصود ما ز ملک جهان وصل یار ما است
این کار اگر برآید بس کار کار ما است
ما در میان نار محبت بسوختیم
بعد از فنا ز ما دود دل اندر کنار ما است
هر بلبلی بکل شکن ما راه کی برد
آن مرغ زار ما ست که از نوبهار ما است
[illegible]
باری بدان که [illegible]

عشق آمد و چون صاعقه خشک و ترِ من سوخت
خوش بودم و آسوده بلا بر سرم آمد
رحمت کن و این سوخته دل را ز سر لطف
هم تو نظری کن نه ببازوی نزاری

افسرده چه داند که ازین حادثه رستست
آری ز قضا هیچکس از وی نجستست
دستی بسر او اگرت هیچ بدستست
کاری نگشاید همه در لطف تو بستست

پیوند عشق را بجفا انقطاع نیست
با دوست در مطالبه جان نزاع نیست
میراث فطرتیست که لیلی همی برد
با هیچکس دگر دل مجنون مشاع نیست
مقصود او تمام بلیلی سپرد نیست
ورنه غرض ز وحشت مجنون سماع نیست
نتوان کشید جور رقیب از برای دوست
می روح پرورست ولی بی صداع نیست
ممکن نمی‌شود که کند دل بصبر خو
اضداد را بهیچ وجود امتناع نیست
طوفان رستخیز که گویند هاییست
گر هست جز قیامت روز وداع نیست
هر گز زبون عشق نگشتی خرد ولیک
کس را با قضای قضا اطلاع نیست

هیچ از خود قبول نصیحت نمیکنم	دانی چرا که گوشم بر استماع نیست
با دیو نفس گوش و گرنه هزار بار	هر صف شکن ز روی جبلت شجاع

تنی فربه سرین لاغر میانست	چه میگویم میانش بی نشانست
سخن تا با لبش باید ندانند	که در اصل آن شکرلب را دهانست
لبش را چون توانم کرد نسبت	بشیرینی که شیرین تر ز جانست
نسیم لطف طبعش را چه گویم	که با باد سحر که هم عنانست
جمال عالم آرایش بخوبی	نمودار بهشت جاودانست
زمان حسن بر مراد او نگردد	از اینجا تا در و دور زمانست
اگرچه بس سبک روحست لیکن	غم او بر دلم باری گرانست
مرا سودای او بر سر چو آتش	که افتد بر حریر و پرنیانست
نمی یارم گذر کردن بکویش	که سیلاب از کنارم تا میانست

ایضا

جگر داری ز آتش دان گردون ... شور سینه من همجا نیست
پری دیدست پنداری نزاری ... چنین با آدمی بیگانه زانیست

مرا عشق جانانه دیگرست ... مپندار بیگانه دیگرست
اگر مستی همی کنم عیب نیست ... که این می زخمخانه دیگرست
پیاپی دمادم ز مستان عشق ... روان کرده پیمانه دیگرست
بدار الشفا گرچه مجروح را ... چو فرد و پس کاشانه دیگرست
ولیکن مقید بزنجیر عشق ... بهر گوشه دیوانه دیگرست
در اضداد جمعیت اصل نیست ... و گر هست افسانه دیگرست
زخفاش بر نور خور کن قیاس ... برین شمع پروانه دیگرست
ز گنج نزاری طلب گنج وقت ... که نقدش ز پروانه دیگرست

ایضا

[illegible] دل [illegible] ستان [illegible] نیست

[illegible] حضور [illegible] نیست

این جلوه [illegible] و دل و دین [illegible] نیست

این عشق چاره [illegible] نیست

زاهد [illegible] توبه و تقوی [illegible] نیست

چون [illegible] و اسرار [illegible] نیست

در راه آشنایی [illegible] غیر [illegible] نیست

[illegible]

کانجا که همه بدان حضرت [illegible]

قائم است حضرت حق را بجان طلب

کان جلوه گاه نور و مقام ظهور نیست

ما دگر بوی کسی بر نتوانیم گرفت	هر زمان شیوهٔ دیگر نتوانیم گرفت
در وفای تو اگر سر برود از سر دست	شرط عهدی دگر از سر نتوانیم گرفت
گر ز هر گوشه هلالی بدر آید ماهم	که چو من بنگرم از بر نتوانیم گرفت
آفتابی تو و ما سایه از آن در عقبیم	که قدم از قدمت بر نتوانیم گرفت
ما ضعیفیم و سبک دل تو گرانی و امیر	گر میانت چو کمر بر نتوانیم گرفت
یار چون لشکری افتاد و مسافر حکمیم	ترک دنبالهٔ لشکر نتوانیم گرفت
روی در روی خیال تو کشیم اولیتر	که از آن روی نکوتر نتوانیم گرفت
رنگ رخسار چنین زرد از آن میدانم	که بر سیم تو بی زر نتوانیم گرفت
یکبر پیان هوای دل خود در زد چنگ	دامن دوست عجب گر نتوانیم گرفت
تکیه بر صبر نزاری نتوان کرد ای دل	نه که آرام ترا در نتوانیم گرفت
نتیجه که از و روزگار جان مینست	وبال جسم و دماغ و تن و توان مینست

ایضا

از تو بمقصود ره دور نیست

گر دل و جان غافل و مهجور نیست

در همه ذرات جهان ظاهر است

یار اگر دیدهٔ دل کور نیست

جام می از خم قدیم خداست

باده بباده انگور نیست

ذوق تماشای [illegible] بدل

موسی جان چون [illegible] طور نیست

کاف انانیت از آن ای مدعی

[illegible] منصور نیست

بروز نامه سودای من چنین منگر
مداد او همه از مغز استخوان منست

روانی سخن از سرعت تفکر نیست
که قطره قطره خون از رگ روان منست

مراد من ز سخن طمطراق نیست بلی
غرض تسلی مرغ دل طپان منست

عجب اگر سر من در سر زبان نشود
یقین نه ام که حلست در گمان منست

ازان که میشود از شیوه سخن معلوم
که آفت سر من در سر زبان منست

چنین لطیف و گوارنده میوه سخنی
غذای اهل دلست و هلاک جان منست

بکنج سینه من کنج شایگان نه
رسند بمنفعتی هر که در زمان منست

بشب چو خواب نمی آید از هجوم خیال
اجل قیاس گرفتم که پاسبان منست

شنیده ام که شود در سر کسان سودا
سری که در سر سودا شدست آن منست

کنون که در سر سودای فکر کردم پیر
چه سود اگر سر گردون باستان منست

امان نمیدهدم یک زمان تکلف عشق
مگر خود این تکلف که در زمان منست

کمان ابروی خوبان کشیدمی وقتی
کنون بقوت بازوی من کمان ز منست

جواهری که گهروار بر میان بستم
نثار کرده چشم گهرفشان منست

شود که بی سفری این نغوله شان کردم | سیاه پس کرده انفاس پرده خان منست
ازین سپس من و ترکیب مسکرات الوجد | که کنج خانه سر دل نهان منست
خبر ز نام و نشان در مقام وجدانم | همین که نام نزاری بر و نشان منست
عم وجود و عدم نیست هرچه بود و جود | که داند انک چه در سر کن فکان منست
بهرزه این تلاشی نمی تواند شد | وجود من که ز جود خدایگان منست

قدت بر ماه تابان سر کشیدست | چنین سرو خرامان کس ندیدست
خنک دستی که از طوبی قدت | بشفتالو گرفتن بر رسیدست
ولی بر نار غیرت نار بستان | ز رشک نار بستانت گزیدست
ز سودای خط سبز تو شبها | قلم بر دست من بر سر دویدست
دهانت چشمه خضرست ازان روی | که گردش سبزه خط بر دمیدست
کنارم عاقبت پر شد ز یاقوت | ز بس خوناب کز چشمم چکیدست

ایضا

عاشقان در هیچ بابا بند دانا بس دون نیست

عشق یاری از جان ...

عاشق را هستی با بیغایت نیست

در ازلم ولای تو غم النصم نیست

نزاری را که بر بست از جهان چشم	غبار رخاک کو بیت کحل دیدنست

می بیارید که می داروی درد حکماست	میگسند شش که بیامد ببندش که بخواست
می بتکلیف نباید بکسی داد بزور	جز بمجبور بتکلیف برین قاعده راست
می بنزدیک بهایم چه بها آرد لیک	بر واز زنده دلان بر پس کی می را بهاست
دایم از ماه قدح در عرق و تشویر است	چشمهٔ تیرهٔ خورشید که در عین صفاست
صیقل زنگ زدا بیت زمرات وجود	روح بخشی که نسیمش مدد باد صباست
خویش را باز نمودیم معین که چه ایم	مدعی از پی تو عیب کنان بهر چراست
سر طامات نداریم جو تقلید برست	مذهب مدعیان زرق و نفاقست و ریاست
هر کسی را روشی باشد و روبی و رسی	راه و روی و روش ما بدر اهل صفاست
خوش تر و صاف نزاری نبود ای صوفی	از نزاری بشنو با تو که بر گوید راست

[illegible]

گر مرا در بیهُشی با دوست کاری رفت رفت
بی دلی را گر ز دستش اختیاری رفت رفت

تا بکاری مبتلائی در بلایی ماند ماند
ور خردمندی خطایی کرد و کاری رفت رفت

گر مرا از باغ رفتن چیدن گل بود بود
بلبل شوریده را در سینه خاری رفت رفت

همت مجنون اگر جای بلیلی داد داد
ور پری در مقدم زیبا نگاری رفت رفت

گر کسی اندر محیط افتاد صبری کرد کرد
تختهٔ از موج دریا با کناری رفت رفت

گر دلم را آتش آن زلف مشکین سوخت سوخت
ور بجورش در دماغم گر غباری رفت رفت

عشق اگر در پی قراری روزگاری داشت داشت
از پشیمانی چه حاصل گر قراری رفت رفت

آفت جان نزاری آفت دل بود بود
نیم جانی در سر دل رفت آری رفت رفت

گنج اگر چه بر دیدم رنج ضایع نیست نیست
چون وصالی یافتم گر انتظاری رفت رفت

بت لاغر میان فربه سرینست
که از سودای او خلقی حزینست

چه گویم از میان او که وصفش
برون ز اندیشهٔ باریک بینست

قبای چسن شد بر قد او ختم | سخن در قامت او راست چنیست
دو چشم مست شور انگیز او را | ندانم با خردمندان چه کینست
دو دل دزدند هر دو مست خونخوار | نه دعوی میکنم عین الیقینست
ز عشق زیوران خرمن گل | اگر گویی ثریا خوشه چینست
دلم بنشست خوش بر طاق ابروش | چرا با جنت مردم همنشینست
لب شیرین برست از جان شیرین | نمی گویم شکر با انگبین است
اگر خاکیست آن خاک بهشتست | وگر ماهیست از ماه معینست
حجاب زلف بر خورشید رویش | نزاری را حقیقت این چنینست

الغیاث از جنت طاق ابروانت | دین و دل شد بر سر آن مردوانت
آخ از چشمان مستت چند نالم | بنیت مخلص را خلاص از جادوانت
بی حجاب بر خون من الله اکبر | چون گواهی میدهند آن هندوانت

ایضا

هرچه این چرخ پیر سیمین بگردی
گر مرا پیرانه سر افتاد کاری
بایسکین نزاری دین و دنیا
چون بگردانی زخود پیچان

بازمی خواهند عذر آن سرد وانست
تو مدارایی کن از بخت جوانست
هردو شد در وصف خال نیکوانست
هرچه از فطرت روان با روانست

ایضا

علم الله که دگر طاقت هجرانم نیست
جمع چون باشم و آسوده دل و خوش خاطر
شدم از نقش خیال تو چو سوزن رنگی
گر اشارت بود از دوست چه باک از دشمن
بسر خویش نیم ساکن این گنج گره گنج
نیست با مذهب و دین دگرانم کاری
دارم از غایت تشویش سر سودایی

بی وجودت حرکت در تن بی جانم نیست
دیر شد تا بکف آن زلف پریشانم نیست
میکشم درد سر و رشته بدرمانم نیست
روی در قبله بود خوف بپایانم نیست
جز تحمل خوان کرد چو درمانم نیست
کافرم گر بسر زلف تو ایمانم نیست
ور شود در سر سودای تو پشیمانم نیست

از تو محروم روا نیست چو من مظلومی
سخت کاریست پس از عهد وفا و مهری
تو مرو از سر پیمان نزاری که اگر

کوی تقدیر ولی در خم چوگانم نیست
راستی قطع توقع ز تو آسانم نیست
برود بر سر من تیغ غم ام نیست

اگر عاشقی سر متاب از ملامت
که دارد چو من طرفه تر زی که دارد
یک ذره بر من نیابد اگر خود
من آن نیستم تا بدانی تو ای جان
من و بعد من تو به سهم برشکستن
بکنجی نشسته که چون کنج فارغ
نزاری مرو در خرابات مردان

غذا کن نه از نان و آب از ملامت
حریف شراب و کباب از ملامت
محیطی نباشد خراب از ملامت
که ماند خرم در خلاب از ملامت
خراب از نصیحت بیاب از ملامت
بسر در کشیده نقاب از ملامت
وگر میروی سر متاب از ملامت

جمال بر کس پیدا نیست
خطا کشتن چشمان را پیشان نیست
نشان این است کاندر راه عرفان
پناه خود ز دین بیان کاروان نیست
چو وصلت چنان جاودان نیست
دموی که در بیان انسان نیست
در آن دم قاسمی را فکر جان نیست

عشق

ایضاً

[illegible]

عشق اینست که ما راست دگرها هوس است | هر که چون ماست ز معشوق کسانا بس نیست

خود چه باکست اگر شهر پر از محتسب است | تا چه همت که هر چند که در دو سر است

قدر عیسی نشناسد خر بفسرده نفس | خر شناسد که عیسی دم و عیسی نفس است

عقل کشتی صفتانرا بجهالت موج است | عشق را کم رسد آنرا که زلالت جرس است

ما که دیوانهٔ عشقیم ز عقل آزادیم | هر که جائی رسد او حسن وی و غفلت است

صید هر مرغ نکردیم بهر دانه که مرغ | نسر طایر پر همت ما چون مگس است

غم ما را چه تفاوت که اجل در بند است | عشق ما را چه تفاوت که غرامت ز رس است

هیچ دیوانه درین ره چو نزاری نرسید | بر سپیدن نبود آنکه بر دوست رس است

مرا بدیدن تو اشتیاق چندانست | که تشنه را به بیابان بآب حیوانست

جهان بذکر تو مشغول خاطرم شب و روز | که ورد جانم تو بالای چشم زایانست

مگر تو یوسف گم گشته و من یعقوب | که کنج کلبهٔ ما بی رخ تو زندانست

ایضاً

همه کار و بار جهان هیچ نیست
بهاران ... هیچ نیست
... خزان هیچ نیست
... ضایع وار غوان هیچ نیست
... حاصل اندر جهان هیچ نیست
همراه و سوز و فغان هیچ نیست
غم گر نبود در دل کس ... هیچ نیست
نه از اختیار ایمان هیچ نیست
یعنی بیش قاسمی دیده است
که از غم جدای جهان هیچ نیست

زرستخیز قیامت کسی خبر دارد | که تا بروز شبی در عذاب هجرانست
شب وصال بدوست گویا شب قدرست | ولی چو قدر نشناختم چه درمانست
بخواب زلف تو گفتم مگر توانم دید | خیال می برم و خواب هم پریشانست
کدام خواب که گر بر حریر می خسبم | بزیر پهلوی من بستر مغیلانست
هر آنک داغ جدایی ندید پندارد | که این مفارقت از دوست کردن آسانست
چو حلقه بر در جانان زنی و بگشایند | باعتقاد نزاری در بهشت آنست

دوش در کوی خرابات از تمام شام مست | مجلسی را کاندرو جمله علی الاتمام مست
مست آدم مست حوا مست فرزندان او | زاهد معصوم مست و رند دُرد آشام مست
مست دربان مست رهبان مست مریم مست روح | این مست و بیت مست و آخت و الاصنام مست
مست برده مست ساقی مست مطرب مست رود | جنب مست و کوزه مست و باده مست و جام مست
مست چنگ و مست نای و مست عود و مست دود | رفته مست و خفته مست و پخته مست و خام مست

عقل مست و نفس مست و صبر مست و هوش مست
آب مست و خاک مست و نار مست و باد مست
مست ظاهر مست باطن مست دنیا مست دین
عاشقی مستی و زاری نیک میگویی [illegible] هست

فجر مست و عار مست و ننگ مست و نام مست
وقت مست و حال مست و صبح مست و شام مست
همگنان القصه از آغاز تا انجام مست
در صفات عشق مست اوصاف مست اوهام مست

مرا بصبر نمودن ثبات ممکن نیست
که بی تو زنده دلا از حیات ممکن نیست

بسی بگشتم و بسیار خوب رو دیدم
ولی بلطف تو در کاینات ممکن نیست

بسو منات اگر صورت تو نقش کنند
کسی که سجده برد پیش لات ممکن نیست

خلاص خشم نمی خواهم ار نخواهی کشت
که از کمند تو کس را نجات ممکن نیست

ز پیدایش عشق تو بار شناسد
باب سرکه باب فرات ممکن نیست

تو فارغی و ازین جانب آرزومندی
نهایتیست که از صفات ممکن نیست

خلاف عهد تو میکند بیدم [illegible] که مکن
قریب من چنین ترهات ممکن نیست

[illegible]

کشتن عشاق ... شد ...
از عشق ... دل ... عیش
وصف ... عشق تو ... جهان ...
اسرار خدا ...
... که این راه دراز است خطرناک ...
... دوای دل بیچاره ...
[illegible]

قاسمی غرق غفلتی که مدام
مات گشتی و قصد شاه نیست

گاه داری و گاه کاست نیست

رحم بر جان عاشقان فهم
جان زخستگان نکاست نیست

هم دی و از کمال ...
با چنین دعوی گواست نیست

دعوی عاشقی ...

جان فی چین ...

الله الله که ...

ایضا

حلقه بر در زن که بارت نیست
خانه کم طلب که جارت نیست
گشت باز ابدار جهان

کان مهر که نزاری دل از تو بر دارد	نه در حیات که بعد از وفات ممکن نیست

فرا شدن بتماشای یار مصلحت است	ز هر مصالح این اختیار مصلحت است
بباغ رفتن و می خوردن و طرب کردن	بموسم گل و فصل بهار مصلحت است
گناه نیست بفتوی عشق اگر خوبان	رضا دهند ببوس و کنار مصلحت است
ز روی خوب چرا منع میکنند ما را	کم اختیار ز پرهیزکار مصلحت است
ملامتم مکن ای یار مهربان بنگاه	که یار اگر بکشد جور یار مصلحت است
نزاریا شب قدرست قدر شب دریاب	که داد پستدن از روزگار مصلحت است

می خور که بر اصحاب خرابات حلالست	کو زهر خورد آنکس که بر او نوش و بالست
زان کس که تو گویی دمش از بوی بهشتست	گر زهر بدوزخ بر دم تو به محالست

ایضا

بسیار بگوش سید خضر تا که بدانست
از صحبت یاران دلفروز بنوروز
آنچه از دم عیسی بروایت نشنیدیم
تبسم مکن ای جان تو که افسرده نداند
از خانه برون آمدنم زهره نباشد
شوخی مکن از هر پسر کویم که براند
روزی پدرم گفت براهم که نزاری
معروف بود مردم دیوانه بتوبه

آخر که حیاتش همه ازین آب زلالست
غایب نتوان بود که هنگام وصالست
دیدیم که در قافله باد شمالست
کین سوخته عشق بر آتش بچه حالست
در خلوتم آن روز که دیدار وصالست
جا در بک نشاید ز قیامت که جمالست
از مطرب و می توبه این وجه خیالست
بر من بگوی هر چه حرامست و حلالست

یارب آن مهرست یا روی جهان آرای دوست
یارب این عشقست یا مهرست یا [illegible]
دل دمی در خور نباشد گر به بینم روی او

یارب آن سرو خرامانست یا بالای دوست
بند در بندم چنین در بند هر تا پای دوست
دیده در عالم نه بندد گر نباشد رای دوست

[illegible]

ایضا

مجنون تو سودای تو خواهد که عالم همه لیلیست
خورشید جمال تو محیطست بدریا
هرچند که از آتش هجران تو جان سوخت
[illegible]

ایضا

مجنون چه کند کس [illegible] جانب لیلیست
[illegible] رخسار تو چون آینه صورت و معنیست
[illegible] همه انوار تجلیست

در دل که چو قائم بجمالت
در قاعدهٔ انشاء او صورت دعوت

ایضا

رخسار تو چون آینهٔ صورت معنیست
در پرتو دیدار تو انوار تجلیست
از خاک کف پای تو بوی که بشمیم

فارغم از وعدهٔ فردا چو حالی حاصلست
کی بود دیوانگانرا طاقت فردای دوست

دشمنم گو خون دل میخور که من بر زیر چنگ
باده خواهم خورد با روی جهان آرای دوست

خلق گویندم نزاری زند کی پر مشغلست
راستی پروای خلقم نیست از پروای دوست

گر از دل باز گویم بی قرارست
وگر از دین خویش در کنارست

اگر عقلست سودای دماغست
وگر خاطر پریشان روزگارست

وفا از هر که جویم نی نشانست
جفا از هر که خواهم بی شمارست

عفا الله غم که هم اندر همه حال
میان آب و آتش یار غارست

نزاری پیش ازین بودی نزاری
کنون باری بنزار بهای زارست

این سرو خرامان زگلستان که برخاست
وین ترک پری وش زشبستان که برخاست

ایضا

این فتنه که روخیره بمانند زن مرد
باز این بت کافربچه با این دل سنگین
چندین دلم ار بند بلا گوشه نشین بود
ما از دل و دین دست بشستیم و ندانیم
زلف از پی بر هم زدن کار که برخاست
سوز که رسیدست چنین در تو نزاری

در عهد که بودند و بدوران که برخاست
در کشتن فرزند مسلمان که برخاست
بنگر که دگر باره بدوران که برخاست
تا در همه شهر از پی ایمان که برخاست
خاص از پی خون ریختن جان که برخاست
در دیست عجب از دل بربان که برخاست

می ده که در خواص کم از سلسبیل نیست
گر می پرست ناخلف است و حرام زاد
اقبال انکه دارد و خوش میخورد بطبع
بر هر زه عمر میکذرانیم و حاصلی
هر چیز را بغیر توان یافتن بدل

زغم چماغی که چنان سبیل نیست
پس در همه قبیله ادم اصیل نیست
بدبخت چون خورد که بدست بخیل نیست
جز آفت دماغ دل از قال و قیل نیست
جز روزگار عمر که انرا بدیل نیست

ما را چه التفات بنبرود روزگار	مقصود ما ازین همه الا خلیل نیست
مردار می رود بتحقیق نزاریا	هر کو بتیغ عشق چو مجنون قتیل نیست

ای یار بر شکستن ما این چه عادتست	آخر بیا که روی تو دیدن سعادتست
بیمار رنج بردهٔ دیرینهٔ توام	ما را بجان بپرس که شرط عیادتست
در اشتیاق روی تو از هر چه در خیال	ممکن بود که شرح [illegible] در زیادتست
مشنو که مهرت از دل تنگم برون شود	بدگوی را اگر چه که تخلیط عادتست
ایمان من درست ببالای حسبت نیست	در نفی تو به اول حرف شهادتست
دیرینه دوستی تو همراه جان ماست	ما را ز هر دو کون هوای ارادتست
گر میکشد نزاری و گر می نوازدت	تو مستفید باش کزو استعادتست

قصد بجان کرده‌ای دل محنت پرست | دیده نهادی بصبر دوست ندادی ز دست
بس که بسر بر زدی دست بحسرت و لیک | سود ندارد دریغ صید چو از دام جست
سینهٔ مجروح را وصل چو مرهم نهاد | ضربت پیکان هجر باد جراحت نخست
رغبت دنیا مکن دوست بدنیا مده | هر که پناهیش هست دل بجهان در نبست
دور زمانت اگر تا بفلک بر کشد | هم کندت عاقبت زیر گل این خاک پست
یک دم اگر یافتی کنجی و اهل دلی | حاصل آن یکدمست هر چه در آفاق هست
بی هنر عیب جوی غیبت ما گو مگوی | که بملامت رود هر که در جان نشست
بعد قیامت بهوش باز نیاید بهوش | هر که بحلقش رسید جرعهٔ جام الست
چاشنی یافت بی سببی نیست هم | زانکه ازین دست رفت شور ازین دست مست

محنتی که میان من و تو موجود است | بس من و تو بماند که پیش ما بود است
ز ابتدای ازل تا بمنتهای ابد | قضا بحکم مرا با تو عشق پیوست است

همین بس است که خشنودی تو حاصل شد
خدای خشم نگردست و دوست خشنود است

ز عشق سنم و آنزا که مست عشق بود
کجا خدای عقوبت کند که ماخود است

بس قیامت محشر هزار سال دگر
اگر بهوش درآیم هنوز بس زود است

کمال حسن تو چندین زبیقراری را
ایاز را همه عشرت ز عشق محمود است

باولین قدم از سر بشد نزاری را
کسی که از تو زیان کرد هاست سود است

کمان مبر که ز یاد تو غافلم ای دوست
که نیست یاد کسی جز تو در دلم ای دوست

بجان تو که اگر بگسلد ز تن جانم
که گر ز مهر تو پیوند بگسلم ای دوست

کسی دگر بدل و دیده در نمی آید
که ایستاده توئی در مقابلم ای دوست

وصال داشتم امید چون نگه کردم
خیال بود ز وصل تو حاصلم ای دوست

محبت تو وجودم فرو گرفت اما
که خون نماند دگر در مفاصلم ای دوست

باختیار نزاری نبود عزم سفر
قضا ز کوی تو برداشت منزلم ای دوست

111

الف

رمضان میرسد اینک و سیم شعبانست
می بیارید و بنوشید که بر قندانست

ور بمانیم بروزی که نشاید کردن
ساقیا باده بگردان که فلک گردانست

ترک از صحبت نااهل توان رست که می
آشکارا نخورندی که چه خوش دورانست

راستی مجلس پر مشغله پر زینت
گر بهشتست بنزدیک خود زندانست

باده پنهان خور و از عربده جویان بگریز
گوشه گیر که عیشی بفراغت آنست

گرت از بردن و آوردن می رنجی هست
سهل باشد که نه دردیست که بی درمانست

من که از ماه قدح دست بدارم که بجا
چو میان من و او صحبت جانا جانانست

نکند تو بنزاری و اگر نیز کند
همه زان شیشه که بر سنگ زندانست

ایضاً

رمضان سلمه الله بسلامت بگذشت
می بیارید که طوفان ملامت بگذشت

حق علیمست که در مدت یک مه صد بار
هر نفس بر سر بیچاره قیامت بگذشت

ساقیا عارض تو عید منست و غم دل
علم عید که اینک بسلامت بگذشت

ایضاً

دیر بیدار شدیم از می غفلت افسوس | دولت عمر که بر ما بغرامت بگذشت
پیش بت می چو نخوردیم سجود آوردیم | کار ما بر در طاعت ز اقامت بگذشت

آخر ای دوست بمردم ز غمت درمان چیست | راز دل فاش کنم یا نکنم درمان چیست
جور و بیداد مکن بشنو و بترس از داور | کشتهٔ عشق توام خون مرا تاوان چیست
طاهرم می نگری مجتمع سبب ببنی | پنجه زانک ز هجران توام بر جان چیست
تیر خون ریز جگر بر هدف جانم اگر | نتوان انداختهٔ در جگر این پیکان چیست
بوسه بخشش بمن تا بدهم جان بعوض | گرچه دارد همه کس فرق ازین باران چیست
گرد ادراک نظر هست برون کعبهٔ حسن | عقل بیچاره فرو مانده و سرگردان چیست
عالمی خلق فرو رفت و نیامد بر سر | کس ندانست که این بادیه را پایان چیست
عشق با عقل تو می گفت که ای بی معنی | روشنت گردد کین صاعقهٔ سوزان چیست

ایضا

چون اعتبر شسته ام درمان من چیست
عجب است نشسته ام سامان من چیست
در عشق الهی در جان بنهاده است
پیدا اند کسی در جان من چیست
درین ره کرده سرگردان بایم
رشک لعل سرگردان من چیست
ای ساقی دمادم جام دارد

قائم انوار من نام تو از دو چیست
ازل و ابد خبر که بار من نام تو از دو چیست
کاشف اسرار من لایح انوار من
کوری اغیار من نام تو از دو چیست
ای دل ما مست تو

ایضا

دل

بیک

یک بوسه زان دو شکر شیرین تر از نبات	ارزد بهر دو من همه ملک کاینات
خضر اگجا و خط عذار تو از کجا	یک بوسه از لب تو و صد چشمهٔ حیات
خواهد که احتراز کند از بلا دلم	لیکن بقول او نکند عشق التفات
دانم که احتمال مواعید لازم است	آری ولی نه صبر بدیدست و نه ثبات
تا بر بساط عشق نشستیم دیده‌ام	خود را بپای بند غمت کشته شاه مات
تا آخر این نفس که بگرداب میرود	امید منقطع شدهٔ غرقه از نجات
ای روی خوبت از در بغداد خوبتر	یک غمزه کرد دو دیدهٔ من هر دو فرات
نقش رخ تو گر سوی هندوستان برند	دیگر کسی صنم نپرستند بسومنات
اسلامیان اگرچه باحکام مفتیان	جایز نمی کنند به بتخانه در صلات
گر هیچ روزی از در بتخانه در روی	در پایت اوفتند ز عزی تمام و لات
بر هر دو چشم گیرد و گردن نهد بطوع	خط تو گر کنون نزاری دهد برات

خوابم از آن دو نرگس نیم مست	تمام اختیارم برون شد ز دست

دل و جان ملک چیست و بلا مال چیست

ایضا

فی الجمله حدیث [illegible] چیست

این جلد متاع رایگان چیست

ایضاً

توقع مکن کز کماندار تیر | اعادت کند چون برون شد ز شست
بدیر مغان می پرستیده ام | ز بس می پرستی شدم می پرست
اگر بت پرستی در اسلام نیست | کسی را ندانم در اسلام هست
که روزی بتی دید و بوسید چشم | که مکروه دید و مقابل نشست
بیا بگذر ای خواجه از زهد خشک | موحد ز تر دامنی باز رست
چو افسرده خام و عاشق بسوخت | ملامت مکن بر نزاری مست

ایضاً

بدیدار تو ام چندان نیاز است | که شرحش چون شب هجران دراز است
دگر خوابم نمی گیرد که تا روز | همه چشم از در اندیشه باز است
نیازم در نمی گیرد همانا | در آیینه مشتاقان فراز است
تو میدانی و من شد از تو معلوم | کسی دیگر نداند کین چه راز است
وفا می کن که جان اهل معنی | فدای راه یار پاک باز است

در حقیقت کعبه و بتخانه و زندان عشق یکیست
از نهاد دل اگر هیچ رود هر کس که جای خود کعبه ایست
عرض جمله شرابی لامکان پیدا شد
در دو عالم نیست از نام و نشان من بکام دشمنان
ای نزاری در عشق رسوا شدی بکام دوستان پیدا

ایضا

عاشق روی تو را کعبه و خمار یکیست
سر کوی تو را کعبه و دیر و زنار یکیست
سر دیوار رخ دیدار ... یکیست
تیغ و تیغ ...

نیاز از کامرانی و جوانی
زاهد وصل نقش میکند عقل
بر اید کارها از سعی مخلوق
ز مولی استعانت کن نزاری

که بر ماهیت به خوبی چار یار است
ولیکن عشق بی کوید مجاز است
نیاز بی دلان با بی نیاز است
که در هر حال مولی چاره ساز است

یار باریک میان تا نه کنارم برخاست
رستخیز از دل بی صبر و قرارم برخاست

چند گریم که ز طوفان دو چشم هر دم
موج خوناب دل از موج کنارم برخاست

واعظی بر سر منبر ز قیامت میگفت
از پس این صاعقه از ناله زارم برخاست

بینیش صاعقه در خرمن حالم افکند
عالم عافیت از شخص نزارم برخاست

خود من بیخبر این رمز نمی دانستم
کان زمان بود قیامت که نگارم برخاست

بروم سر بنهم تا عوض دل بدهم
سر سری از سر این کار نیارم برخاست

پیش از این گفتم اگر دل بنگاری دادم
لاجرم این همه سودای نجارم برخاست

همه جا از همه روان است عیان یار یکیست
تو بهر شکل غلطی خواجه که در وحدت یار
عشق و عاشق و معشوق دل و دلدار یکیست
تا بمعنی نرسی پیش خانه و بازار یکیست
پار بر این حال چه حالت که مقصود مرا
بی سر و دار می گفت که سر و دار یکیست

ایضا

قائم از ظلمت کرشمه چه برون رفتم
گشت قدم بانو الله که انوار یکیست
زان ماه سفر کرده کسی را خبر نیست
کان ماه بتان از همه کو در بیست
ادراک قدم خطای بیست
بر یار دو کلی کن اگر هم خطای بیست

ایضاً

دوش مخمور بدم مست درآمد ز درم
قصد کردم که زند درد دل خود حرفی چند
گفتمش بشنو از احوال نزاری دو سه حرف

تا برانست که بنشست خمارم برخاست
نه زبان رانم و فریاد شرارم برخاست
خود بنود و بنوس شعر و شعارم برخاست

هر گدایی شود آنگه که نهد بر سر تاج
بی خود از خانه برون ای که شوانی کرد
از حجاب خودی خویش برون آی و مکن
هیچ جمعیت از مشغله حاصل نبود
تا تو مستغرق اصنام خیالی چه عجب
همره آل نبی باش که زینت با اوست
تا شود فطرت ما ظاهر و آید در فعل
دل قوی دار و به تسلیم و رضا تن درده

لایق دار انا الحق نبود هر حلاج
با خود آنجا که کند اهل قیامت معراج
در سر عجز ببست من و ما پیش رواج
خانه آن به که برافکنده نهد بر تاراج
حجر الاسود اگر باز ندانی ز زجاج
غایت مقصد و زنهار مکن دار مهاج
حکمت اینست وگرنه چه غرض در ازواج
تا نباشی بکسی همچو خود آخر محتاج

ایضا

سفینه بی معرفت خاص نباشد روشن
همچو بهلول بدیوانگی از عقل بری
کی تواند بکف آورد ز معدن اصناف
ای تتاری چه کنی بیهده عادت کهش

خانه تاریک بود بی اثر نور سراج
مثلث این که خرابی بود اتش بخراج
آنکه پیش بود از قلزم ترس از امواج
مدت عمر مکن در سر تشنیع ولجاج

خوشست مخلص اخلاص وامتنان مسیح
شرابهای مروح ز ساقیان ملیح
مباد مدرسه و خانقه که بیزارم
ز عالمان تشنیع و ز زاهدان قبیح
خطیب بر سر منبر چه ژاژ می خاید
عجب که شرم نمی دارد از دروغ صریح
چو علم داند و بر جهل میکند اصرار
بیان عالم و جاهل کجا بود ترجیح
فغان اهل دل از زاهدان معترض است
دل از پی دو درم زیر کشد تسبیح
ز تیغ عشق بکش گردن ای فقیه که شرع
بعجز سر بنهد همچو گوسفند ذبیح
غلام ساقی خویشم اگر غلام منست
که مرده زنده کند بار سبحان که مسیح

ایضا

جاییکه بود عاشق بیچاره بلا نیست

زکف منه چو نداری مفرحی که بحکم	شوند بر دل وانکه ازو شجاع و فصیح

هنوز صحبت اهل دلی نکرده فتوح	بقای خضر چه دانی چه بود و کشتی نوح
شود چو چشمهٔ خورشید نوربخش دلت	گرت ز جام صفای دهند وقت صبوح
چو راح در سرت افتد براه عقل مرو	که راح آفت عقل آمدست و راحت روح
خوشست مستی و رندی بیار می درده	که ما ز زهد و ورع توبه کرده ایم نصوح
رعایت دل عشاق کن که وقت نیاز	جهان خراب کند گوشهٔ دل مجروح
مرا بشرح مگو کین بهشت و آن دوزخ	که مرد اهل ز دیوانه نشنود مشروح
لطیفهای نزای مکو ز خرابات	چه میکنی ز نفامات مادح و ممدوح

باده خوریم از اول شب تا علی الصباح	مستی کنیم چون شتران علم جناح

ایضا

115

ایضاً

زاهد که دل نشاند ز باده بهیچ جا — در خانقه بماند و در خلوت و صلاح

گوید می که خون حرامست بلکه خوک — بر پیشه منتهی بوقت ضرورت بود مباح

ما آب میخوریم و تو خون میخوری بجهل — عین عقوبتست و گمان برده فلاح

عهد و وفا ز مردم ناکس طمع مدار — هرگز که بوی مشک شنیده ز مستراح

قلاش خوان مرا نه نزاری که لاابالیست — این نام عاشقانه که کردیم اصطلاح

و له ایضاً

چون نه با مایی اگر چه خاص ما یابی چه سود — خاص با ما باش اگر نه زانک ما را بی چه سود

سالها کردم شکیبایی و هم سودی نداشت — گر نخواهی رحمتی کردن شکیبایی چه سود

رحمتی بر جان من جانا که جای رحمتست — چون ز رحمت درگذشتم رحم فرمایی چه سود

آب رویم در وفای خاک کویت باد شد — پس مرا بر خاک کویت بادپیمایی چه سود

گفتم آخر هم بدانایی سری بیرون برم — خود غلط پنداشتم با عشق دانایی چه سود

چون شدی در آتش هجران نزاری سوخته — گر بجای آب خون از دیده بگشایی چه سود

[illegible] جمله جهان جمله ببینید [illegible]

عاقل [illegible] از عقل [illegible]

[illegible] مست شراب الست

بیدل [illegible] راه خدا [illegible]

[illegible] گر بشنوم خدای آگاهست

هر کو ز عشق فلان [illegible]

از عشق جهانست [illegible]

[illegible]

اگر تو مرد نیی ز عاشقان مگریز [illegible]

[illegible] جان و دولت [illegible]

بجوی جمله درین ره که یار آگاهست

[illegible] این ره چو دوست همراهست

دوش مرا صبحدم آمد و آواز داد	گفت که خواهد ترا داد بمن باز داد
کرد برون ز آستین شیشگکی پر ز می	بر لب جام انکهی بوسه باعزاز داد
داد بمن جام و گفت نوش کن و دم مزن	جام چنین داد انک آنکه بد مساز داد
تن بتنم عشق کرد راه برم عشق بود	نوبت انجام کرد خلوت آغاز داد
شب بره راه نداد در نظر آفتاب	قلب فرومایه را [illegible] داد
شاه فرو ناورد سر بدر هر گدا	زشت بود عکه را [illegible] باز داد
سر بدر آرد ز جیب مایه دیوانگی	هر که بان سلسله محرمی راز داد
هر که نزاری صفت دل بنه نجی میدهد	نقد نقلاب برد راز نغماز داد

دگر بتعقل و خرد زین سپس نخواهم کرد	که زندگانی بی همنفس [illegible] نخواهم کرد
خرد ز باختن عشق منع میکندم	زهی خیال که من توبه پس نخواهم کرد

نه طاقت و نه دماغ و نه دل نه عقل و نه هوش
چه آشنا و چه بیگانه زحمتم مدهید
بترک مستی و شاهد پرستی و رندی
باعتماد بهاری هیچ خوردم سوگند

قبول صبر بدین دسترس نخواهم کرد
که احتمال نصیحت ز کس نخواهم کرد
اگر هوای دلست از هوس بکل خواهم کرد
که ترک رازی می و معشوق پس نخواهم کرد

فراق یار پسند کرده این چنین باشد
سری بعجز نهادم به پیش صبر امروز
بطعنه دوش بدل گفتمی که می دیدم
بهم برآمد و با من بطیره گفت خموش
ز دل برآمد و جان هم بدوست خواهم داد

هلاک عاشق مسکین علی الیقین باشد
بلی قضای چنین روز واپسین باشد
ز راه بند که سرانجام کارت این باشد
که عاشقست نه عاقل که پیش بین باشد
کمال مرتبهٔ عاشقان چنین باشد

الیف

الف ۱۱

[illegible]

117

قد قامت الصلوة برآمد ز بامداد
گر بر حلال زاده حرامست خون رز
بسیار در محامد او شعر گفته ام
دهقان که در عمارت رز سعی میکند
از جنب خانه میدهم این خبر بسیم
شادم بقرض کردن و دادن بوجه می
کلی طمع ببرز عوانان نزار یا

برخیز ساقیا بستان از مدام داد
بس آب و نان حرام بود بر حرام زاد
من نیز بسیم و لیک ندارم تمام یاد
عمرش مدام باد و بخشش مدام باد
یا از بهشت میرود این خوش خرام باد
چون من کسی که دید که باشد بوام شاد
رد کردگان دور زند اینها کدام زاد

خوشا که عید بما وعده وصال دهد
علام همت آنم که چون بدید هلال
می و بساغ سیمین نه حد من باشد
پس از مجاهده روزه محتسب و فلتنت

نماز شام افق مژده هلال دهد
بیاد دوست سه ساغر می زلال دهد
زمین منتم ار نیز در سفال دهد
که ترک درد و آمد شد محال دهد

[illegible]

[illegible]

ایضا

ایضاً

فراق باده بسی روز آن قفا دادم	که روزکار مگر در هزار سال دهد
به پیش چه مایه دیوانگیست گرسنگی	که خاطر عقلا را ز جان ملال دهد
کسی بپای ریاضت بر آسمان نشود	وگر مثل چو زمین تن در احتمال دهد
زوال عمر و کمال بقا بطاعت	به بخشیست که توفیق لایزال دهد
نزار یا مده از دست جام مالامال	جهان بخور که فلک زود پایمال دهد
صبوح محض فریضیست خاصه در شب عید	چنان که وقت نمازت فراغ بال دهد

ایضاً

چو اچنین که منم بر منت نبخشاید	بر آمدم ز دل و دین دگر چه می باید
مکش که چون اسیران بی گنه شمشیر	غریب چند کشی رحمتت نمی آید
پناه بر درت آورده ایم و هیچ کرم	بقتل صید حرم دست را نیالاید
فراق تست چه میگویم آفرین بر تیغ	اگر بدست تو باشد که جان بیاساید
مکن که شهر پر آشوب گردی از غوغا	بپوش رخ که کس این فتنه باز ننماید

ایضاً

نکمن که دل ندید و رنه همچنین آزاد
کجا رود که گرفتار عشق را نبود
ازان دهان که تو داری اگر جفا گویی
شکفته که زخود برهانم نزاری را

کسی نظر شواند که از تو برباید
مجال انکه زگردن کمند بگشاید
مرا ملال نباشد که مهر افزاید
صلاح کار منست این گرانی شاید

این چه بوییست که از باد صبا می آید
وین چه مرغیست که از سوی سبا می آید
قاصد حضرت لیلی چه خبر میگوید
بوی پیراهن یوسف زکجا می آید
گویی این باد دلاویز بدین خوش بویی
از سر زلف جگر گوشه ما می آید
امشب آن نیم نفس صبح گر از من برسد
که هنوزش نفسی هم برجا می آید
بچه مشغول نباشم که فراموش کنم
یاد آن خود چه کنم یاد گراب می آید
من برآنم که بمحشر چو برانگیزندم
همچنان از لحدم بوی وفا می آید
بد و ابروی کمانت که بسر باز آیم
پیش آن تیر که از شست شما می آید

118

دلی ندارم و جمعیتی و دلداری — که خاطرم از پی چشمان مست ترکانست

ز غرقه بودن ما فارغی درین گرداب — ترا که بر لب جویی نشستن آسانست

ز مهر صنعت که کند آفتاب گردون را — رخش هنوز ز خوبی هزار چندانست

هزار با بلایی که مبتلا شده — اگر تو شرح دهی ورنه می‌توان دانست

جانا بیا که مدت هجران ز حد گذشت — تشویش روزگار پریشان ز حد گذشت

چند احتمال صبر توان کرد چاره — کین درد را توقف هجران ز حد گذشت

امید وصل هم نتوان کرد منقطع — هر چند انتظار فراوان ز حد گذشت

بگذشت عمر و هیچ تدارک نکرد یار — صبر من و جفای رقیبان ز حد گذشت

جمعیتی پدید نیامد هنوز هیچ — بر وعده مخالف جانان ز حد گذشت

از کشتی امید که در قلزم فراق — موج بلا و آفت طوفان ز حد گذشت

بر من نکرد رحم و نبخشود راز من — شد آشکار و ناله پنهان ز حد گذشت

دل در درون سینه پریشم بسوخت
ای پیک عاشقان سحری رنجه کن قدم
با یار گو نزاری بیچاره حال را

نبود عجب چو آتش سوزان ز جا جهد
دانی که محنت من حیران ز حد
سم جانبی بدار که نتوان ز حد گذشت

رایحه عنبرست موی بناگوش دوست
یاد نمی آرد او از من و از حال من
شرح مقامات من چون همه در دولت
وسم پرستان شده غره بر بد و ورع
از لب شیرین دوست سبزه خط غبار
پا نهمی از شرف بر سر کیوان فخر
... نزاری مباش اندر خور امید

خاصیت کوثرست در لب چون نوش دوست
دوست مبادا چنین گشته فراموش
قصه احوال من دور به از گوش
من بخلاف خرد واله و مدهوش
... چو من هست خط شکر پوش
یک شب ... نمی دهد در آغوش
جای ... چون من بود عفو که بوسش

119

اقبال قاصدی که رسید از جناب دوست / فرخنده طالعی که بهو بسم خطاب دوست

ای پیک اگر هزار مهم فوت میشود / چندان مرو که باز نویسیم جواب دوست

با دشمنان که غاشیه جهل می کشند / گو دست باد و دولت باد و رکاب

در سینه حاضرست گر از دیده غایبست / بر دوستان حجاب نباشد نقاب

ای ساقی مسیح صفت بهر تشنگان / جامی فرست تا بخوریم از شراب دوست

مقری پیام نزد شود قامت بزن بگوی / گر قبله کرد روی نیازی بیاب دوست

روزگاریست که در خاطرم آشوب فلانست / روزگارم چو سر زلف پریشانش ازانست

در همه شهر چو افسانه بگشتیم و مرد / قصه ما و برانیم که از خلق نهانست

همچنان بر عقب روی کو میرود دل / گر همی خواهد وگرنه چه کند موی کشانست

آدمی را نبود چاره ز بار یمینا ب / وانکه می خواهد دل بی سبب میکند جوانست

دیگران در طلب مال جهان اند جهادت / می جهاند دم ادوست از هر دو جهانست

ایضا

یار مشکل همه آنست که با ما نه همانست
هر چه فرماید اگر چه نه بجانست خطا نیست
چه کنم بر سر مملوک خودش حکم روانست
قاتلم را باشارت بنمایم که عیانست
عمر خوش میگذرانیم که دنیا گذرانست
غم ما کمتر ازانست که ما را غم جانست
که بزاری ز عقب دیده کنان جامه درانست

ما همانیم که بودیم و ارادت بزیاد
کینه از جانب ما می نهد وی شکند عهد
حاکمست ار بکشد یا بزند یا بنوازد
داد خواهانم اگر گشته برازند بگویش
جهد کردیم که یاری بکف آریم و بروبش
خود قضا را بکسی باز فتادیم که او را
می رود غافل و از پس نکند باز نگاهی

مثل ترا دوست داشتن نه صوابست
وصل تو در یافتن خیال نه بندم
در تو نخواهد رسید هر چه بجهدم
به تو خورشید عیش نور جهانست

این مثل تشنه و فریب سرابست
ور مصور شود معاینه خوابست
ور مثل انکه هر چه هست عقابست
در بر طاوس همچو پر غرابست

ای عشق هادی و مهدی
راه حق را رو [illegible] علی المهدی
ای [illegible] مولی و مولا
تو یی منبع حیات ازل
تو یی اصل مقصد اقصا
باید تو فاسع زندیش
تیندی ربنا توکلت

این حق را بجو [illegible] علی التقلید
الله الله ز دین [illegible] یا صنیع ای دل
یار با ما [illegible] قطع شد قصه پیا یاهن
راه نزدیک و یاد [illegible]
طوقوا [illegible] الی المولا
ایها الصابرون فی البلوی

[illegible] قصه از زبان ما
[illegible] کنید راز جان ما
[illegible] آسمان گذشت
[illegible] این فغان ما
[illegible] لا یموت
[illegible] ان ما

[illegible] لطف عیب نوش
[illegible] زیاد [illegible] پستان
[illegible] که نداند و رستان
[illegible] رحیم
[illegible] ارغوان ما
[illegible] عیب نیست
[illegible] کاوه دان
[illegible]

ای ندیم و قلندر ایها الناس | هایم و صراحی و خم و کاس
خم مریم بکر بار دارست | خم داده چنین مسیح انفاس
باور نکنی و لی همین بود | در چشمهٔ رمز خضر و الیاس
خیز و کن و می بیار ساقی | تا باز رهاندم ز وسواس
بر دست محققان طهورست | بر حلق مقلدان چو الماس
فردا سر سال و روز نوروز | امشب چه شبست قدر شناس
با باده کشان راه فقریم | خو کرده بفاقه و با فلاس
ای یار بما تو التجا کن | وز حادثهٔ زمانه مهراس
من باری اگر سپهر خونخوار | بر تارک من روان کند آس

دست من و گردن صراحی
بگریز ز زهد و ز صلاحی

مستان الست را علی الحال | تشنیع روا نه بدنبال
در ذوق چشیدگان بود ذوق | در وقت رسیدگان بود حال

از جان چه خبر دهند اصنام
آثار موحدان بپا بد
یک لحظه حضور هر دو عالم
در کوزهٔ دور ما ندارند
هرچند شدست مصلحت را
گر بشنوی از نزاری مست
برهم شکنی سلاسل عقل

در حق چه بیان کنند جهال
در عین تکثرات ابطال
در معرض آن بهیم مثقال
پروای دمی ز فرط اشغال
با این همه قدرت سخن لال
بی علت عذر و دفع اهمال
بیرون فکنی ز گردن اغلال

در دامن دو پستان زنی دست
یکباره ببویشان شوی مست

در ما منگر بچشم معیوب
بی طلعت یوسف دلارام
کثرت باشد ز وحدت ای یار
تا بستر است از غبار دیباج

معکوس نظر مباش و مقلوب
در غیر نظر نکرد یعقوب
تا محو نشد محب و محبوب
طالب نرسد بگرد مطلوب

ما دو بهوائیم بهم حال کرانیم
ما بنده روی تو زما روی مگردان
ای قائم الکعبه مقصود ما ادت
از راه و برست همه خار مغیلان
رخ خوبان چه خوش چشم ما بپای جان
بجام چشم چو ما باده در بزم پرستان
برای روز لف میکشش پریشان
پیاله در کف و شیخ در یک دو گردان
می ازنی مست و زاهد مست تسبیح
... که سامانی طلب کن

121

افسرده مرا به بی ثباتی
گردنت ز روی جهل منسوب

تا طاقت امتحان نداریم
کو مهلت نوح و صبر ایوب

بر جمله کائنات غالب
عشق آمد و عشق غیر مغلوب

از غمزهٔ عشق یک کرشمه
وز هر دو جهان هزار آشوب

ای آنکه اگرچه من نیم هیچ
از من بشنو نصیحتی خوب

در عشق گزیر فرد و فارغ
نه کفر و نه دین نه فرد و فارغ

ساقی بصبوح باده درده
یک ره سر عذر لنگ برنه

برخیز اگر بدستت پای
جامی بمن شکسته دل ده

کامروز درین زمانه مردی
کو باخبرست بی خبر به

آسان گذران گذشتنی را
با گردش روزگارت نه

زین دام گلو فشار بر پر
زین خانهٔ تنگ تا برون جه

بی مهری چرخ بین که دارد
پیوسته کان کینه برزه

ایضاً

من می نوشم نبیذ باری
چون می بضرورتست ما را
از سعد و نحوس چرخ فارغ

بد زاری زار و ناله گه
وز باده گزیر نیست بالله
وز نیک و بد جهان منزه

بنشینم و یار پیش گیرم
ترک همه کار خویش گیرم

گر عاشقی از جهان میندیش
اندیشهٔ آن مخور که با تو
گر زیر زبر شود زبر زیر
با شاهد وی نشین که گردد
بیشی تو و روزگار کم گشت
چه خواجه که متنعمست و قارون
شر طبیعت قدیم خار با گل
در آمدن و شدن بمعنی

سر درکش و منگر از پس و پیش
بیگانه شود بعاشق خویش
تو عیش کن و وجود میندیش
از صحبت روزگار دل ریش
با گرگ قرین کجا شود میش
چه بنده که مفلس است و درویش
رسمیست قدیم نوش با نیش
نه پیش شود کم و نه کم پیش

ای دل نگاه دار ادب در طریق عشق
تا بی صفا نمانی از ذوق صوفیان

الف

122

مقصود

مقصود تهنیت روی یارست
من نیز چنانک برنخیزم

یا بی تو اگر بپایان نشستن
در گوشهٔ کنج و کلبهٔ خویش

بنشینم و یار پیش گیرم
ترک همه کار خویش گیرم

ساقی چو سپیده بر زند دم
جامی ز خمار بر کفم نه
بی آب رز آتش تفکر
تا چند خورم غم بد و نیک
تن پستهٔ خوب و زشت و زیبا
بی یوسف خویش بگذرانیم
چون بخت بلند شد که قدس
دم بر نزنم بکر شادی
با بادهٔ صاف و ساقی جست

بگشای خروش بادهٔ راقم
تا بار زنم ز چرخ برهم
گردست دلم کباب و جان هم
کین از چه زیاد نشست وان کم
دل پستهٔ نام و ننگ عالم
یعقوب صفت هزار ماتم
در پای مراد پست شد غم
چون یار موافقت دهم دم
بر زاری زار و ناله بم

نیست در کل من علیها فان
تنها را فهم نیست عیان
شکل شان زبان شان بیان
سینه نعش ان زبان اند و ان ...
[illegible]

جمله ذرات ترا بصد زبان
وان ستان توان دیدن
سینه بود ودل عیان و عدنان
نور حق را ز ظلمت و بهشت
ز راه ها و روزه و نماز و رجان
ما و مشغوق و عشق و جان در جان
ره بتوحید چون نوا ... سی برد
عشق او در اندیشه ... اعیان
پرده بر دار تا شود ... الحال
در چنین عید تا شود قربان

عشق سلطان جمله سلطانان
عشق سلطان ملک صورت نه
جمله ما بود و جمله ما سبران
خم چشم بگشای تا عیان بینی
عشق ان ماه دوست در همه اعیان
که بینی جهان جان بابی
گوهر اوست نام یار ... در مکین و مکان
بیت ... بیکند و اجانان
نیست ... می فرستم از دل و جان

بنشینم و یار پیش گیرم
ترک همه کار خویش گیرم

با شیفتگان لاابالی
خوش باش اگر طرب سگالی

در سر هوس نگار و شاهد
بر کف قدح می زلالی

از شاهد و شیشه و می و شمع
گر نتوانی مباش خالی

ضایع مگذار اگر نه چون من
زین شیوه طمع بود محالی

دریاب نزار یادم نقد
از عمر گذشته چند حالی

هر نقش که برد تست در او
چون مهره وفا کند بمالی

مغرور مراکه تو نکردی
کام و طرب از زخشک سالی

آینده و رفته هر دو خوابیست
زین هر دو به آن بود که حالی

بنشینم و یار پیش گیرم
ترک همه کار خویش گیرم

ساقی پس ازین نزار غلامم
بادا بغلامی تو نامم

ایضا

بنده نشست آشکار و نهان
قاسمی را بلطف خود بنواز
تا بکی رفت عقل پیش گردان
هست عشق تو پیشه دل و جان
ام نهاد و نشد پیش سروران جهان
عشق پیش ... دار جمله دلها شد
بنده طلعه ماهوش و عشق امام زمان
بنده عشق یار همه روز و ...

همه بوده که کشنده به پیدا و نهان
که به پیدا و نهان غم خدا همه دان
این که کشنده و پیشیم و مسلم دارم
محنی بود که کشنده‌ام از عین عیان
یار کشته ... منم و خوبان زمین

یک کشته به پیداری لطف بیان
جان با بنده عشقیست که لاانسال ازد
جان چه باشد که ارزد بر ان جان و جهان
جان اگر طلبد بنده فرمان و بیم
جان بیا زیم و بیا بیم به پیش جام داران
دو پیش سکینت دل این نقش اوست همه
دو بسیار شد از هیچ میدان تا میدان
قاسمی را از عمر ... بیرون آوردی
بنده را ای تو امر هرچه که پا بند پذیران

ایضا

این چنین مستست و هم بدبختای دل و جان
سر فدای قامتست با همه جان و جهان
همه ... یار زنبور و ... بعالم کس را
همه یکی همه دانی همه جان همه جان

در پای تو سر نهم ولیکن — از دست جنون مده زمامم

دیوانگیم ز هوشیاری — در بی‌خبری ز عقل رامم

خیز آتش باده در من افکن — تا پاک بسوزدم که خامم

پیمانهٔ عمر تا شود پر — از باده تهی مدار جامم

تا خرم و خوش بود مه و سال — می میده و صبح تا بشامم

گفتم چه کنم که تا بسندست — خم میکده پیشکش و نعامم

می بر کف و دست یار بر دست — خوش بر سر سبزه می خرامم

من چون دگران توان ندارم — تا صبر قرین بود مدامم

کو صبر که صبر پیش گیرم — چون یار وفا کند تمامم

بنشینم و یار پیش گیرم
ترک همه کار خویش گیرم

تا بیم و نشان پی نشانی — پیدا شده از نهان نهانی

فارغ ز کلیسیا و مسجد — آزاد ز هستی و زمانی

نه اهل حقیقی و مجازی
نه مرد یقینی و گمانی

از من ره کفر و دین مجوئید
زیرا که نه اینم و نه آنی

شوریده و عاشقم وفادار
دیوانه و مست جاودانی

کوته کردم نفس درازی
گر نیک کنم و گر بدم چه دانی

در شیوهٔ عاشقی روا نیست
با دل بسبکی سخن گرانی

ره گشته زبون عالم پیر
برباد مده چو من جوانی

یک چند بهرزه عمر بگذشت
خو کرده بعجز و ناتوانی

امروز کناره کردم از غم
تا عمر بود بشادمانی

بنشینم و یار پیش گیرم
ترک همه کار خویش گیرم

ساقی بکرم ثواب آنرا
گر خنجر هدی رسید جان را

صبحی دگر از افق برآمد
در داد دوشادی جهان را

برداشت نغیر مرغ شبگیر
یعنی که صلاست خفتگان را

ای بیخبران خسته خیزید
مل در قدح افکنید و نوشید
در بند پیاله گرانم
مرغ تو چنین خموش تا کی
می نوش که پی پرستش می
از باده مدار دست خالی
چون کار بکام دوستانست

نور دل و راحت روان را
شکرانهٔ عمر جاودان را
بردار سبک سر گران را
بگشای زبان بی زبان را
پیدا فکند اندوه نهان را
وز لهو و طرب مکش عنان را
من نیز بر غم دشمنان را

بنشینم و یار پیش گیرم
ترک همه کار خویش گیرم

ای دل بنشین با شفاعت
گر یار دمی حضور بخشد
شکرانه بده که یار با تست
در سجده بنفشه وار می باش

زین پس چو برستی از ملامت
لطفی بود از سر کرامت
تا بر تو نیفکند غرامت
افکنده سپر و خمیده قامت

او نشود همه نوجوان نشود وی
عاشق بوفا و عهد کوشید
دی گفت کسی که تا کی آخر
گفتم نشنیده که عاشق
چیزی مطلب که نیست ممکن
عهد ببست مرا که تا بجنبد

او نیز نزار بود تمامت
سلطان بسیاست و سهامت
دل باختنی بدین علامت
در عشق رسید از ملامت
با عشق طمع مکن سلامت
من نیز برغم دشمنانت

بنشینم و یار پیش گیرم
ترک همه کار خویش گیرم

ای دل مکن از بلا تحاشی
در آتش و آب و حرص وازی
ایام لو بیشه کرده بودت
باری برقیب دوست گفتم
معشوق تو گفت در حضورت

جان بر سر دل چرا نپاشی
یا طالب نان و دیگ آشی
یعنی که گرو دیگ تو باشی
ریش دل ما چه می‌خواهی
اما تو طلب مکن معاشی

ساقی جان لطف فرما کاسه در دی من
ساقیا بگذشت و دارد دل هوای دی من
بر سر خاکم پس از صد سال اگر آتی مگر
آتش از مستی بسوز اندر همه گور و کفن
گر سی خواهی که ره را طی کنی از خود بدر

ایضا

[illegible] عیسی [illegible] چو پس بدن [illegible]

[illegible] عشقست پایان [illegible]

[illegible] تحقیق [illegible]

راه حق ز خدا رفت [illegible] و

نتوان راه [illegible] بکشد

از قضا عشق تو تا که [illegible] دل من

دل من [illegible] دل من طلبد

تا هم از پیر مغان [illegible]

[illegible] باده [illegible]

از خلق تو از یار نهان باشی	گرچه بعجز و عشق فاشی
آری نه که راز پادشاهان	مکشوف کند بسر جوابی
زنه سخنی بدل بگفتی	یعنی نه تو هم ز خواجه تاشی
دریاب که نص از حق بنشست	تا پس رو نقد وقت باشی

در سیر و سلوک گرم رو باش

خرمن می سوز و دانه می پاش

هر طایفه مانده اند موقوف	در منکر نهی و امر معروف
ای امت انبیای مرسل	عمر از پی نسیه کرده مصروف
تا چند توان بجهد بودن	بر رای و قیاس گشت مشغوف
پیغمبر ما چرا بمعراج	گشتست بجبرئیل موصوف
یعنی ز حجاب خود برون آی	تا بر تو شود رموز مکشوف
هرگز نرسی بقصر مقصد	ساکن بخرابهای مألوف
از غصه بر کشیده ایوان	مسکن بخرابه میکند کوف

ایضا

ساقیان عشق بینی درین وادی [illegible]

ساقی بیار باده که بستان [illegible]

عشقست مونس دل و جان [illegible]

در وقت [illegible] جان [illegible]

[illegible] درین مطمنه

با دوست [illegible] اوصاف ما و من

[illegible] شراب [illegible]

از عشق تو [illegible]

[illegible] عشق [illegible] جمال تو [illegible]

جان عاشق [illegible]

دل طالب وصال تو پنهان و آشکار

[illegible] صاف [illegible]

در ساغری که پیر مغان [illegible]

در پیک وجود خرقه پوشان | هر سال عنم نیفکند صوف
خر بس رواح و آم وقف | فی الحله بکس مباش موقوف

در سیر سلوک گرم رو باش
خرمن می سوز و دانه می پاش

تا کی بت وسم پروریدن | در هاویه میتوان دویدن
از بهرنج و تنبیج و کمخا | بر خویشتن چو کرم قز تنیدن
از مکتسب حلال باید | پیراهن اهرمن بریدن
شد سیر دلم ز اهل طامات | وز موعظه کش وشنیدن
سرچشمه آب زندگانی | گر میخواهی چو خضر دیدن
هم چشمه آب زندگانیست | از چشمه بباید سمیدن
یک جرعه ز جام وصل صد خم | کو صبر و لیک ناچشیدن
دوش آمد و گفت ای زمین | تا چند بغفلت آرمیدن
تعجیل کن و ز پای منشین | زنهار ریگو بمار پیچیدن

کان ماه دل افروز در آمد در انجمن
از ذوق جام باده بستان در دو دن
ای شهر آرای شهر و سودای انجمن
از دولت مساعد بلبلان
اوصاف حسن تست غزلهای
چون آن جمال گل و لاله در چمن
ذات کامل چون تن رو تو بودا در بهر طرق

تا کی ... خدا باش و برون ای از خود ... زدن
دل و جان ... ای دل و جان با یار ... زدین
... جان جمله کمان ... شنیدن
... نوشیدیم ... ز دردی ... زدن
... عشق ... دیدن

در سیر سلوک گرم رو باش
خرمن می سوز و دانه می پاش

آنها که همیشه با خدایند
نتوان گفتن که جمله اویند

بی خویش روند و با خود آیند
نه ظن بردن که زو جدایند

آن قوم که بالغند و واصل
مستغرق عین کبریایند

وان زمره که پس روان راهند
معراج روان در بقا اند

وان طایفه دگر که ضد اند
واماندگان بوهم دربند

صم بکم مقلد اند
در کتم عدم دگر کجایند

در سیر سلوک گرم رو باش
خرمن می سوز و دانه می پاش

شبها من و مسکنات درپیش
تا روز خبر ندارم از خویش

با دوست نشسته در برابر
در سینه حجاب عصمت اندیش

با من بزبان حال گفته
کای هیچ ز خود چه می کنی بیش

واجب ... کشتن ... در این راه ... ای دل
نیست جای سست ... باید دیدن
عشق ورزیدن و ... یکی است
سالها با سر چاره ز هجران ...
نوبت وصل ... تا ... چند بدین

ایضاً

یادم ... امروز ... گلشن
وین خانه را ... گلشن
یادم ... در باغ ... گلشن
... وفاداری ...
ای پادشاه جانها وای راحت روانها
اول ... سوزم ... سور من
در خانقاه صورت در کوچهای معنی
... در ... ای از من
... بوده ایم با تو ... مشتاق آن نگارم
من مست عشق یادم ... عشق ...
از من همه ... بس یاری ...
ای دل ... خواهی روی نجات خواهی
این عشق ... پردی را دیدن کند دیدن
قائم بخیال بازی در حالت ... بازی
بگذر قدم برون نه زین خانه ...

پنهانست سمن و نبی که سلطان
من کیست تو حجبه گر فرستم
مغرور مشو با هل دنیا
که بخشش عطای ما بود نیست
مرهم مطلب بدین جراحت

تا کی نظر ی گند بروش
بیرون آی چو تیر از کشش
قاصر نظرند و باطل اندیش
که نوش غناب ما بود نیش
تن خسته و جان فکار و دل ریش

در سیر سلوک گرم رو باش
خرمن می سوز و دانه می پاش

برخور ز جوانی ای جوانمرد
در نفی فنای جسم خاکی
از هر که سخن کنند و گویند
در تنگ قضا و بیم و امید
می آتش تیز و آدمی خاک
گویند نزار یا نزاری

زیرا که بر از جهان خوان خورد
اثبات بقا نمی توان کرد
ایام دمار از و بر آورد
چه سخت کش و چه نازپرورد
آتش بسوخت خاک میکرد
می نال چو عندلیب بر درد

ایضا

127

آنانکه ز گلستان سخن گوی
هم بر سر گوی گلستان گرد

مشکل کاری عجب نگاری
بین عاشق جفت و او من فرد

دنیا نفسست هرکه دریافت
زان پیش که آن نفس شود فرد

در سیر سلوک گرم رو باش
خرمن می سوز و دانه می پاش

زان پیش که آتش زمانه
در کام افق زند زبانه

صیقل کن این رواق ازرق
ریزد زر سیاه و بر کرانه

وین صحن زمردین شود راست
از ریزه سیاه چون دهانه

خواهم قدحی شراب انگور
بر گونهٔ آب نار دانه

ای ساقی ماه مهر برخیز
نقد بر منه مکن بهانه

بردار نقاب تا شود باز
روشن ز رخت سواد خانه

پر کن قدح از کنار در گیر
تشویش برون بر از میانه

حکمی که برفت از نهادی
برخیز و زبادهٔ شبانه

خوش کن سر ما فتوح بکردان	مردانه بوقت نیک مردان

در سیر سلوک گرم رو باش
خرمن می شود و دانه می پاش

ای یار گر آشنای ما نیست	بنمای نشان آشنایی
موسی و خضر چگونه گردند	یکباره ز همدگر جدایی
گر راست روی گدای کوییت	گر پادشاهی و گر گدایی
در سینه تست اگر بیابی	گنجینه ارضی و سمایی
زنهار بکن بهرزه زنهار	پیش همه کس صفت کیایی
روزی دو نزول کرد سلطان	در کنج خراب روشنایی
سر باز نگفتم و برفتم	با تو بزبان لو ترایی
زنهار امانتست پیش دار	وین مرتبه را اگر بشایی

برچین سبک از بساط مهره
دانی ز چه شد بعیش شهره

ایضاً

می خواره و می پرست ماییم — می در سر و می بدست ماییم

در حلقهٔ نیستان کسانی — کز نیست شد ز هست ماییم

آنها که گهی چو آبگینه‌اند — کز تلخ تر از کبست ماییم

در کوی ملامتند مقرب — میخانه و هم نشست ماییم

آنکس که ز کفر و دین بیکبار — فارغ شد و بر شکست ماییم

هر کس ز شراب وا زمی مست — بیستان می الست ماییم

افسرده چه میکند ملامت — آخر زمی که مست ماییم

یک جرعه و هر دو کون ای یار
هرگز نشوند باز هشیار

ای مایه و آیهٔ دل من — سر منزل راه و منزل من

من نیز چنانکه می بباشد — جز نالهٔ زار حاصل من

فی الجمله وجود من شکالیست — بر پای مراد شکل من

اقبال وصال کرد دست — شادی بخت مقبل من

ایضاً

کمال عابدان زهد است و تقوی
کمال عاشقان عشق است [illegible] من
کمال ذوق عرفان
اگر خواهی کمال [illegible]
کمال جهل را از [illegible] از راه بر داشت
اگر فاهم [illegible] کس از بام و روزن

هر دل از شوق تو شوریست که نتوان گفتن
با خیال تو حضوریست که نتوان گفتن
گر چه از عالم و از خود خبرم نیست ولیک
هر دل از دوست شعوریست که نتوان گفتن
با وجود هم [illegible] هر دو قصور
هر کجا هست قصوریست که نتوان گفتن
پیش ما قصهٔ اغیار مگویید که یار [illegible]

بیلم نیست وی زبان کاری	فریاد ز طبع نایل من
اسرار نهان نقاش کاری	پیدا کنید از شمایل من
سر دل من حکایت دوست	دست غم او حمایل من
غایب نشود خیال رویش	هر گز دمی از مقابل من
خاکم چو شود بخون سرشته	گل گردد باز از گل من

خاری که بروزکار روید
آن خار ز عشق یار روید

ای نفس شکسته باش ورنجور	یاد آرمت از گذشته معذور
بسیار که روزکار بردی	بر کار زمانه و تو مزدور
یعنی بمراد خود بکنجاند	نزدیک بجهل و از خرد دور
از قصهٔ تو چه داستانها	در ضمن وفا ز ست مسطور
هر شیفتگی که کرده بودم	تا حشر میان خلق مشهور
بازای ز هر چه ناپسند ست	الزام بدیر باشی و مامور

[illegible]

از عیان [illegible]
این [illegible]
مقصد [illegible]
[illegible]

گرنه

تاریخ جهانیان فرو خوان | تا کیست بذکر خیر مشغول
از پسر نهاده زرق و تزویر | بر دست گرفته آب انگور

زین پس منشین بکنج خلوت
برخیز ز خوابگاه غفلت

بر پیک حرم ز اهل طامات | ما وی و مطرب و خرابات
مردان ببرند در تعبّد | پیش بت متحد عبادات
ما روی بروی قبلهٔ جان | مستیم همیشه در مناجات
نه از پی هر عمامه پوشی | سجاده بیفکنیم سهات
زیرا که محقّقان نکردند | هرگز بمقلدان مقالات
بر جانوران چه حکم دارد | شاهی که خبر ندارد از ذات
در کتم عدم بمانده مخفی | بر نفی وجود کرده اثبات
باز آی نزاری از تک و پوی | کین باده بهشت بی نهایات
بر جادهٔ مستقیم خود رو | با خلق چه میکنی مقالات

[illegible]

ای می خور ده غم مخور که ایام
خواهد بگذشت کام و ناکام

از یار رسید شود میسر
بی یار بود درخت بی بر

بی همنفسی علی الضرورة
بشنو که فرا شود میسر

جامی و صراحی و جشنی
این هر سه همیشه در برابر

شیرین صنمی بناخن تیز
افکنده هزار شور در سر

ساقی پسری گشاده جبهت
کنجی و نهاده قفل بر در

خالی و معربدان مفلس
ایمن ز مقلدان منکر

آراسته مجلسی چو فردوس
در آب فسرده آتشی تر

برخاسته از کناره یاری
برداشته از میانه یاغ

نوشیده برسم حق گزاری
بریاد هزاری بزاری

ای آفت جان ترک و تازیک
بی خواب و خور تو دور و نزدیک

هم مرحمتی که رسم بود است
احیان ملوک بر ممالیک

دلم بر اندیده اگر داند وصلت
چو باد صبحدم بر برگ نسرین
شراب ارغوان در جام زرین
فدای ماه رویت جان و دلها
اسیر زلف مشکین جان مسکین
بیا در باغ و بستان تا ببینی

زلف

زلف تو سواد روز روشن
در راه غم تو پیر کردن
بر یاد لب تو گر خورم می
حالی ز می احتراز کردم

یعنی ز چراغ کنج تاریک
بیهات ز نی صراط باریک
بر من نه روایت ز چو تو نیک
گر باز رسم بباغ شاهیک

بر طرف چمن شراب نوشم
چون بلبل مست در خروشم

ای از تو خجل روان عذرا
سودای لب تو مرز مانم
وه وه که دهان دوخ نخست
خو با لب لعل و در دندان
در عشق تو محو شد وجودم
از خانه ملول گشته امروز
بر ز ازی زیر زهره آهنگ

وی برده هزار دل بعذرا
بر هم زند از بخار صفرا
چشمست و کنار چشمه خضرا
ذوقی بدهد شراب حمرا
گر غیر تو کرده ام تبرا
فردا بروم بطرف صحرا
در پای شکوفهای زهرا

یعنی ز دم سگ کوی قلندر که ما الفنا [illegible] پشتی من
[illegible] عالمین [illegible] فضل [illegible]
گاه ظهار عالمین [illegible]

ایضا

[illegible] مغان [illegible] چون [illegible] جان
[illegible] ما و دل [illegible]

از او اوقات بر عبادت [illegible] چنین
ابجا که بینی پس همه جام جهان [illegible]
زان همه [illegible] روز و روز زان ماه نازنین
با روی او حکایت ایاک نعبد است
با خوی او شفاعت ایاک نستعین
عالم بشیوهای ملاحت گرفته است
آن ماه دلنواز من آن شاه راستین

[illegible] مغان نگفت و غلط گفت قاسمی
[illegible] مغان گموی که نور بسیط [illegible]

ایضا

گشت نور آسمانست و زمین
وصف حق را رحمة للعالمین
این روایت را که داند راه رو
دین هدایت را که پیند راه بین

در حقیقت مبدأ و مرجع تویی
یا الهی انت خیر الوارثین

صورت و معنی بنوری پیش بین
ای بنوری نور حق در خاک و آب

بر یاد لب تو باده نوشم
چون بلبل مست در خروشم

ای در قدمت خضر طفیلی
ور راه تو صد هزار چون من
ره آب زنم هزار باره
تا بگذرد از سواد دیده
تا چشم تو دیده ام بماندست
از خلق گرفته وحشی بالنس

مردم ز غمم تو وای ویلی
کابیست نهاده پیش سیلی
هر شب که کنم تو وصل میلی
از قافلهٔ خیال خیلی
در چشم خیال من سهیلی
چون قیس در انتظار لیلی

بر نجد شراب وجد نوشم
چون بلبل مست در خروشم

ای روی تو رشک ماه و خورشید
در حلقهٔ روشن تو پیداست
ره بینت بچشمهٔ دهانت

در چنگ تو چهره مانده ناهید
آثار خواص جام جمشید
چون یافت خضر حیات جاوید

چون مهمی نیست خود ایمان
خالق الانسان من ماء مهین
جان قاسم زنده از عشق تو شد
یا غیاثی انت رب العالمین

ایضاً

131

ما داغ از روی تو داریم بر جبین
ما ز سودای عشق تو داریم عقل و دین
بنده عشقیم لا یزال
هر جا که هست ...
دل را نگاه دار تو ای شاه ... باز

چین

حسن تو عجبترین که داد است — در سایهٔ زلف جای خورشید

از دوستی تو بر نگردم — از هر چه دگر ببرم امید

جهال خلاف من بپسندند — وز موعظه گو بجان بکوشید

آن به که بنقد وقت حالی — بر آب زلال و سایهٔ بید

در سایهٔ بید باده نوشم

چون بلبل مست در خروشم

ای قد تو آفت قیامت — روزی تو بحسرت و ندامت

در صحبت عاشقان محالست — امید بمنزل سلامت

از دشمن و دوست دوست دارد — عشاق ملامت از ملامت

ما گرم روان راه عشقیم — بریده طمع ز استقامت

در عشق شدیم و نیز بودیم — با خویشتن بحشر این علامت

بر بوی محبت تو مستیم — شکرانه دهیم اگر غلامت

در شرع اگر چه نیست جایز — با پیشم بران سرو قامت

در موسم گل شراب نوشیم
چون بلبل مست در خروشیم

ای عادت تو بزرگواری
زنهار دل شکسته ما
از زلف تو خود عجب نباشد
سرگشته و پای مال دریاب
شک نیست که پای مال گردم
من مست جهان نیم که دارم
کو جام پیاپی دمادم

خوی تو همیشه خوده کاری
بنگوشن زلف خود بپاری
گر خود ادراشکسته داری
چون زلف توام زبی قراری
چون زلفم اگر فرو گذاری
امید دگر بهوشیاری
نا من پستنزه نزاری

لبیک کنان شراب نوشم
چون بلبل مست در خروشم

خورشید سپهر جلالت قبای قامت دولت
که باد پیرهن دشمنت بر و کفن قز

همه وزان چهان مطهر حمد فا ما
تو و واقف اسرار مکرم و خدا این
بروای خواجه عاقل پرستن
یکی فهم معانی زبری ره تجاپن
همه ای جان سعادت یکی عاشق عاشق
جمل روی پیهم رام ای سوی پیاپن
همه ای صوفی خلوت همه مثل تو نهم
تو و پنج و مصلاس وان طره تیکین
تو و کیلی و کیفی تو جیلی و جمیلی
بجز از غمزه با شد صنعت قاسم پیکن

ایضاً

بجان آمد ز هجران جان پیکین
اغثنی یا غیاث المستغیثین
بکمن بیغمبر پستان طابت

132

گر شب شب زر ز نیاز وطن طلبین
بصحر او زد و در کانه براد
سرای این تامین
بدران ازما پیکین وقت بد
بسترفین دری در چمن ما چین
بمانده کلاف عاشق راندیدی
و بابع جان عاشق تبین
سپا نیست در چمن پس این
سرای عاشقان از دردو در سبن
نه حم از عوان نه جان ترین
مادر اشنای جان نور عفیت
چه کای لعنیان خطاست حین
صد بسن اذیر زجم نقش ولی
حبادو صحبه مر ببر پرسین
زبحران جان قاسم دا نیمه دار
بنق و سبند طره و پیس

الغزل

توئی که کلک تو گر پیش آفتاب کشد خط	همی مدار بگردند آفتاب ز مرکز
خواص لطف عمیم تو بر کف و من سائل	ز خاک تیره کند نقره و ز پلاس کند خز
منم ز حال جهان صاحبا که اندک و بسیار	نه سیم دارم و نه زر نه باغ دارم و نه رز
بنظم تذکره کرده ام ز راه ضرورت	نه قصه ایست مطول سه چار خوک و بز
بدان مهم چو بدان حضرت آمدم ز قهستان	بخوان و حکم کن و درگذار ز لطف از
سر کرم که بامید موج قلزم جود است	در انتظارم و از انتظار بودن احمز

ذکر احوالی بصدر صاحب قران	سایهٔ یزدان سپهر سلطنت ز آفتاب
عرضه کردم در لباس عجز بر امید عفو	خود کرم دولت بود تشریف فرماید جواب

یک برادر هست کهتر بندهٔ درگاه را	گو هم از اسباب دنیا همچو من بس بی نوا است
نیم دانگش نیست استظهار و داخل کرده اند	نامش اندر دفتر پنج پیک دینار راست
تاج بخشا بنده بخشا از زکات عمر را	از جریده گر کنی بیرون بمن بخشی رواست

الغزل

دعا گو ... [illegible]

ایضاً

[illegible]

آنک سوی حضرت دین پرورت پنجاه سال	بوزگارم هم عنایت کرد و تخم شهری
ال تمغایی با درام بدادی صاحبا	زان تفاخر کرده بر جمله اقران شهی
گندمم دادی و جو اما کفاف خرج نیست	چشم آن دارم که چیزی دیگرش بر سر نهی

صاحبا آنم که هنگام دعای خدمتت	بر زبان ما هست بصدق دل عرض آورده ام
دولتت باقی و عمرت جاودانه خواستم	هرکجا در سجده پیشانی بارض آورده ام
هرکس از جایی که آید تحفه آرد غریب	من بنزد خواجه از هر جنس قرض آورده ام

پسند قدر تو باد اوج عالی منظره	ختم کردم بر دعای دولتت این تذکره

خطاب مستطابت برگشادم	فرو خواندم هزاران بوسه دادم
شدم در تاب از رقت چو خورشید	چو سوزن در خیالت او فتادم
فرو شد آتش اندر جانم	بر آمد دود اشواق از نهادم

[illegible] ... دعای قاسمی ... اجابت باد ...

ایضاً

[illegible] ... زان باده که ... زان باده که عقل ... زان باده که عشق ... زان باده که علم ... زان باده که جمله ... [illegible]

صاحبا در سر کلک تو نهادست خدای | بهمه حال همه خلق جهان را روزی

منعم و مفلس و آزاد و نگون

بنده مستحق از روی تو محروم چرا ست | کش نه مالست و نه ملکست و نه کسب اندوزی

چون بود لایق انصاف تو چون

صوفی پاک دلی پاک روی بی غرضی | فارغ خانه بر اندازی و خرمن سوزی

بود در کلبهٔ غفلت مسکون

بامید تو برون آمده چندین راه | می توانی که بامید کنی پیروزی

یعنی از جود تو گردد قارون

از خط منشی تو روزی خود میطلبد | بر نوشته بسرش صاحب دیوان سوزی

دولتش تا باید روز افزون

کو هم نفسی که یار دیرینم بودی | یاری ده جان راه بینم بودی

می برخیزد دل از درد که نیست | صاحب دردی که همنشینم بودی

زان قصه بهشت ... چشمان تو ... بنیاد ...
قاسم اگر از جهان بیگانگی ... خط جدا مانی
اول تو ... پیش روی ... نگاه مانی
ای زاهد ... جای تا چند زر نوا ...
نامی چه ... پیشی تو انجای اقامت ...
... وای ره روان ...

از لعل یار اگر شکری یافتی بگو
از پیر کار اگر خبری یافتی بگو
ما طالبان پیر مغانیم در طریق
از پیر ما اگر نظری یافتی بگو
در راه بال و پر دهدان شهپر کمان
در راه عشق بال و پری یافتی بگو
عشقست کیمیای سعادت درین طریق
زان کیمیا اگر قدری یافتی بگو
دلها در انتظار و روانها امیدوار
از کشت جان اگر ثمری یافتی بگو
در باغ جان اگر ... دلان ... رو ...
بر آسمان دل اگر قمری یافتی بگو
در آسمان دل ... و دین ... یافتی بگو
... اگر ... یافتی بگو

هر کو سخنی شنید یکباره از من
گویی ستمی که بشنود یک ساعت
نشنید بصد هزار بسیار از من
صد درد دل نزار ... از من

ما کافر عشقیم و مسلمان دگر است
ما مور ضعیفیم و سلیمان دگر است
از ما رخ زرد و جامه پاره طلبید
بازار قصب فروشان دگر است

مذهب عشاق قراری دگر است
وین باده عشق را خماری دگر است
هر علم که در مدرسه حاصل کردیم
کاری دگر است و عشق کاری دگر است

... زمین و ... ز تو سرگشته ... است
... شکلی من و تو از فرخ مدان
شادی کن و غم ... ناید ...
... دل تو ... جهان ... است

زان طایفه نیستم که نازم به بهشت
بیهوده چه غم خورم که معلومم نیست
زان قوم نیم که ترسم از دوزخ زشت
تا بر سر من در ازل ایزد چه نوشت

مسجد ... بسر ده اند ... سر و دم
وزین ... بسیج اندر ده اند ... سر نقش
وزین ... بسیج اندر ... اندر دم

راستی را نزای سوختنم
تا چرا کارهای خام کنم

... وقصه ... نهند ... در رادنی ...
... کلمه ... نیست ... پیر اینجا ...
... نمو ... بخش ... ازعید ...
[illegible]

بی عشق و محبت ... ما ... شمع چمن ...

از ... عشق ... جلوه دار ...

دولت ... از دو جهان فارغ ... چمن ... قصه ...

... ازین ... قصه ... تحقیق ... ولیکن

... عقل ... لطف ... قصه ...

... ازین ... گشته ... سوالی ...

... بدیده ... بدیده ...

قاسم از دیده ...

ایضاً

تو بجیش و دیگران ...

همه را رو بدست از ...

تا سر موی از تو بر جا هست

بی تو ره بدو ... بیک ...

با همه بیدلی و ...

همه جویان که دوست کو کو

جمله در جمله است فی الجمله

... راز گو ... از ...

نیل مقصود ... اند ...

... جان بده بهانه مجوی

گر تو غواص بحر تحقیقی

... از ...

درد او را طلب ...

گر تو بیمار عشق جانانی

قاسمی را طلب ...

ایضاً

الا ...

ای ز عشق آوازه در کون و مکان انداخته
آفرینش جسمی آتش در جهان انداخته

تا پریشان کرده بر طرف سمن گیسوی خویش
عقل را برق جنون در خانه و مان انداخته

عشق را شوق تو آتش در ضمیر افروخته
لطف را شکر تو شکر در دهان انداخته

تا بهم پیوسته بر اوراق روح اجزای حسن
عشق و تقوی را جدایی در میان انداخته

ای صدای نوبت ملک تو از اوج قدم
صیت رحمت در زمین و در زمان انداخته

در فضای بی نیازی طارمی بر ساخته
هر کفی از بحر قدرت بر کران انداخته

قهرت از یک لمحه اطوار جحیم انگیخته
لطفت از یک لمعه بنیاد جنان انداخته

مشت خاکی را دمیده باد و آدم کرده نام
قد پیمانه را و رد ماه حشر در پیمان انداخته

آتشی را داده قرب و کرده ابلیس اشکار
آتش و خون بر خاک ناتوان انداخته

خاک پای سالکان را از ره عین الیقین | توتیا در چشم ... بینش جان انداخته
هر که زین زندان بستان قبولت راه برد | ... ملک جاودان انداخته
عندلیب طبع عصمت از بهار حمد ... | گرد گلزار معانی در بیان انداخته

ایضاً

ای دیده ... اسرار دید از تو پیدا | خورشید ز انوار تو چون ذره هویدا
از نجات ... آیات کمالت شده ... باد | چون دفتر گل نسخهٔ اعجاز مسیحا
چون شمع قدم شمع ضمیر تو برافروخت | نقش دو جهان گشت از آن آینه پیدا
ای صیقل خاک قدم روح فزایت | مرآت حقایق نشد از زنگ هویدا
ای شب اسری شده پامال براقت | چون سطح زمین کنگرهٔ طارم خضرا
خرم ز صفای قدمت روضهٔ فردوس | روشن ز فروغ نظرت دیدهٔ حورا
هر خوی که ز گلزار جمال تو چکیده | در قلب خزان ریخته گل از صحن صحرا
ای چهرهٔ روز از رخ زیبای تو روشن | وای طرهٔ شام از سر زلف تو مطرا

ایضاً

ای ساقی جان بخش ...

یا رب شفاعت لطف تو امروز / بنشسته رقم معصیت از صفحهٔ فردا

گر شهد شهادت ندهی خسته دلان را / هرگز نرسد علت عصیان بمداوا

یا رب بچهار اختر ارکان خلافت / یا رب بدو نور باده شایستهٔ زهرا

کاندر کنف عصمتم از بحر کرم ساز / سیراب و چنین تشنه مکش بر لب دریا

در چمن تا دیدم آن خورشید عالمتاب را / روز بازاری نمی‌بینم گل سیراب را

جان بشادی میدهم باشد که یکبار دگر / غرق خون خویشتن بینم تیغ ن[illegible] را

خضر اگر از لذت مستی خبردار آمدی / همچو آب زندگی خوردی شراب ناب را

محتسب کو در خم ابروی مه‌رویان ببین / تا مقام مست بینی گوشهٔ محراب را

عصمت از گریه نمی‌بیند خیالش را بخواب / دیده چون پر خون شود کی جای باشد خواب را

ای آنک برانداخته رسم وفا را
یکباره فراموش مکن جانب ما را

از پای درافتاده‌ام وازسرجرم نیست
هرگز نکنی یاد من بی سروپا را

ظاهر شود از ظلمت شب پرتو خورشید
از عارض اگر برفکنی زلف دوتا را

ور یک گره از کاکل مشکین بگشایی
در دور تو کس بو نکند مشک خطا را

سرمست درافتاده در ابروی تو چشمت
آورده بپستی بسر خویش بلا را

بر مهر تو تا سبزه خط سر بدر آورد
نشناخت دلم خاصیت مهر گیا را

عصمت مکن اندیشه زگفتار رقیبان
کاواز سگان کم نکند رزق گدا را

ای آنک عادت کرده با عاشقان بیداد را
فریاد کز دست غمت ره بسته شد فریاد را

چشمت بتیغ غمزه خواهد که ریزد خون من
چون صید گیرد عادت کشتن بود صیاد را

ای دل در آن نامهربان بوی وفاداری مجوی
شیرین از آنها نیست کو رحمت کند فرهاد را

وقتی جو اهل صومعه من نیز وقتی داشتم
چون ذکر ساقی گفت دل برهم زد آن اوراد را

پیراهن ناموس ولی عصمت بر بدنی پاره کرد | پند پدر مانع نشد بر سوای مادرزاد را

ای رخت قبله گاه اهل صفا | شمع روی تو نور دیده ما
ای درت مسکن شکسته دلان | سر کوی تو جنت الماوا
هر که دارد به سینه گنج غمت | دارد از هر دو کون استغنا
هر فرو رفت چون جمال تو دید | پیش خورشید ذره را چه بقا
عصمت از جان کشید در غمت | که بعمری نبرد نام دوا

عمری که در مشاهده روی او گذشت | منت خدای را که بوجه نکو گذشت
ما خود در آرزوی خیالی شدیم خاک | خرم خیال آنکه درین آرزو گذشت
دیوانه میکند دل سودا رسیده را | بادی گران دو پله مشکبو گذشت

از نور روی دوست ... بدو
جان بود و جام بود و نی نار ارغوان
روی که پیش او خجلت آفتاب و ماه
یک لحظه از مشاهده دوست وا ممان
در خود نظر مکن که عزت پادشاه
در مصر کاینات عزیز جهان شوی
گر یوسف دلت بدر آید ز قعر چاه

جانم ز دور سجده دیدار می کند
بر هر زمین که مرکب آن ماه رو گذشت

بر روی چشم خویش بیاکم بصد نیاز
پای سگی که بر سر ایشان خاک کو گذشت

یاقوت تر نشاند از جگر چون کنار چشم
چون در دلم خیال لب لعل او گذشت

هرگز حکایت غم عصمت نکرد گوش
با آنکه عمر در سر این گفت و گو گذشت

بروح باش قرین چشم را چه داری دوست
چو دانه مغز نماند دل چه پسته در پوست

که در اگرچه بدریا نتیجه صدفست
به پیش وجود صدف چون حجاب قیمت اوست

وجود تو سر موییست سر بسر سودا
که کار هر دو جهان پای بند آن سر موست

اگر تو این سر مو را ز بیخ برکندی
جهان و جان همه کم شد نماند الا دوست

زهی پرستی و رندی که عشق شعله اوست
کسی که منع نصیری کند پریشان گوست

ایضاً

از ما نعیم حضرت ما مقصدی مجو
جانم بسوخت ز آتش چو حزن کرا [illegible]

ایضاً

ای احباب روی تو [illegible] ماه
در چشم دلبران جهان خسروی و شاه

خود پرست از سوز درد عاشقان آگاه نیست
غیر ما در حلقهٔ سودای پاکان راه نیست

تا ابد هرگز نیابد دولت آزادگی
هر که از جان بندهٔ خاصان این درگاه نیست

عالمی چون خاک می مالند رخ بر درگهت
آه کز دست غمت کس را مجال آه نیست

ما بیاد وصلت ای جان از دو عالم فارغیم
منعمی عشق ترا پروای مال و جاه نیست

سینهٔ ما مخزن اسرار گنج وحدت است
زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست

کشتهٔ تیغ حسودان گر شود عصمت چه باک
یار اگر با ما نشست باک از طعنهٔ بدخواه نیست

ای آنک نانشسته بود غم ز رفتنت
گر میرم از فراق تو خونم بگردنت

می خواهم از خدا که شوم خاک راه تو
باشد که روی خویش بمالم بدامنت

ای شمع جان مرو نفسی تا بسوز و درد
حال درون تیره بگویم بروشنت

بیچاره دل در آتش اندیشه شد کباب
از رشک آن که دیده به پهلوی دشمنت

عصمت چه توبه میکنی از جام می که باز
خواهد رسید موسم توبه شکستنت

ایضاً

ایضاً

ردیف

عیش سازی شیوهٔ رندان صاحب درد نیست
دل افگاران دم از شادی مزن کین قوم را
طعنه بر حال سبکباران زنی در روی مزن
دل ز کوی او مشتاقان بلا آورد و غم
راه غربت جوی عصمت زانکه بند هد روشنی

زهر پرورد بلا را انگبین در خورد نیست
تن در پستی نه بد آن شربت که غم پرورد نیست
مرد را هر کو نبا مردی شناسد مرد نیست
کین مسافر را جز این سرمایه راه آورد نیست
سایه پروردی که چون خورشید عالم گرد نیست

جز درد عشق در دل ما هیچ درد نیست
ای دل بدرد ساز که نزد طبیب عشق
خاصیت سماع ز اهل یقین شنو
مردان به پیش تیر بلا جان سپر کنند

وانرا که درد نیست بر آنم که مرد نیست
درمان نیافت هر که سزاوار درد نیست
کین شیوه کار مردم بیهوده گرد نیست
نامرد را تحمل زور نبرد نیست

ردیف

روی مه را جلوه دادی زلف مشکین تاب ده
گلبن جان را ز جوی وصلت آبی ده

زار ست عصمت زغم مهجور و ستمدیده مست	در آتش فراق بجاه سرد نیست

رایت فقر از لوای پادشاهی برترست	ملک شاهی دیگر و ذوق گدایی دیگرست
ما بدلق کهنه می نازیم و داغ نیستی	دیگران اگر سرافرازی بتاج و افسرست
خود بپر پستان گر بسیم و زر تفاخر میکنند	افتخار ما بسیم اشک و روی چون زرست
دولت شاهی کجا آید بچشم همتش	هر کرا سودای اقبال گدایی در سرست
ملک درویشی طلب عصمت گر از اهل دلی	زانک گنج نامرادی به ز گنج و گوهرست

در چنین موسم که وقت جام عشرت خوردنست	زهد ورزیدن دلیل عمر ضایع کردنست
هر کنه کاندر زمان زهد و تقوی کرده ام	جمله را در پیش ساقی وقت عذر آوردنست
عمر اگر در پارسایی بگذراند مرد به	هر کرا با گلعذاری فرصت می خوردنست

هر کسی را از فروغ عارض سیمین بری
خاک پای خود مدار از دیدهٔ عصمت دریغ

خانه پر نور و چراغ عیش باد ر مرد نشست
زانکه یار کش از روی تو نیا پرورد نشست

ساقیا می ده که طرف لاله زار از دست رفت
پیش ازین گر اختیار پارسایی داشت دل
گاه نزدیکی نداستیم قدر روز وصل
سر ز من تا ساعد سیمین نمود از آستین
پیش ازین عصمت بتقوی لاف میزد در جهان

شد خزان نزدیک و ایام بهار از دست رفت
چون قدح در گردش آمد اختیار از دست رفت
از پشیمانی چه سود اکنون چو کار از دست رفت
خوب رویان گلستان را نگار از دست رفت
چون بدید آن دو چشم پر خمار از دست رفت

ما ز بخت آمدیم عاشق و شاهد پرست
خرقهٔ سالوس را آتش عبرت بسوخت

بر سر بازار عشق روز و شب افتاده مست
شیشهٔ ناموس را سنگ ملامت شکست

ایضاً

ایضاً

[illegible]

داشت دلم پیش ازین میل بهر جانبی
هر که دل خویش داد با دهن تنگ یار
عصمت از احوال خویش هیچ گشادی ندید

بر لب دریای عشق زان همه بنشسته‌ایم
در نظر همتش نیست بود هر چه هست
تا دل گم گشته زاد در خم زلف تو بست

ایضا

ای از خمار چشم تو اهل صلاح مست
هر دم خیال روی تو چون بخت در سرم
گر پیش ازین خلیل شکستی بت این زمان
عمری بر اهل دل در خلوت ببست شیخ
عصمت بمحتسب بخرابات رفت دوش

لطفی که در جمال پری نیست در تو هست
می آید و زمام خرد می‌برد ز دست
آمد خلیل و شد همه آفاق بت پرست
ساقی بر اهل میکده یک روز در ببست
او می شکست کوزه و او توبه می شکست

اهل دلرا جانب مقصود راهی دیگر است
ملک معنی از فروغ پادشاهی دیگر است

[illegible]

گشته رفتار آن سرو که چشم کامرانش
اگرچه می خوردن کنه کاریست اما چون کنم
کعبه حاجات ما کوی خرابات است و بس
عصمت ار کردی گناهی جانب معشوق گیر

هر زمان در بند خون نیک خواهی دیگرست
توبه هم در مذهب رندان گناهی دیگرست
گر حقیقت جانب این کوی راهی دیگرست
کاهل دل را سایه لطفش پناهی دیگرست

ساقی امروز که آن سرو روان نزدیکست
باز ازان زاویه معتکف دیده ما
هیچکس زان لب چون نوش بکامی نرسید
ناوک غمزه اش از دیده کشیدن نتوان
کشتی عمر که در ورطه عیش افکندی

باده پیش آر که ایام خزان نزدیکست
کین مقامیست که با آب روان نزدیکست
گرچه آن میوه شیرین بدهان نزدیکست
کین خدنگیست که پیکانش بجان نزدیکست
عصمت اندیشه کن اکنون که گران نزدیکست

هویت که پیکر دل باریک بین در دوست
خوش گلشنیست دل که همین خیال دوست
همچون دم مسیح شفا میدهد بدل
بیمار عشق را حیات ابد کشد
بادی که سوی اهل دل آرد پیام دوست
غم خانه پر آتش جان تا مقام تست
ویرانه ایست قلب نصیری در درد عشق

یغمای زندگانی و تاراج دین در دوست
سرو و بنفشه و سمن و یاسمن در دوست
زهر غمت که خاصیت انگبین در دوست
نیش شرنبی که لذت شهد یقین در دوست
خاصیت رسالت روح الامین در دوست
پرنور دوزخی که بهشت برین در دوست
گنج سعادتیست که دایم دفین در دوست

من که مهر گل ز جان پرور دم از روز نخست
تا ز رنگ روی تو گل در چمن بویی نبرد
پاره شد دل چون ز راه دیده بیرون راندمش
چون بدام افتاد مرغ دل ز محنت چاره نیست

مردم و وز تربتم جز خار نومیدی نرست
چون شهید عشق پیراهن بخون دل بشست
بر نمی آید همیشه کوزه از دریا درست
عاقبت خواهی ز خوبان دل نگهدار از نخست

زگران باران نصیری نکته معنی مبرّن	زانک ره گم کرده هرگز ره نداند نابینا

بر سر خوان محبت طعمهٔ خاصان غمست	خستهٔ تیغ بلا را رنج و محنت مرهمست
خاک خواری را باب غم سرشتند از ازل	تا کف گل شد که بنیاد وجود آدم است
عقل را سوی هدایت خانهٔ دل راه داد	کاندر اسرار انزل روح الامین نامحرم است
از خیالات رموز عشق بازی بگذرست	سرّ هر حکمت که در منت اختر و نه طارم است
سلطنت مفروش کاندر رشتهٔ بازار عمر	حاصل صد ساله سلطانی بهای یکدم است
از سر ابستان شادی میوهٔ دولت مجوی	زانک کمتر میوه زین باغ انقلاب عالم است
همچو عصمت گوی عیشش آن برد در میدان دهر	کز وجود غصه شاد و صحبت غم خرم است

هرگزم کار بمقصود دل خویش نرفت	هیچ کاری بمراد دل درویش نرفت

گر عاشقی و مردی در راه عشق فردی

لو ده در میدان کو سود عاشقانه

ما مصطفی خدا را ...

جانا ز وجود چند گردی ...

خنده بر من دلسوخته زد لعل لبت
مهمانی نو عافر (?) دیرا یافته‌ام
خواست دل تیر ترا پیش رو و جان گردن
عصمت از عاقبت کار نمی اندیشد

لذت آن نمکم از جگر ریش برفت
که چو آمد بنهان خانهٔ غم پیش برفت
جان شد از پیش چو اندیشهٔ جان بیش برفت
که با خرد عاقبت اندیش برفت

ایضا

گل خنده ز لعل شکر افشان تو آموخت
آرایش بازار گل از خرده نمانیست
سرو ار چه ز خوبان چمن مرتبه دار است
در آب خضر لطف همین روح فزا نیست
عصمت همه این نازکی و موی شکافی

سنبل شکن از جعد پریشان تو آموخت
وین شیوه هم از غنچهٔ خندان تو آموخت
آزادگی از قد خرامان تو آموخت
وین نیز ز یاقوت سخندان تو آموخت
در وقت شکر خندهٔ پنهان تو آموخت

ایضا

ای جمالت عکس گل را در گلستان انداخته
نقش فیض لامکان اندر مکان انداخته
[illegible] عاشقان [illegible] انداخته
عشق [illegible] انداخته

[illegible]

گرد تو شکست که گرد لب جانان بنشست
خوی که از زلف دلاویز تو بر چهره چکید
زنده بی منت جان نشست بشادی همه عمر
آه از آن ترک کماندار که هر تیر که زد
تن رنجور نصیری بتمنای خیال

با خضر بر طرف چشمه حیوان بنشست
شبنمی بود که بر طرف گلستان بنشست
از خدنگ تو بهر سینه که پیکان بنشست
بگذشت از هدف سینه و در جان بنشست
همچو موری بسر راه سلیمان بنشست

دیگر لب و دهان تو ورد زبان ماست
بی پرسشم بخلد برند ار بروز حشر
جنت نشانه ز گلستان روی تست
در وقت گشتن نمودن آن نگار روی
عصمت بصد نیاز جگر میکند کباب

سر رشته میان تو پیوند جان ماست
گویی بمرحمت که سگ آستان ماست
دوزخ نمونه ز دل ناتوان ماست
این هم نشان طالع نامهربان ماست
پیوسته تا خیال رخش میهمان ماست

[illegible] اندر میان [illegible] انداخته
[illegible] بشنید از شوق وصالت [illegible]
[illegible] کلمه بر آسمان انداخته

ایضا

ای کمالت [illegible] در جهان انداخته
جان ز شوق تو کلمه بر آسمان انداخته
یک سخن گفته ز راز خویشتن با بلبلان
شور و غوغا در زمین و در زمان انداخته
[illegible] از شوق رویت عشق در شور آمده
جان و دل را در محیط بی کران انداخته
[illegible] وصل ما پیمانی غم خورد
زین حکایت صد [illegible] انداخته
[illegible] کمال از نازکی موجی زد
[illegible] نقش [illegible] انداخته
[illegible] آن [illegible] انداخته
صد حدیث [illegible] انداخته

تیغ ناز آلود قدت عالمی بر هم زده
عاشقان را در بلای بی امان انداخته

عشق تو در دوری بطرزی در میان انداخته
در میان عاشقان لا ابالی نامش

ره روان را جلوه از کام و زبان انداخته
آتش عشق تو شوری در جهان انداخته

قاصدی را در بلای جاودان انداخته
بلکه خود را در بلای [illegible]

بوی تو بلکه شسته از افلاک و انجم در زمان
غلغلی از عشق در کرّوبیان انداخته

نام تو بشنید جانها بس کلاه شوق را
مرزمانی از زمین بر آسمان انداخته

از برای شکّهٔ تو معنی جاودان
عاشقان را در میان زو بیان انداخته

بیم بیمار [illegible] بودا در جان ما افروخته
لطف جاوید در میان عاشقان انداخته

قاصدی در میان [illegible]

بکشی که در وجود تو هنر و بلا نیست
خدنگ غمزهٔ جانان بجان هر که رسید
زحال و ورطهٔ خونخوار غم کسی داند
اسیر زلف تو تنها درون عصمت نیست

بهر طرف که نظر میکنم تماشا نیست
توان شناخت که این زخم ناوک از جا نیست
که همچو مردم چشم غریق دریا نیست
که هر شکست ز موی تو کمند دانا نیست

موسم نوروز می آید همایون فر صفت نیست
تا نه تنها بر درت چون حلقه رخ بنهاده ام
خلعت شاهی بمقراض فنا بریده اند
خود پرستان از طریق عشق باری غافلند
موسم جمعیت دلهاست یارب تا بحشر
خاک این درگاه می روبد بصبری روز و شب

غم مباد آنرا که روی دل بسوی عشرت نیست
رخ بد اینجا هر جا که صاحب دولت نیست
با لباس فقر قانع شو که زیبا خلعت نیست
ره بمعنی کی برد هر کو اسیر صورت نیست
از پریشانی نگه دارش که خوش جمعیت نیست
همچو عصمت هر کجا در دهر عالی همتی نیست

آتش سودای تو در کین مکان انداخته
عشق شراب آتشین در کام جان انداخته
و همچو در کالقه آورده در روی بیچوم
اندر میان صوفیان شور و فغان انداخته
نکته اسرار بی خرد داده [illegible] ظلمتان انداخته
این نغمه در [illegible] طبلبان [illegible] انداخته
در باغ [illegible] بشنیده ثابت و خوان انداخته
غلغلی از عاشقان در بوستان انداخته
سرشته [illegible] نقش بهشت بیان [illegible]
از بهر تو [illegible] ارزد در زبان انداخته

143

سرو قدت چون سوی بستان خرامیدن گرفت | یاسمین دید آن رخ و بر خویش لرزیدن گرفت
چون تو بر عزم تماشا سوی گلزار آمدی | باغبان روی تو دید و ترک گل چیدن گرفت
در دلم هرکه خیال آن لب و دندان گذشت | در بسی ماندم در و لعل از دیده باریدن گرفت
دم بدم بسیار می باید زدن نی را که او | بهر یکبار دم او ز دست دوست نالیدن گرفت
محتسب در بزم عیش آن شیوه دید | ترک دین گفت و چو عصمت باده نوشیدن گرفت

عاقبت با داغ هجرم در بلا ماندی و رفت | سوختی دل را و جانم در بلا ماندی و رفت
در دم مردن خرامان میگذشتی بر سرم | روح را در آرزوی مرحبا ماندی و رفت
آمدی و خواست دل تا سیر بیند یکدمت | همچنانش در تمنای لقا ماندی و رفت
چون روی یاری درون دیده بهر رو نشستی | خاک پای خود بجای توتیا ماندی و رفت
بر سر راه تو عصمت ناتوان افتاده بود | در جهان حالش نمیدانم چرا ماندی و رفت

هر زمان دل بکمند تو گرفتارترست
جان ز تاراج غمت هر نفس افگارترست

هست خوش حالت بیماری آن چشم سیاه
خوبتر میشود آن لحظه که بیمارترست

هرچه دشواری و غم بود کشیدیم ولیک
بی تو بودن نفسی از همه دشوارترست

همه کس یار وفادار بجان می طلبند
وز تو محروم بود هرکه وفادارترست

گرچه عصمت بجان همه خلقست عزیز
از همه خاک کف شبنان غمت خوارترست

آن شوخ که قدر من درویش نداشت
بیگانه شد و مصلحت خویش نداشت

عمری ز پیش رنج کشیدیم چه حاصل
چون یار موافق ز بداندیش نداشت

زان غمزه که ارباب نظر کشته او بند
قربان شدم و آن بت بدکیش نداشت

با آنک طبیب دل صد پاره ما بود
دردا که دوای جگر ریش نداشت

عصمت ز جفا دور ز نوش لب خوبان
تا بود بغیر از الم و نیش نداشت

خاصی در بند زلف یار ماند
جز بس بود و بوالنگار سلسله

کسی که چشم آن عشق تو دل
یار بکل دل بهر پاره پاره دل
تو از آن او و او ز آن تو شد

۱۸۷

ای بدرت عاشقانرا عهد و پیمانی درست
اهل معنی را که از لعلت ایمانی درست

گر چنین دامن کشان آیی خرامان در سماع
در جهان کم خرقه را ماند گریبانی درست

گر به تیغ غمزه بشکافی دل صد پاره را
باشد از تیر تو در هر پاره پیکانی درست

از غم هجرت نه تنها جان ما پاره ست و بس
نیست باز دست غمت در پنجه من جانی درست

گر بگوشش او رسد عصمت ز دردت شمه
گیرد از نظم تو حرفی جای ایمانی

ای شهسوار حسن که عالم خراب تست
هر جا که میروی دل و جان در رکاب تست

از حسن ماه عالم ازان نور می برد
گو پرتوی ز عارض چون آفتاب تست

روزی که نیزه می گذرد اهل درد را
شک نیست کافتاب بزیر نقاب تست

خون ریختن بجور و نترسیدن از سوال
پیوسته کار غمزه حاضر جواب تست

عصمت ز خویش دولت دیدار کم ندید
زانم که مست نرگس بسیار خواب تست

دور از تو مرا همه نفسی غیر الم نیست ستم خانهٔ ما بی تو بجز محنت و غم نیست
جان بر سر راه تو فدا کردم و آن نیز ای وای که شایستهٔ آن خاک قدم نیست
مگذار که هجرم بکشد بر سر کویت چون ساکن این کعبه کم از صید حرم نیست
سر را به عدم که عمش نام نهادند شکر است که هیچ از من سودازده کم نیست
آن به که بفکر دهنت صرف شود عمر چون عاقبت کار همه غیر عدم نیست
درویش بدرپاچه شاهی نکند میل کارایش این مملکت از خیل و حشم نیست
عصمت سخن گنج سعادت که شنیدی جز تربیت همت ارباب کرم نیست

خاطر آزرده ام هرگز بگلزاری نرفت کز غم آن گلعذارم در جگر خاری نرفت
دولت وصل ار بکام دل نشد تدبیر چیست هیچ وقتی بر مراد بخت ما کاری نرفت
بخت ازو بیزار گشت و دولتش یاری نکرد هر که از راه محبت در پی یاری نرفت
صورت حال دل افگاران کجا داند که چیست آنکه او هرگز به پرسش پیش بیماری نرفت

همه لذت همه شهوت بیکی رو شده
پس ازین بنگ بدی خواجه ولی بد شده
چو قیامت که درین جاه بلا افتادی
آدمی زاده اما بصفت دو شده
پس ازین ساده و صافی بدی اکنون
که بدین رفته خیالات مشعبد شده

145

رخت جان را برده عصمت بر سر بازار عشق	خیز لیلا و محتسب از تو خریداری [illegible]

عاشقان را سر بلندی از قد دلجوی تست	ماه گردون را فروغ از آفتاب روی تست
بوی جان آید که تا حشر از غبار مرقدش	هر که او را بر کفن گردی ز خاک کوی تست
دیگران گر رو بسوی محراب خاکی می کنند	گوشهٔ محراب اهل دل خم ابروی تست
لاله و گل در چمن مقبول اهل عشرت اند	زانک در رخسارشان چیزی ز رنگ و بوی تست
حبذا از عشق نظربازی که در کوی وصال	روز و شب مست از خیال نرگس دلجوی تست
یکنفس چون عصمت از دور زمان ایمن مباد	مبتلایی گردی حالی ز جست و جوی تست

ایضا

تویی که آب حیاتت بچشمهٔ نوش است	خرد ز وهم دهان تو رفته از هوش است
صفات حسن تو سوسن کجا تواند گفت	زبان ناطقه در مدحت تو خاموش است

ایضا

هر آنکه فکر دهانت کشید سوی عدم
از آنکه دو کس همه قصد کشتن ما بود
بجز زد از می لعل تو جرعهٔ عصمت

حدیث حلقهٔ زلفت هنوز در گوش است
بهر چین که زلف تو ام شب بجانب دوش است
هزار سال گذشت و هنوز خاموش است

جو دل بدیدن آن سرو مجلس آرا رفت
ز سنبل تو مگر حلقهٔ ربود چو سیم
بآن مریض چو امت انگبین لبت
بناز در گذر و درد و سوزم افزون کن
خیال سرو تو بر جویبار دیده نیاز
هزار داغ کهن جان خسته با دل ریش
کشد بقید جنون باز جان عصمت را

متاع عمر بتاراج یک تماشا رفت
که دل بغارت و جان در کمند سودا رفت
گر از چشید نی شربت مسیحا رفت
که آتش دلم از قامت بالا رفت
برفت و عمر عزیزم پس بیغما رفت
بیاد کار بماند و در سینه شهار رفت
جو دل بحلقهٔ آن سنبل سمن سا رفت

ایضا

توان شنید اگر عاشقی بگوش روان
بمیان مجلس مستان و دوش بجانی
هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد
که شمع مجلس انسی و نور جانی

146

ایضاً

مرا تا مبتلای خود ندانست
سزاوار بلای خود ندانست

بتیغ غمزه ام کشت و دل ریش
جز ان لب خونبهای خود ندانست

قدم بر دیده ام ننهاد و بر ام
که قدر خاک پای خود ندانست

غلام شاه خوبانم که هرگز
ستم جز بر گدای خود ندانست

جراحت دارم از تیرش که صد بار
ز دل بگذشت و جای خود ندانست

دل اندر کشور خورشید رویان
بجز درد آشنای خود ندانست

بدرد عشق تا خو کرد عصمت
بجز مردن دوای خود ندانست

ایضاً

هرکجا روی تو شمع طرب افروخته است
همچو پروانه دل غمزده سوخته است

دل نوازی کن و در چنگ جدایی مگذار
بیدلی را که بوصل تو بد آموخته است

روز را روشنی از پرتو روی تو بس است
شمع خورشید به بیهوده برافروخته است

بیم جان بود مرا از جگر پاره ولیک
چشم مست تو به تیرش بهم دوخته است

عصمت از مجلس و عارض زده شد روی متاب	که دو عالم بتماشای تو بفروخته است

بچشمت مردم آزردن که آموخت	بلعلت خون دل خوردن که آموخت
معلم گر نشد چشمت بلا را	ورا تاراج دین کردن که آموخت
مسیحا گر فرو نامد دلت را	بخنده روح پروردن که آموخت
بهجر و جان غم یارب صبا را	نوید کشتن آوردن که آموخت
ندانم شمع مجلس را چو عصمت	ز بعد سوختن مردن که آموخت

مردم از هجران و این حسرت ز جان من نرفت	تا بجز خاکم آن سرو روان من برفت
سالها شد کز دو چشم ناتوان خونم برفت	لذت تیغش هنوز از استخوان من نرفت
خاک و خون آلوده مردم بر درش هرگز نگشت	کین سگ بیچاره هیچ از آستان من نرفت

147

[illegible]

خواستم تکیه گویم در زمان از بیخودی
خسته ام دید و بد شناسی دوا و بود و رفت
تا بر هوای علم زد عصمت اندر کوی دوست

جز حدیث آن پری بود بر زبان من برفت
رفت عمر و ذوق آن رمز جان من برفت
کشوری نبود که آنجا داستان من نرفت

شربت لعل تو کی در خور هر بیمار ست
یک شکر خنده کرم کن که شود قوت روح
خاطر اهل دل از جانب گلزار شد
میکند بسته زنجیر جنونم همه عمر
حال گمراهی خود پیش که گویم دلم
میکنم شکر که در دولت سودای رخت
دست امید ز جان شسته بکوی عصمت

گرچه چشمان ترا خسته چو من بسیار ست
نوش دارو که ترا در لب شکربار ست
گر بود خار غمت در نظرم گلزار ست
دل که سودایی آن زلف پریشان کار ست
تلخ کام از لب آن لعل شکر گفتار ست
شرح رسوایی من بر سر هر بازار ست
روز و شب دیده او منتظر دیدار ست

سواد و ظلمت ... گذشت در ... ابیاتی
دل و دانای ... ز درد ... شب ... سجلهای ... مشتاق عاقل
... رود و نانان ... من نان ز ... میان ... و ...
بیک من نان ... یکسر ... او ... بیاد و ... ی
رضای ... نکنند دو ... هر کند با سوای تو
بمکتب تا حلقه ... اقبال تا ... ببازی
... به عشق همراهی او ... بدن بپای

دریچه ... از ماه تا ماهی ... پنهانی ... ربانی
... ز رای ... وصلش ... رس ...
... راکه ... یا ... که ... ی
... شناس ... عرصه عالم
بر ... نعند و ... اصلی ... جمند و ... جانی
بروز وصل جان بازی ... قاسم دید جانان ...
سفاک الله و ... که در این ... عمید و ...

نو جام جمی ... جام ... وانی
این ... دانی این قصه می خوانی
اگر نبود در ... ذوق ... سر و سامانی
زین ذوق که من دیدم ... سر و سامانی
این چند ... یک ذره خالی ز غذا ماند
... چه زند موری با ... سلیمانی

منم که جوهر دل خاتم نگین منست
فروغ ملک سخن عقل خرده بین منست

مقربان زوایای عالم ملکوت
چراغ زاویه از ان نشین منست

عبیر معتکفان بهشت خواهد بود
از آن غبار که از استان تو گردی که بر جبین منست

بجای نامه طاعت بحشر خواهم برد
چه بد که زنوحضت در آستین منست

سرود نیم شب و باده سحرگاهی
که زخمهای دل و آب دیده دین منست

من ان گدای توانگر دلم بدولت عشق
که پادشاه خرد بنده کمین منست

کجا بود طمع زیستن نصیری را
که دشمنی چو فراق تو در کمین منست

حسن تو جلوه کرد و بهشتم زیاد رفت
جهره نمودی و ورق گل بباد رفت

استاد حسن تا بمن اموخت حرف عشق
از علم و حکمت انچه بخواندم زیاد رفت

چون من بنامرادی و محنت گذشت عمر
در دهر هر کرا نفسی بر مراد رفت

زیر گلیم فقر زدم کوس خسروی
تا دل بدام خسرو فرخ نژاد رفت

148

خوش وقت عاشقی که چو عصمت نصد نیاز | آید بکوی میکده غمگین و شاد رفت

تا دل غم آن شیوهٔ مستانه نداشت
جان سوی ... رفت و ...
بر حال ... زلف براکند مگر یار
تا عشق ز حال من دیوانه خبر یافت
از مدرسه تا رفت سوی میکده عصمت

... بر حیات من دیوانه نداشت
شد ... بد انسان که ره خانه نداشت
در دام بلا بهتر ازین دانه نداشت
شرح غم مجنون بجز افسانه نداشت
غیر از سخن ساغر و پیمانه نداشت

ای قوم جفا جو که وفا را نشناسید
ما هیچ نداریم و شما اهل وجودید
هجران نکشیدید غم وصل چه دانید

ویران شدهٔ کنج بلا را نشناسید
بس هیچ بنیست که ما را نشناسید
تا درد نه بینید دوا را نشناسید

الهی در حریمت ... [illegible]
... که حالی و ... [illegible]
... عشق ... که راحت جانی
... عشق در ... [illegible]
... شمع مجلس انسی و نور اعیانی
... و تعین تعین که شوان ...
منور است و تعین ... شیطانی
طریق عشق خدا را ... رسید درون
علی الدوام ... سبحانی
انا الحق ... عاشق نیست
صفیر ... ز غیر عاشق
میان جبه ...
حدیث لیلی ... که می خوانی
ز قطره باز بگوی که بود خورشیدی
حدیث جسم بگوی که ... عمانی
میان ... دلان روز چند می بودم
ز دوست زنده شدم الحبیب احسانی
ببین که فاش می اندرون ... بیت
دران زمان که بگویند کوس سلطانی
صلای کافری و غارت مسلمانی
دران زمان که زرخ زلف را برافشانی
بدام زلف تو افتاده است این دل من
گذشت ... غم دین ...
جهان ... برآید ز عالم و آدم
اگر تو سلسلهٔ عشق را بجنبانی

تا جان شبا رید جو عصمت زغم دوست | ما نیست ارباب وفا را شناسید

خط جو بر عارض آن ماه لقا پیدا شد | گرد گلزار رخش از مهر گیا پیدا شد
زلف گر چهره بر افکندی بگشادی چشم | فتنه از پیش نظر رفت و بلا پیدا شد
اشکم از دیده بدر رفت و مرا رسوا کرد | آن جگر گوشه بدین وجه بما پیدا شد
خنده کردی و روز گار جهانی بر هم | این چنین فتنه تو خود گو ز کجا پیدا شد
تا تو در خواری عصمت بگشادی لب لعل | راز پوشیده ارباب نظر پیدا شد

ما را بجفا از تو بریدن که تواند | بی نور یقین روی تو دیدن که تواند
تا صد قدح از زهر جدایی نکند نوش | از شربت وصل تو چشیدن که تواند
گر حسن محبت نکند راه نمایی | از دوست بمقصود رسیدن که تواند

عصمت نبرد از تو بکشا ر رقیبان	خود ذره ز خورشید بریدن که تواند

چون ز خط شد رخت غبار آلود	از دل عاشقان برآمد دود
قصد خونم مکن که آخر کار	گر پشیمان شوی ندارد سود
تا تو بند نقاب بگشادی	گره از کار اهل دل بگشود
رخ نمودی و رفت کار از دست	عاقبت بین چه فتنه روی نمود
هرکه محراب ابروی تو بدید	همچو عصمت نهاد رو بسجود

سهی سرو من از عنبر خطی بر طرف مه دارد	خدا پیوسته از چشم رقیبانش نگه دارد
تو ای سرو از خط مشکین غباری مگذران بر دل	که مه چندین فروغ از دولت شام سیه دارد
غزال نرگست از خواب مستی کی برآرد سر	چنین کو بر کنار لاله دایم تکیه دارد

[illegible]

سر زلفت که دارد دل جمعی پریشانت | زمشند و نبی که میداند که چندین دل که دارد
شنیدم گر گناه عشق خون خلق میریزی | با دل خون عصمت زیر گو چندین گنه دارد

همای روی لاله گون تا شعله در عالم زند | تا کی ز حسرت باد صبح اوراق گل بر هم زند
دل در تمنای لبت وز هر طرف تیغ رقیب | بگذاشت پیچ اهرمن تا دست در خاتم زند
اندر حریم خاص جان غافل نشاید زد قدم | تا که عنایت دست غم بر روی نامحرم زند
مطرب بیک صوت حزین آتش زد اندر خرمنم | چون عود دلسوز دگرنی ز هجران دم زند
ای بخت بد یک نوبتم در کنج شادی راه دید | تا چند عصمت خویش را بر کاروان غم زند

هر گزت میل خرامیدن نبود | گز نشم گردی بدان دامن نبود
آمدی پرسیدن جان در گذار | کان زمان بیمار در مسکن نبود

ایضا

با روی دلفروزت عیشست جاودانی | ای منع ستمگارم دمی عیدن [illegible]
عیشست [illegible] | بچهره [illegible] گیسوی [illegible]
از جان [illegible] عشق داری
[illegible] در عشق [illegible]
در بند هر دو عالم [illegible]
در بند روح تو دی در بند [illegible] و نانی

جان سه پاره او را ثالث ثلاثه گویید
تا الف چگونه گویم از الکن شانی
چون خامه ام براندی رقم سر چه گویم بخوانی
چون کس باشد از زمانی چون نامه ام
کسی که روزکی چند در هم با پیر به
ام محال باشد ای دوست زندگانی
گفتم به پیر عاقل جان زین جهان برون شد

تا چون بگویم باشد احوال آن جهانی
آن پیر من قوی [illegible]
[illegible] عیانی
ز سوز دل [illegible]

ایضا

لستانی
با پیش دل شدم که داد و ام والراید
هیچ دردی و داستانی سوزی
[illegible] سودای خانه سرکرانی
از زلف او چه گویم از باده [illegible] نه شبیان
از چشم او چه گویم [illegible] شانی
[illegible] عشقم [illegible] خنده دو دهانی
[illegible] جهان [illegible] عیانی

دیر ترگزنستم بی تو ز رنج
کشته هجران شدم کین رنج را
پارسا چون کشت عصمت گوئیا

کرا جل بوداین گناه از من نبود
شربتی شیرین تر از مردن نبود
شیوه چشم تو اش دشمن نبود

زین چار بلایی که مرا بر جگر آمد
تیر تو ز دل داشت رهی در حرم جان
جان پیش سپردیم بسودای تو هر چند
میسوخت در آتش دل از آن لب ز دی چشم
جان از ره عصمت بهوای لب او رفت

چون خاک شدم صد گل مقصود برآمد
هر جا که غمی بود از آن رخنه برآمد
در کشور دل رنج و بلا بیشتر آمد
تا رفت یکی فتنه بلایی دگر آمد
طوطی قفس افکند و بسوی شکر آمد

معشوق که قدر نظر پاک نداند
گر حور شود عشق بهیچش نستاند

ای آتش سودای تو در جان جهانی
وی از تو بهم کوشش و غوغای جهانی
از درد تو خواهم که روی زار بگیریم
گر زانکه بجام دهیدان آتش امانی
هر کس بجهان مرتبه دارد و ما نیز
دایم بهوای تو و سودا زده جانی
منعم مکن از بندگیت زانکه نشاید

بیهقی ناتوانی بکس مدارانی
کم باشد قاضی بغافل گرینت
غم از دوست ساقی الا ما بی
یا ساقی بیا پیک جام ولبلبه
بکس غافلان گویند از آن بی
جهان غافلند از وقت و کس بربند

هر نخل که پی اصل بود صاحب بستان
هر بار که بار دهد دست ازو دست
از اکه شبی در غم شمعی نشود روز
بی در دجو عصمت بسر آید غول عشق

دور شس کنند و میوه دیگر نشانند
حیفست که آن عهد بپایان نرسانند
از حال جگر سوزی پروانه چه دانند
خود زاغ چه نغمهٔ بلبل نتوانند

هر محنتی که با من درویش میرسد
هر دم هزار ناوک خون ریز بر جگر
دایم درون ما پر از محنتست
خوش همه بر سر فراق آب میدهند
درویش نصیب عصمه اگر میشود چه باک

از دست عقل مصلحت اندیش میرسد
ما را ز فتنهٔ نظر خویش میرسد
هر جا جراحتیست الم پیش میرسد
هر تیغ غم که بر جگر ریش میرسد
از پادشه نصیب بدرویش میرسد

جان چمن دلفروز تو صبح بکشاید
زان چمن رایست کرده می و نیرانی
گر بی تو زنیت ازین نیست زبانی
در مذهب ما بهتر ازین حسن تو باید
در دو رخ اگر پیرتوی از حسن تو جایی
در دو رخ شود از پیرتو روی تو جانم
گر زان عشق شود وقت شود از دل جانی
فرد یاد و یار و که دو صد کاسه بیابی

جان نو روز و جان صد عید بی
عیدی عاشقان باده عید بی
راحت روح و نور اعیان نبی
انتها بسی رو بمقصد بی دارد
ما و صهبا و جام جم بشیدی

ایضاً

مستان پاک رو که بمی جان سپرده اند	از یک پیاله راه بمقصود برده اند
بر زاهدان بزنده دلی میکنند فخر	رندان درد نوش که مخمور مرده اند
تا از شراب عشق ننوشید جرعه	صد ره ز دست غم قدح زهر خورده اند
غافل مرو که خرده شناسان عقل را	در دی گشادن میکده نادان شمرده اند
عصمت ز مفلسی کله کم کن که خسروان	آنگه که کلید گنج بمستان سپرده اند

کو عقل زه پیچ تا مرا از خویش بیزاری دهد	در مکتب رسوائیم تعلیم خونخواری دهد
بر بستر خون مردم آسان شد از یک دیدنت	هر کس که بیند روی تو کی جان بدشواری دهد
سیرم ز شبها زیستن میخواهم از غم یاری	کین خستهٔ دیرینه را از جان سبکباری دهد
بعد از وفات ار سالها آیی بگشت تربتم	هر ذرهٔ خاک درت بوی وفاداری دهد
مردم بخون زیرا اجل جانرا بشوخی میدهد	کاندر زمان گشتنم در درد تو یاری دهد
شبهای بیداری بخون بیداره دارم دیده را	کز خواب مستی تا کنم زین باده هشیاری دهد

ایضا

عطمت بر سم جو کمن باشد که یکبار دکر | جشم بلا انکیز را یاره دل ازاری دهد

که غمزه جشم تو ام بیغام بیماری دهد | کاعدان لبت خندان دل تا د جکر خواری دهد

از صحبت جان خویش را بیزار دارم | کاز زهر هجران تو ام از عمر بیزاری دهد

از خنده شیرین تو در دیده میبرد لبت | تا شب بسنک کوی تو تا تعلیم خونخواری دهد

زان جشم جادو بر جکر تیر از بی ان میخورم | کان قوت روحم بر درت بیب قوت زاری دهد

عصمت ز غوت کی برد سر بیش تاج خسروی | کر بر سر کوی تو اش غم مژده خواری دهد

کر دیده دمی از قدم یار بماند | دل خون شود و بر جکر آزار بماند

تا کی رمد از من سک کوی تو و جشم | خونابه جکان بر سر دیوار بماند

از خوردن خون بخبرم کردی و کس نیست | کو نو شد ازین باده و هشیار بماند

ای دل عشق تو روی تو نهادی

غایت مقصود و ... نهاده نتوان کفت

اتش عشق تو ...

دولت وصل ار جه بس عظیم و بلندست

از تو توان خواستن که شاه جوادی

جمله ذرات نور تجلیست

زلف تو تا کرد بر ضال و مضل شد

ایضا

152

کرجان

گر جان رود از تن بکند میل دهانی
بسوزم و درد تو نیارم بکسی گفت
گر خاک شوم بر سر کوی تو هنوزم
گفتم بتو گویم سخن درد تو لیکن
مانده است ز هجران ره کوی تو عصمت

مرغی که بدام تو گرفتار بماند
گو هیز که من [illegible] و افگار بماند
جانی است منتظر وعده دیدار بماند
کی ای صنم تو ز ره گفتار بماند
چون بلبل نالان که بگلزار بماند

باز آتش فراقش خون یاز جگر براورد
هر گریه که کردم بر راه انتظارت
خونابها کزان لب در دیده خورده بودم
مجروح و خسته رفتم سوی چمن بیوت
عصمت جو ایمرد دور از لب و دهانت

خون جوش زد ز سینه وز دیده سر برآورد
صد خار ناامیدی بر ره گذر براورد
زین زهر تو دل جوش دگر برآورد
هر گل که خورد خونم رنگی دگر برآورد
گر خنده‌های شیرین سوز از جگر برآورد

[illegible] عشقبازان [illegible] گفت و شنودی
[illegible] عشقست [illegible] بودی
[illegible] بودی

گر جان بسودای تو گرفتار نبودی
جان و دل ما طالب دیدار نبودی
گر زانکه حق واقف اسرار نبودی
منصور ز ناحق [illegible]
گر جانب عاشق نشدی میل حبیبان
عشق [illegible] گرمی بازار نبودی
از نقش دو عالم بندی حاصل محصول
گر زانکه دلی واقف اسرار نبودی
[illegible] بی پرده [illegible] بیدار نبودی
کی عشق بودی و غم عشق نبودی
گر جان جهان عارف [illegible] بیمار نبودی
قاسم اگر این جان بندی [illegible]
[illegible] آزار نبودی

ایضا

یار انجمنست در غم و رنج ابد بوده اند
و آنکه بسوی گنج وفا ره نموده اند

زهاد غافلند که ناگه بدند سوده
آنان که روی بر در میخانه سوده اند

از سر گذشته پای بمیدان نهاده اند
صاحبدلان که کوی سعادت ربوده اند

برگیر پرده از ره زهاد خودپرست
تا بنگرند کز چه شرف دور بوده اند

غافل مشو ز گفته عصمت که اهل ملک
گه گه حکایتی ز گدایان شنیده اند

ایضا

153

بیار باده که فصل بهار می آید
ز گلرخان چمن بوی یار می آید

مگر ز جام محبت آب خورد خاک چمن
که لاله می دمد و گل ببار می آید

بنفشه با سر زلف تو لاف خوبی زد
کنون ز گفته خود شرمسار می آید

ببوی حلقه زلفت بیوپشان هر شب
صبا همی رود و مشکبار می آید

بران سلاسل مشکین مگر گذشت نسیم
که باد سبعشه و بی قرار می آید

حدیث آب حیوة لب توی گوهر
که گوهر سخنم آب دار می آید

۶۹

جو بحر خاطر تو موج میزند عصمت — سفینهای کهن بر کنار می آید

کنون که باد صبا مشکبار میکیزد — دریغ عمر که بی زلف یار میکیزد

بعیش گوش که تا چشم میزنی بر هم — خزان همی رود و نوبهار میکیزد

زمانه می شکند خار غصه در جگرم — دمی که بی رخ آن گلعذار میکیزد

ز پرتو رخ او یاد میدهد دل را — جو باد بر طرف لاله زار میکیزد

بران زمین تن عصمت غبار خواهد شد — که نعل مرکب آن شهسوار میکیزد

ایضاً

تاب رویت رونق از خورشید عالم تاب برد — حقهٔ لعلت فریب از غنچهٔ سیراب برد

دیگری گر پیش تو گردی گذر بر چشم من — سیل اشک از دیده آمد آن گذار از آب برد

برده بود آن نرگس پر فتنه‌ات ما را ز کس — ابرویت بازم بسوی گوشهٔ محراب برد

تیر نگاه که زهرآلوده بود آن چشم مست
تا نماند جای کشش اندر عین مستی خواب برد

عصمت آن ساعت که دیدان نرگس مستانه را
خرقه و سجاده در رهن شراب ناب برد

چه خوش بود که میسر شود بهاری چند
که در نشاط گذاریم روزگاری چند

امید هست که ساقی شود بروز شمار
شفیع گر همه هستیم گناهکاری چند

چه کم شود ز نوای آفتاب عالم حسن
که سایه تا نگیری ز خاکساری چند

گرت هواست که از باغ بوی جان آید
ز زلف خویش به پستان فریب تاری چند

بروی خویش که چون زلف خویشتن مگذار
که سر نهند بپای تو بیقراری چند

چو لاله عصمت اگر جام می بدست آری
مدام گوش که نوشی بگلعذاری چند

تاب زلفت طعنه بر نسرین و سنبل میزند
شمع رویت آتش اندر لاله و گل میزند

ایضا

ایضاً

ایضاً

ای دل تو جان بدی و دل بدو جان تو یی
دلبند بابی کلاه ای تو یی
نور دل و دیده اعیان تو یی
[illegible] مشکل عشاق [illegible] تو یی
[illegible] پیش [illegible] مشتاق [illegible] تو یی
[illegible] صورتی [illegible] و احسان تو یی
[illegible] دلدار و دل [illegible] تو یی

هرگدا که نیافت روزی به سر کوی تو بار
گل نشسته بر سر ... حسن کی دارد خبر
می بشادی خور که روز و شب سپهر شعله گرد
عمر عصمت برد فکر پریشان صرف شد

طعنه بر اوقات ارباب تجمل میزند
زان نواها کز جفای خار بلبل میزند
کوس دولت بر در امال تو گل میزند
چند امیدی که باده بی تامل میزند

رنگ رخ تو لاله سیراب ندارد
پیوسته دو دریاست روان بر رخم از انتنگ
تا گرد دلم سجده ابروی تو از دور
لعلت به تبسم نمکی ریخت درین چشم
با آنکه غمت سوخت سراپای نصیری

طعم لب لعلت شکر ناب ندارد
با این همه بر خاک درت آب ندارد
دیگر هوس گوشه محراب ندارد
گر سوزش آن دیده سر خواب ندارد
آتش جو در اغیار زدی تاب ندارد

[illegible] ز تو عجب مانده دل تاب [illegible]
بسیار طالبی که دو فنون [illegible]
در راه عشق [illegible] جنون [illegible]
در کوی عشق یار که دار الامان [illegible]
بی لطف یار ما بوصالش [illegible]
[illegible] آمدی از [illegible] خون [illegible]
[illegible] دیده و [illegible] مرده [illegible]
وقت آمد [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] وصل [illegible] سمن [illegible]
[illegible] بوصل دلارام [illegible]
[illegible] نکوی [illegible]
[illegible] از عشق [illegible] العیون [illegible]

الف

ای که بیک نفس ... پنجاه سال طاعت و ... قضا کنی

ای پی روی نفس پس مجاور در مغان شوی

از عشق و امان که زبان در زبان شوی

عشقت نوبهار و خزان از فرو گشت

ترسم که نوبهار ندیده خزان شوی

دار الامان عاشق عشقت ... خلاف

اندر امان شوی چو بدار الامان شوی

بدولت یا به کاری خواهد آمد
بمیدان شهسواری خواهد آمد

شکایت کم کن از دور غم ای دل
که جسم روزگاری خواهد آمد

در ایام خزان از ده منشین
که روزی نوبهاری خواهد آمد

ز دارو دیده را تیره مگردان
که از کویش غباری خواهد آمد

غریق بحر هجران را خبر نیست
که کشتی بر کناری خواهد آمد

ز دل دوری مجو ای غم یکبار
که یک روزت نگاری خواهد آمد

نصیری پنجه منشین که سلطان
بسوی خاکساری خواهد آمد

کز ... جام ... می ارغوان شوی

بازی ... صفت ... صد رحیان شوی

باز سفید ... ضعیفت ... شوی

پیری و ناتوانی و ضعیفت ... جوان شوی

بهر منزل که دل با چون تو جانی همنشین گردد
سواد دیده می خواهم که خاک آن زمین گردد

چو می خندی بناز از غمزه پیکان میزنی در دل
یکی پس را بناز میدهی آزاری که گرد انگبین گردد

بنزدیک سگ خویشم مکش گر مردنی بنود
که از مرگم دل هم صحبتی اندوهگین گردد

چو بر وصف لبت چشم بر آن موی میان افتد
زبان شیرین حدیث آید نظر باریک بین گردد

الف

هم ... و ... بیان ... باشی

فیض فضل ... و ... ایشان ... باشی

... نوع ... و ... باشی

... از ... صفات ... باشی

ز زخم تیر مژگان تو عصمت گشته او لبریز | که دور از قامت نزدیک سر گردون باشد

چو غمزه تو تیری بمیان جان درآید | غم زیستن ندارد که دران میان درآید

بجان چون نویسم حکایت این میانه | ز رود قلم چو مویش بسر زبان درآید

چه کند که خویشتن را نکند کباب آن دم | که بکلبه گدایی چو تو میهمان درآید

بجان جسم پرستش که ز تیر او نمردم | تن خسته چون نمیرد چو بسینه جان درآید

نفس فراق عصمت دم عشق چون آرد | ندهد درخت میوه چو که خوان درآید

استخوانم را اگر سوزند و خاکستر کنند | تا سگان او ز حال درد ما باور کنند

شام غم با شمع عاشق را خوش آید سوختن | تا بزاری گریه بر احوال یکدیگر کنند

خوش مقام کشتگان غم که فردا پیش دوست | چون گیاه رحمت از خاک وفا سر بر کنند

ایضاً

ایضاً

بهمین ز زبان عمان به که در آشیانه باشی

ایضاً

با وجود شرف عید بجانان ز بهشت
دفتر اشعار عصمت که رود سوی سپهر

تشنگان روضه مشکل رغبت کوثر کنند
تا قیامت قدسیان بحر برای دفتر کنند

بماه روزه بیمار خیالت روزه چون دارد
جگر خون گشته لعلت چگونه تشنگی روزه
از آن لبها گشادم روزه وامروز خوابان
بخون دل طهارت کرده ام تکبر جانم را
بهار عمر عصمت باز از سر تازه می گردد

که هر که بیند ابرو هلال عید پندارد
که از ذکر لبت پیوسته شکر در دهان دارد
که شربت خورد کاز تشنگی بسیار آزارد
که در محراب ابرویت نماز عید بگزارد
چو لعلت بر کنار چشمه خضر آب خورد از دل

کجا بروی تو خورشید و ماه در نظر آید
اگر تو در دم مردن نیاز بر سرم آیی

ستاره کم شود آن دم که آفتاب برآید
امید هست که عمرم بدوستی بسر آید

ایضاً

پیا روی تو چون جان کاکل تیره بینام
نشسته تیر تو در اندرون سینه و جان [illegible]
بتار موی زعصمت دهان خود [illegible] بست

بجای خاک ز خاکم دو [illegible] کل بر آید
نظر براه کران غمزه نازکی دکر آید
روا نداشت که طوطی بجانب شکر آید

بر سر راهی که آن سرو خرامان بگذرد
دم بدم زنجیر جنباند من دیوانه را
گر کشد روز و داغ خون خود کردم بحل
ملکت دل میزند بر سم چو در جان بگذری
حال خود می گفت عصمت باز میگوید بخویش

هر که آن رخسار نازک بیند از جان بگذرد
نکو صبا تا که بران زلف پریشان بگذرد
عمر نبود آنکه دور از روی جانان بگذرد
شهر ویران می شود آن دم که سلطان بگذرد
قصه موری کجا پیش سلیمان بگذرد

چون لب لعل توام پیش نظر می آید
آتشی از جگر سوخته بر می آید

اری نتوان دیدن تا غافل و مغروری
ای کج [illegible] چنین ساکن دل ما ز تو بید [illegible]
صد موج بلا خیزد از ان لحظه که تو موری
در عشق زبون کردی [illegible] چون کردی
[illegible] قیصر و خاقانی [illegible] خسرو و فغفوری
[illegible] وصف تو [illegible]
هم نای و دم نای طنبور و طنبوری
[illegible]
از باده منصوری [illegible]
قائم همه [illegible] وصلت آن یار [illegible]
در باغ جاویدی کر غافل ازین پیری
زحد گذشت حکایت زقصه دوری
[illegible] زبان [illegible]

زندگانی همه آن بود که در وصل گذشت — آه ازان عمر که در دوری تو میسری آید

بزدی ناوک و دل سینه ز جان خالی کرد — که مگر در غمش نیز دگر می آید

دیده را خانه سیه باد که چندین غم و رنج — بر سر من همه زین راه گذر می آید

عصمت آن روز گران سیر و توانی بخورد — نخل امید تو آن روز به بر می آید

خنده زد و دهنت تنگ شکر پیدا شد — سخنی گفت لبت درج گهر پیدا شد

آن خط سبز که زد دایره بر گرد لبت — فتنه بود که در دور قمر پیدا شد

حسنت این گرمی بازار که دارد شب و روز — از خریداری ارباب نظر پیدا شد

عاقبت در قدم لاله رخی خواهم ریخت — سیم اشکی که بصد خون جگر پیدا شد

عصمت از مهر تو افزود کمال رخ یار — چون گل از طلب مرغ سحر پیدا شد

اگر تو جرعه از جام جان بدست آری — هزار قیصر و خاقان نزار فغفوری

[illegible]

غلام شاه عرب شو اگرچه فغفوری

[illegible]

ز الطاف چمن سروی بچشم ما نمی آید | که در خاطر خیال آن قد و بالا نمی آید
بکار بند کسی را با تو لاف خلعت آرایی | لباس حسن چون بر قامتی زیبا نمی آید
چو عشق آید بخود آرد دو صد رنج و بلا با خود | که هرگز بی پسر خوان مهمان نمی آید
بروز وصل غافل بودم از شبهای هجرانت | که در ایام شادی درد و غم پیدا نمی آید
ز نظم دیگران عصمت چه باک از ذوق انگیزد | که چون شعر دلاویز تو روح افزا نمی آید

ز رشک آیدم که باد بکوی تو بگذرد | با نیز تر ز جانب روی تو بگذرد
ترسم از آنک بوی تو آرد بسوی غیر | چون بی‌خبر ز حلقهٔ موی تو بگذرد
چون فیض روح تازه کند گلشن حیات | نزدیک هر مشام که بوی تو بگذرد
در دهر هیچ گوشه نشین را نداد دست | کایمن ز چشم عربده جوی تو بگذرد
عصمت ز هر دو کون تواند که بگذرد | نتواند آنک از سر کوی تو بگذرد

ای عشق ولف روز که شاه مظفری
در ایکاه و دارکه سلطان کشوری
کز کوکبت که شد دوامی عجب مدار
گر راه بیم دیم و درین ده تو رهبری
عاز ابکف نهاده و خویش کف زنان مست
این راه بیم دیم بوصف قلندری
در راه عشق ریم تکلف ز راه هست
محکوم عشق گر دی اگر خود غضنفری
کی یار گوید آنک دل و جان و سر بباز
تسلیم راه باش و مکن فکر سر سری

سر چون فا سمی گر دی فنا معنو کمالی
سینه بیحو مان ریس این سخن دوری
ایضاً
سینه شود عاشق و پیش سر سنوری
وصل براه بیابان بوصف معروری
سینه چه قبله بیشه ای از این حدیث بیابان
سینه این سخن زتو دوری سخن دوری
بعشق راه بیابان و جاه مغفوری
سینه بیچ فدیه دل و جهان پیدا
اکند سینج رنج یار در جهان کوری
ولیکن سینه عظمت علت کوری
رسید نعمت و عزت رسید دولت و مال
رسید عزیزان و دل بدستوری
گر می خورد بیجاب تو آشنای ده
را تو بجان دوست که اشفته ام ز مهجوری
بیار ساقی جامانه که قاسمی تشنه است
شراب نار الهی ز جام منصوری
ایضاً

هر موی که بر روی تو زان زلف پریشان میچکد
از گشت زار دل هر دانه شادی بدست

درچینم گر گوی تو دیگر چه گلها میشکفد
عمریست تا زد بر دلم آن چشم شبگون ناوکی

عصمت عجب نبود اگر روید گلی و لاله

گویی ز شبنم قطره ها طرف گلستان میچکد
چندان که بر روی سالها از دیده باران میچکد

از خون که پی لعل تو از چشم در افشان میچکد
گویی هنوز از تیغ خون من از نوک مژگان میچکد

زین سیل خون گر دیده ات در کوی جانان میچکد

زنا بر طرف مه گاهی که زلف پرشکن بیچد
گر از غم نامه بنویسم ز سودای رخت هر دم

گهی کان گیسوی مشکین شود پیچیده بر قدش
ز آسیب چو برا تا ز خون گیرد چو برگ گل

اگر عصمت نشد شیرین سخن چون خسروان بهتر

بنفشه بر گل و سنبل بطرف یاسمن بیچد
برآید از قلم دود و دو ورق بر خویشتن بیچد

دل دیوانه زنجیر بلا بر جان من بیچد
چو هر دو قت خوابیدن بر آن تن پیرهن بیچد

که گوید وصف آن رخسار در وجه حسن بیچد

158

هر که بسر کوی تو دل هم نفسی میطلبید
ناگهانش سنگ کوی تو بفریاد رسید

سالها رفت بدل تنگی و از حاصل عمر
جز دو هانت دل کم گشته دگر هیچ ندید

دیگران گر سر و زر پیش کش دوست کنند
دل آزرده ما پیش تو چو غم بکشید

هیچکس شربت وصل تو دمی نوش نکرد
که بصد پاره دگر زهر جدایی نچشید

هر که صد جام جفا بر جگر ریش نخورد
هرگز از کاشن معنی گل مقصود نچید

مبتلا هیچ که بوصل تو شبی دور نگرد
دل پیمبر [illegible] بد و صبح سعادت بدمید

عصمت این دل [illegible] که [illegible]
رهن می کن که بد و عیب تو نتوان پوشید

هرکجا قصهٔ آن زلف دوتا میگذرد
سخن اول ز پریشانی ما میگذرد

میدهد باد صبا بوی توان لخت کجاست
که شوم خاک بر ان در که صبا میگذرد

ای صبا ار گذری جانب ما خواهی کرد
زود تر باش که کارم ز دوا میگذرد

گو بیا تیر تو از طرف جان گشته است
ورنه زود از طرف سینه جدا میگذرد

بحمد الله که پیش اهل دل ... داری

همه بسته در دنی همه کس غافل از دل

عمر عصمت همه بر باد هوا میگذرد	تا یکی حلقه از آن زلف سیه رفت بباد

چشمم آید که دگر بر گل و ریحان گذرد	هر نسیمی که بر آن زلف پریشان گذرد
سرو تا زمین اگر جانب بستان گذرد	همچو سبزه ننهد سرو سهی سر بر خاک
چون بود حالت عمری که پریشان گذرد	چند پرسی که در آن زلف سیه حال تو چیست
تا بیوت نفسی مردم آسان گذرد	بعیادت نظری با من دلسوخته کن
عصمت آن روی نکو بیند و از جان گذرد	خرم آن روز که چون بگذرد از دل تیرت

که فریب آن دو چشم پرخمارم میکشد	که خدنگ غمزه خونریز یارم میکشد
ور نمی بینم بداغ انتظارم میکشد	گر نمی بینم رخش میرم از شادی وصل
سیر بینم یکدمش باری چو زارم میکشد	او کشیده تیغ و من در آرزوی آنکه باز

ای دوست بیا و کو تا عزم کجا داری

ای خسرو ... انگیز ... داری

ای خواجه ... داری

159

تیغ میراند اجل گو پا نمی داند که من
گر چو عصمت جان دهم در عشق او نبود عجب

زندگی هر دم بپایم آن نه ساعت که یارم میکشد
بلبل پستم که شوق تو بهارم میکشد

جان سپردیم از غم و درد تو از جان کم نشد
گر به پیش آن دهن نالم ز دل تنگی روا است
بر سر خوان محبت تا جگر کردم کباب
از پشیمانی خود در حیرتم گر زلف تو
گر ز دیدار تو عصمت زندگی یابد چه باک

گر نشسته شد صید و ز حشمت نیز باران کم نشد
هرگز افغان مگس از شکرستان کم نشد
هرگزم در دولت عشق تو مهمان کم نشد
سالها زنار بربستیم و ایمان کم نشد
ز التفات مور مقدار سلیمان کم نشد

خامهٔ قدرت چو شکل آن پری رو میکشید
همچو لاله عاشقان را داغ بر دل می نهاد

خلق حیران می شدند از بس که نیکو میکشید
روز اول کان خط مشکین بر آن رو می کشید

[illegible]

گلگلت صبح از نام دود من سیاهی می گرفت
در نماز م قاجیال تو بخاطر می گذشت
عصمت ان دم کارزوی دیدن روی تو داشت

در ازل چون صورت ان چشم وابرو می کشند
رو بقبله تو بو لیکن دل بدان سوی می کشند
خاک پای تو بیا در دیده اوی می کشند

من نمی دانم که داغ او زجانم چون رود
عالمی از مردم غمکین و من در فکر آن
بارها چون دیده از خاک درش مالیده ام
بی گل رویش جو خاکم پر زخار محنت است
دل زعصمت کم شد و در دیده می خندد لبت

[illegible] سودای تو در کی اتش جانم چون رود
[illegible] کو بیش سوی استخوانم چون رود
خاطرم ره بسوی بوستانم چون رود
بر سر کوی من ان سرو روانم چون رود
در چنین حالت بدیگر جا کجا نم چون رود

درد سودای تو در هیچ دلی کار نکرد
کو بپایان سر زلف تو اقرار نکرد

دل ما بغمزه بردی رخ خود نمی نمایی
بنجات چشم ای جان زکرشمه بی نقابی
بکشا نقاب و ان رو بنما بما که ما را
لب امدست جانها ز فراق [illegible] جدایی
بنماند جانم از درد و بماند تا قیامت

[illegible]

[illegible]

راحت در هم وصل تو جایی نرسید
هر کرا خار غمت در جگر ریش نشست
هیچ مرغ دل صاحب نظری نالید
ره سوی گنج سعادت نبرد هر که گدا[illegible]
خسته غمزه او بود هم وان کس مست
هیچ نشدی نکهت غمت نشاند

گر فراق تو به هیچ عشق افگار نکرد
بجمالت که دگر میل بگلزار نکرد
که چه عاشق بکمند تو گرفتار نکرد
[illegible] سر مایه نثار قدم باز نکرد
[illegible] نظری با من بیمار نکرد
[illegible] نثار قدم یار وفادار نکرد

گر ببر زبان تا که سخن زان لعل میگون میرود برون
نبود عجب خورشید گر هر روز گرم آید برون
تا قصه عشق من و حسنت بعالم فاش شد
می آید از بهر شرف هر روز پیشت آفتاب
دل با جفا و محنت از روز ازل خو کرده است

دل در درون خون میشود وز دیده بیرون میرود
زین آتشی کز سینه ام هر شب بگردون میرود
بر کم زبان افسانه لیلی و مجنون میرود
وز شرم خورشید رخت از دود گردون میرود
بر عصمت این جور و ستم تنها نه اکنون میرود

جان ما تا کی و یار ما تا کی
قائم از سوز و جگر [illegible] بپسند
[illegible]
جان و دل [illegible]
عشق [illegible]
[illegible]

دیدم ترا و از روی جان زیاده شد
در دولت وصال تو ام درد و نشاط
هرچند تیغ کفر زد آن غمزه بر علم
رفتی بسوی باغ و خرامان و از جد
عصمت چه شد که در دل ساقی اثر نکرد

درد وصالت از غم هجران زیاده شد
کم شد لبی چراغ نهان زیاده شد
با چشم کافرت دوام ایمان زیاده شد
شمشاد [illegible] گلستان زیاده شد
چندانکه آه و ناله [illegible] زیاده شد

روز ازل که دیده جمال تو دیده بود
روی تو دید دیده و دل در بلا فتاد
مارا اگر حکیم ازل در دم نخست
نقاش صنع از پی خون ریز عاشقان

از صورتت بعالم معنی رسیده بود
این چشم خون گرفته ندانم چه دیده بود
خاص از برای محنت و رنج آفریده بود
مانند ابروی تو کمان کم کشیده بود

زان پیشتر که تیغ تو بر جان رسد دلم | پیوند خاطر از همه عالم بریده بود
رنگ رخ تو صبح مگر دید آفتاب | کز چهر آتشش پیش نظر خون دویده بود
عصمت اگرچه کیسه تهی ماند از زرش | عشق تر ابملک دو عالم خریده بود

بر هر کجا که دیده ما خون چکیده بود | در کوی دوست لاله و ریحان دمیده بود
دارو پی نشانه در آمیخت | آن ساغری که بر لب ساقی رسیده بود
دل پیش ازان نفس که محقق شود خطش | این نقش بر صحیفهٔ خاطر کشیده بود
امروز دیدم آن خط و شد چشم من سیاه | کین دیده دوش خواب پراکنده دیده بود
عصمت بسوخت ز آتش اندیشه زانکه دوست | در حق او حکایت دشمن شنیده بود

بماه نسبت رویت کسی کند که نداند | چراغ تیره بخورشید بی زوال چه ماند

همه اسرار ابد آیت تحقیق حضرت سامی
نامهٔ عشق و مودت همه علم و همه حکمت
دل و جان هر دو فدای تو زهی نامهٔ نامی
نامهٔ عشق تو دیدیم تحقیق نامم بشنیدم
تحفهٔ جان و جهان و احتی آثار نظامی
ای جان گرامی ز کجایی و چه نامی

فروغ نامهٔ اعمال من بحشر همین بس
ز آب دیده که پرورده ام بسوز درونش
بغیر دل نشواند کشید بار محبت
اگر ز پرسش عصمت قدم دریغ نداری

که کاتب علم کشته وفای تو خواند
امیدوارم از جنابش که آتشی بنشاند
که پادشاهی آن ملک هر گدا نشواند
بتو که جان مبتلامت ز دست غم برهاند

دوش مهمان من آن ماه جهان افروز بود
هر سر مو ز حسرت عالمی می سوختند
تا سحر می یافتم کام دل از لعل لبش
ساحر بابل که علم ساحری مشهور از وست
عصمت آن دم که جمالت دیده روشن بود

گر فروغ او شب صاحب دلان چون روز بود
کان پری هم خانهٔ زندان عالم سوز بود
این همه گویا نشان طالع فیروز بود
در ازل شاگرد آن چشمان سحرآموز بود
فارغ از دیدار خورشید جهان افروز بود

در هر دم که یاد آن گل سیراب می آید
چه غم گر گریه های من بخواب آید ز چشمت
ز سوز آتش هجران روان سیلاب چشم ما
همان دم دست و پا بسته بسر خود پیش چشم آید
چو عصمت یاد می آرد بخواب آن چشم و ابرو را

بجای سیل اشک از دیده ام خوناب می آید
که مردم را همیشه روز باران خواب می آید
هوا چون گرم می گردد بدریا آب می آید
اگر دانم که بهر خونم آن قصاب می آید
همان دم دست سوی گوشه محراب می آید

بلبلی گو پیستم خار تحمل نکند
ای صبا بگذر و گلزار و خزان آگه کن
هر که در کوی تو یابد بگدایی راهی
دیده گو یا بخیال تو دمی انس گرفت
کشته بودی بجفا خون تو ریزم عصمت

بهتر آنست که دیگر سخن گل نکند
تا دگر قصد دل از زدن بلبل نکند
هوس منصب ارباب تجمل نکند
صحبت مردم بیگانه تحمل نکند
کس درین کار بسند بده تامل نکند

ای جان و جهان صدر امینی و امانی
نتوان بزبان وصف تو کردن بتمامی
هم روی تو فرخنده و هم نام تو نامی
زنهار درین کوی بغفلت نخرامی

قاسم ز غمت بیدل و بیچاره و مست
نتوان صفت لطف تو کردن بنمای

تو ماه جهانی و ندانم که چه شانی
ترا ان تماشای تو از ماه بمانی

گر ملک و ملک وصف تماشای تو گوید
[illegible]

ای عقل چه چیزی و ندانم که چه چیزی
هم جان و جهانی و ندانم [illegible]
[illegible] نتوان بود بهر حال که ماند
هم راه زن جانی و هم رهبر راهی
[illegible] ذات جهان [illegible]
گر ملک ابد می طلبی [illegible]

هر که او بر آستان [illegible] ندارد
سمه را فوت جان ز دیدن او
چشم او ریخت خون ما و هنوز
قصد دشنام ماش در دل نیست
گفت عصمت تبرک خویش مگوی

بر در شمس [illegible]
اخر این چشمه پیر جان دارد
همچنان تیر در کمان دارد
این همه بر [illegible] زبان دارد
نشنوی و تو از زبان دارد

گر قامت تو در نظر آید چه میشود
صد خار غم دمید مرا از زمین دل
تیر تو بر دل آمد و مردم ز ذوق آن
جان منی و عمر عزیزم فدای تست
زان لب دگر ملامت عصمت مکن ز [illegible]

نخل امید ما بر آید چه میشود
گر یک گل مراد بر آید چه میشود
گر باز ناوک دگر آید چه میشود
گر بی تو عمر من بسر آید چه میشود
طوطی بجانب شکر آید چه میشود

[illegible] تو از زمین [illegible]
قاسم [illegible]

از نور جمالت نتوان یافت یقین آمدی و رهبر راهی
[illegible]

18

دهن تنگ تو از بسته شکر میریزد
بسته از حقه یاقوت گهر میریزد

خال هندوی ترا میل بتسخیر دلست
بر پر آتش از آن عنبر تر میریزد

گوییا غنچه ز لعل تو خبر میگوید
که صبا از دهنش خرده زر میریزد

رنگ رویت چو مرا پیش نظر می آید
اشکم آمیخته با خون جگر میریزد

چشم عصمت بنابید تو که تا که گذری
در و یاقوت بهر راه گذر میریزد

چو خط خواهد که گرد روی آن مه آن گردد
من سرگشته را هر دم بلایی گرد جان گردد

غم آلوده می بایدم طواف کوی او کردن
که محنت دیده شواند که گرد بوستان گردد

از و گوهر بدست آورده ام ز چشم و روی خود
کمر وارم بکرد دستی بگرد آن میان گردد

چو میرانم سخن زان لب جهان میسوزد از لفظم
سخن گرم آید آنکس را که آتش بر زبان گردد

چنین شیرین سخن عصمت ز وصف آن لب او شد
سخن شیرین شود لابد چو شکر در دهان گردد

تو ساقی جام ما شده ... الی
پسیم ز روی تو هم حال که میریم
با روی دل افروز تو ما چشم سیاسی
دلها همه حیران تو گشته بیکبار
ای حشمت و جاه امدی دشت ویلایی
ای عشق دل افروز ...
کس وصف کمال تو نداند بکمالی
در وصف جمال تو توان گفت کمالی

تو از اول ... کمالی
گدایی ... در پادشاهی
شاهی از گدای یافت قائم
زاده ملک مال و بند جاهی
ترا ایجنت ان اعوف کمالی

بزی رخ جان که دم فقر حسن بیچیزند
فقیر مفلس اگر جان فدا کند در عشق

توانکر از سر غفلت اگر زند آهی
ضرورتست بگیرند بر عظمت

ز گنج حسن خود از ذره نشوند آگاه

چو مفلسان همه در آرزوی سیم و زرند
چو زر فدا نکنند یا دو نام او نبرند

همه بچشم ارادت بحال او نکرند
گدایان که شکسته گلشن جان بهم برند

خوش این دو جهان زاهد بهم خبرند

سرو ناز من که عقل از قامتش دیوانه شد
آنک لعلش جرعهٔ با ما بصد جان نی فروخت

کشتنی مرغی که بودش آشیان در ملک دل
عاقبت سررشتهٔ کارش بویرانی کشد

عصمت از محبوب هرجایی مجو رسم وفا

آشنا ناکشته با ما از چه رو بیگانه شد
باز با رندان حریف ساغر و پیمانه شد

بد پسر دام خسان رفت و اسیر دانه شد
هر که از نیکان برید و با بدان همخانه شد

زانک بی لذت بود میوه چو نوبرانه شد

[illegible]

چو چشم مردم آزارت ز مژگان لشکر انگیزد
بنا داچ دل از هر سو فتنها بنیاد انگیزد

اگر با غمزه شوخی که خون عاشقان ریزی
خطت از هر سر موی بلاهای دگر انگیزد

اگر در روضه بالایت چنین مستانه بخرامد
لب از دست کاری در شراب کوثر انگیزد

سگ کوی تو دوشش از ناله من با در افغان آمد
که افغانهای پنهان عاقبت درد سر انگیزد

برای باد و یک یک را ز نیشان بر سر کویش
گهرهایی که اشک عصمت از چشم تر انگیزد

روز اجل خاک مرا ای باد هر سویی ببر
باشد که هر ذره از او بوسد کف پای دگر

دفع گمان خلق را میگویم این ورنه مرا
نبود بجز آن نامهربان در دل تمنای دگر

ای کاشکی بودی از تنم هر ذره را دیده
تا در رخش هر لحظه کردی تماشای دگر

عصمت بجای آن صنم در دل نشاندی دیگری
این خانه را روشن شدی از مجلس آرای دگر

قائم چو فنا شد ست ارزوی
از ما و منی چه می پرسی

بدان صوفی صافی این مسالت را
ز ما دوری اگر از خود نرستی

نبی با عاقلان همراه بودی
ولی با عاشقان همگز نشستی

اگر دوری ازین عهده برون آی
که اندر عهده روز الستی

همه یاران بمیکده رسیدند
تو غافل مانده در بت پرستی

چه بودت چیست افزارت بگوی

منم ز دولت رندی بعاشقی مشهور
گرفته دامن یار و ز غیر گرده نفور

حلال بادمی انرا که گاه گردش دور
مدام نوشد و نبود ز چشم ساقی دور

منم بدرد تو ایمن ز سر گرانی بخت
کسی که می نه نوشد کجا شود مخمور

دلم بروی تو تا چشم عاشقی بگشاد
ندیده در رخ خورشید بی جمال تو نور

چه خوش فقها که بسوزد ز تاب آتش عشق
اگر ز میکده بویی رسید باهل حضور

لب تو چون ز شکر خنده در حضور آمد
هزار نکته موهوم آورد بحضور

دگر ز جامه ازرق مجو نجات که نیست
درون پرده عصمت نمی شود مستور

غمزه اش چون ریخت خونم خنده بگشید باز
تا زمانی دیده بیمار آن روی زیبا دید باز

چشم او چون زنده دیدان صید پیکان خورده را
خواستم تا باز میرم زیر لب خندید باز

از وفای دل بدین شادم که عمری در غمش
خون همی خورد و بگوشش راه می بربندد باز

در خیال آن لب آب زندگانی یافت جان
خواست تا نوشد ز تنها ز بستن ترسید باز

چو دید عاشقان در علعلیستی
دل از اغیار بر دار

توجه کن بحق هر جا که هستی

با یاد خدا باش در هر حال که هستی

دی که خون ریزی قبا پوشید و شهری کشته شد	وه که امروز آن لباس کافری پوشید باز
هر سرشک خون که دیده یافته بر راه او	دست فهرستش بر سواد دیده می مالید باز

سرو من سنبل نگر دلاله پیدا کرد باز	عالمی را بسته زنجیر سودا کرد باز
عاقبت در دور رویش کار خط بالا گرفت	وز کمین صد فتنه بر جان دست بالا کرد باز
دل ز دست دیده هر خونی که پنهان خورده بود	گریه ام یک یک بروی دیده پیدا کرد باز
از محیط غصه دل چون رخت بر صحرا کشید	اشک خونینش غریق موج دریا کرد باز
از جراحتها که در صد پرده پنهان داشت دل	آه گرم عصمت امروز آشکارا کرد باز

رمضان آمد و ما مست خرابیم هنوز	جام می بر کف و در بند ربابیم هنوز
عالمی روزه گرفتند درین موسم و ما	همچنان تشنه ابریق شرابیم هنوز

حلق در طاعت و ما همچو صراحی شب و روز | همچو در سجده جام و سبو ما هم هنوز

روی بنمای که از دست دل و دیده خویش | بی تو عمری همه در آتش و آبیم هنوز

عصمت آن روی تو محرم تو و تو نعمت و ناز | خبرت نیست که تا در چه عذابیم هنوز

تا شد بگرد روی تو خط غبار سبز | از سیل اشک ماست بساط بهار سبز

منشور سرخ روی بی خط غبار ماست | خطی که گشت بر رخ گلگون یار سبز

خضر بهار در طلب آب زندگی | پوشیده است باز درین روزگار سبز

گویی زمین ز بهر فراق آب خورده است | زان می دهد گیاه بهر مرغزار سبز

عصمت بسوز خرقه ازرق که نیست | می ارغوان و از طرف جویبار سبز

ای هجر بی رحمی مکن دور از رخ یارم مکش | گر من بکشتن لایقم باری چنین زارم مکش

یا تیغ برکش و بکش تا چند آزاری مرا
گر کشتنی گشتم بیا در پیش خود تیغم بزن
چون زار خواهی کشتنم از کوی خود دورم مران
یا رب تو عصمت را مکش از تیر باران ملا

یا رخ نما و این چنین دور از رخ یارم مکش
باری بدین بیچارگی در پیش اغیارم مکش
من بلبل بیچاره‌ام طاقم برون از گلزارم
چون خود عزیزش کرده‌ای باری چنین خوارم

مبر ز پیکان که من در دل نهان میدارمش
مبر ز جهت بقصاد کشتم شمشیر و من
خوش باد ویران سوزد که نمیخواهد دلم
عشق را بر خوان دل جز غم ندارم توشه

میدهی دشنام و من ورد زبان میدارمش
زنده زان تیرم که در پهلو نشان میدارمش
گرچه من از آب و آتش برکران میدارمش
سالها شد تا بدین سان میهمان میدارمش

سرو نازم من که زخمی نیست بر جان منش
خاک راه او شدم باشد که بوسم دامنش

ماه شب پیما که عالم خوشه چین حسن اوست | دانه‌ای مانند خال او ندارد خرمنش
بی رقیبش گفت کان مه خواهد آتش زدن | گر خطا گفت این حکایت باد اندر گردنش
ذره‌ای گر باخبر بودی ز حال دوستان | خاطر نازک نرنجیدی ز گفت دشمنش
دیده را روشن کند بار دگر یعقوب وار | گر رسد روزی بعصمت نکهت پیراهنش

دل آزرده هر تیری که خورد از چشم میگونش | بکم دست اجل زانجا تواند کرد بیرونش
ندانم با کباب دل چه گفت آتش غم را | که هم در محنتش میسوزد و هم می‌خورد خونش
بجولانگاه او مجرم بزاری گشت و میترسم | گزین خاکستر تفسیده سوزد پای گلگونش
من دیوانه چون میرم غباری گر نشیند خرد | گرم کن ای نسیم اکنون بگورستان مجنونش
دل ناصح بات راحه بی رحمیست با عصمت | که چون شد ناتوان گردی بلا و محنت افزونش

ای

ای بسا رندی که گرد آلود باشد کسوتش
چون بمعنی بنگری باشد غریق رحمتش

گر بخاک افتاده در کوی مغان بینی بسی
خوار منگر چون نمی دانی زاصل نیتش

کس نمیداند که معنی در کدامین صورتست
ای بسا در کز حجاب او بپوشد قیمتش

سر بسلطانی فرو نارد گدای کوی دوست
زانکه داغ یار بس باشد نشان دولتش

هر که روزی چون من از داغ جدایی کشته شد
تا قیامت بوی خون آید ز خاک مرقدش

دل که از شرم گناه ناخدا افتاده است
راه ده یارب برحمت در پناه عصمتش

بنده یارم که هر جا پرده از رخ برگرفت
مست معنی می شود چشمی که بیند صورتش

بنده پیر مغان باش و بجان کن خدمتش
تا بکام دل رسی روزی بیمن همتش

کی توان از عهده یک جرعه بیرون آمدن
سالها از جان اگر گوییم شکر نعمتش

هر کرا از زهد و تقوی بر نیاید هیچ کار
چون بکوی می فروش آید بر آید حاجتش

محتسب در کین میخواران مگر بسته بود
عشق از آن رومی نهد بر سر کلاه دولتش

گر کند ساقی در آن ساعت قبول طاعتش	بر در میخانه عصمت سجده شکرانه زد

نقل این کو در بهای جرعه بفروشدش	عیب خرقه آشکارا شد کسی چون پوشدش
زهر اگر باشد بجای آب حیوان نوشدش	بی دلی گر دست چون تو ساقی گیرد در قدح
چون صراحی در درون پوست خون میجوشدش	دل چو می بیند که جامت بوسه بر لب میزند
مردم چشمم ز گریه در گهر می پوشدش	تا نهان ماند نشان پایت از چشم رقیب
گر چه آن بدعهد در کشتن بسی میکوشدش	عصمت از سر زنده می گردد چو می بیند رخت

تازه شد مهر کهن دلرا ز نو پرسیدنش	غرقه شد چون مردم چشم زنان که دیدنش
در قیامت کس نخواهد زین گنه پرسیدنش	کشتگان از بس که خون خویش کردند حلال
آه از آن غمزه زنان در زیر لب خندیدنش	من خود از تیغش بخون آغشته می میرم ولی

بصورت ملبس شد صرف معنی

غلام عشق مجنون و لیلی

سراسر غرق دریای جمالست

168

پیش هر خار مژه صد پرده از خون بسته ام — گر شود تا که بستان رغبت گل چیدنش

شمع من صد بار اگر چه رشته جانم بسوخت — باز چون پروانه خواهم گرد سر گردیدنش

راضیم گر دل مرا در کوی رسوایی کشید — چون برو زور خویشتن بسیار خواهم دیدنش

تیغ چون در روی عصمت میکشد یار ای عجب — چیست در خاطر بخون بی دلان کوشیدنش

هر جگر خسته که شد کشته به تیر نظرش — یکدم آن غمزه کند زنده بتیر دگرش

غمزه هر تیغ که ابش دهد از رنگ رخش — یک پیک آب توان داد بخون جگرش

می کشد تیغ و مرا می کشد اندیشه آن — که ز خون چو منی رنگ نگیرد گهرش

یک نظر هر که درو دید چو من نخجیر است — در چنین حال ندانم زکه پرسم خبرش

ندهد میوه ز بس هیچ آب و هوا گلبن خس — تا نیا شد اثر صحبت اهل نظرش

باغ را گر مدد ابر بهاری نبود — چه گشاید ز دم پیر و نسیم سحرش

قدمی جانب عصمت بزن امروز بلطف — ورنه پیدا ز بجویی و نیابی اثرش

دل که نسیم تو داد مژده نو روز بیش
ما به نخستین نظر کشته آن غمزه ایم
باز ز مژده کشید حسن تو خط گرد لعل
جان که چو پروانه بر شمع تجلی بسوخت
گر دل عصمت بماند باده نمیرد بدرد

در ذکر من رفت و شد دولت نو روز بیش
باز ز خون ریختن تشنه چه آموزیش
شد بصف گلرخان بر همه پیروزیش
زنده شو و باز اگر بار دگر دوزیش
گر تو به پیکان ناز بار دگر دوزیش

چون تبعش آزار داد دلم از خنده بند دم بس همدمش
اسرار مهر شس راز جان بوشیده میدارد دلم
مجموعه دل گر ز خش آیات زیبایی در وست
چون کشته شد پیش سگان افکن شهید خویش را

ترسد که چون دل رخنه شد زان ره برون اندیشش
همدم چو بیرونی بود نتوان گرفتن همدمش
ای باد نومیدی مزن چون دیگر گل بر سرش
باشد گران سیم صبحتان سوزد دلی بر ماتمش

جان کز جدایی خسته شد آواره به یکبارگی
بر بستر غم تا بکی آزرده دارد همیشش

دیوانه جانی داشتم در زلف او گم کرده ام
گر دست یابم مو بمو جویم ز زیر خمش

تنها نه خوابم را چراغ از مهر عصمت روشن است
خورشید عالم تاب را بازار گرمست از دمش

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش
به طلبکاری ترسابچهٔ باده فروش

پیشم آمد به سر کوچه پری رخساری
کافرانه شکن زلف چو زنار بدوش

گفتم این کوی چه کویست و ترا خانه کجاست
ای مه نو خم ابروی ترا حلقه بگوش

گفت تسبیح بخاک افکن و زنار ببند
سنگ بر شیشهٔ تقوی زن و پیمانه بنوش

تو به یک سوی نه و ساغر مستانه طلب
خرقه بیرون فکن و کسوت رندانه بپوش

بعد از آن سوی من آ تا بتو گویم خبری
راه بین آیی اگر بر سخنم داری گوش

دین برافتاده و بیهوش دویدم پیشش
تا رسیدیم بجایی که نه دین بود و نه هوش

محو گشت از ورق کون و مکان نقش وجود
نه پری ماند و نه آدم نه طیور و نه وحوش

دیدم از دود گروهی همه دیوانه و مست
از تف باده عشق آمده در جوش و خروش

بی نی و مطرب و ساقی همه در عیش و سرود
بی می و جام و صراحی همه در نوشانوش

چو سر رشته ناموس برفت از دستم
خواستم تا خبری پرسم ازو گفت خموش

نیست این کعبه که بی پا و سر آیی بطواف
نیست مسجد که درو بیخبر آیی در جوش

این خرابات مغانست و درو مستانند
از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش

گر ترا نیز درین شیوه سر یکرنگیست
دین و دنیا بیکی جرعه چو عصمت بفروش

مه فرو میرود از غیرت روی چو مهش
نافه خون میخورد از نکهت زلف سیهش

عجبست ار نشکند طرف کلاهش لاله
در قیامت بود آمیخته با خاک رهش

پیش او خاک شوم گر بتن غم پرور من
تا نمودند ره مدرسه و خانقهش

عمر عصمت همه در رنج و بلا رفت بباد
این همه طاعت مقبول فدای گنهش

دل بجز خدمت میخانه ندارد گنهی

از غمزه گر تیرم زنی در سینه پنهان دارمش
پیش خیالش هر زمان از دل کباب اید برون
تا خود کنون در دل نهان می داشتم
از دو دمی نالید دل خون کرد منش یکبارگی
گر دل زمن آواره شد کو من و خاک در منش
یارب دل سرگشته را جمعیتی بخش از رخش
دشواری جان دادن عصمت ز سودای رخت

گاه از جگر آتش دهم که نمدم جان دارمش
در خلوت جان گر شبی خواهم که مهمان دارمش
چون فاش شد یکبارگی دیگر چه پنهان دارمش
بر بوی وصلت تا بکی موقوف درمان دارمش
آن به که تا باقیست جان در کوی جانان دارمش
تا کی چو چشم و زلف او مست و پریشان دارمش
پیش تو گر آسان بود من نیز آسان دارمش

پریشان خاطرم دایم ز رشک زلف هندویش
طهارت میکنم هر دم بخون دیده تا باشد
بیازی هر زمان آن غمزه غارت میکند دل را
بتقلب نا روا عصمت مبر سودای زلف او

که من محرم دم وا پیوسته دارد تکیه بر دو پیش
که آرام سجده در دیده در محراب ابرویش
مبادا آن دم که سحر آموز دار چشمان جادویش
بصد جان لی توان دادن بهای یکسر مویش

براى اعتصام ایمان عاشق
زلف تو حبل المتین ساخت

171

دلازاری که بیمارم زچشم نامسلمانش
باتش سوختم دلرا ازین حسرت که تا روزی
مرا در دل جراحتهاست از سر زخم شمشیرش
دل گم گشته میجویند خلقی در سر زلفش
عزیز انکه بود درمان که دردی در درون باشد
سراسر گشته عصمت زمحنت پرورش دارد

اگر تیرم زند سازم چو جان در سینه پیکانش
اگر همه بر نیاوردی سر کوی گریبانش
که مشهور است و میدارم هنوز از خلق پنهانش
مگر جمعیت دلهاست در زلف پریشانش
چه داند قدر وصل انکس که اند قدر هجرانش
نه در ایام دلشادست چون اشعار سلمانش

دلی که پاک نباشد حقیقت گهرش
بعمر خویش گزیدیم صحبت صنمی
جو راز اهل نهر پیش غیر پیدا کرد

کجا ز پاکی آزادگان بود خبرش
که تا بحشر نتابیم رخ ز خاک درش
روان چو اشک بینداختیم از نظرش

بران درخت که در باغ عمر بنشانی | چو اصل پاک نباشد چنین بود ثمرش
خوشست نظم تو عصمت جباک اگر جهل | کنند مردم کمره تخلص دگرش

انکه خورشید چو من در طلب دیدارش | خاک ره گشت بران در چو بدید آثارش
فتنه نرگس او در نظرم اگر د سیاه | لاله را سوخت دل از رنگ گل رخسارش
توبه بگذار و در مستی طلب راه نجات | باقی دولت بیدار غنیمت دارش
اگر از درد شوی کشته منم بام دوا | لاف وحدت نزده سرمکش از آزارش
بنده تست دل از غمزه مسازش مجروح | سوخت از هجر تو جان بی سر و پا مگذارش
گر زند باد منت لاف صفا جام آشش | لب لعلت بدمی در شکند بازارش
بابل کعبه چو شد دل نگشادند درش | طوف میکرد بمیخانه برآمد کارش

بدان جان ز جهان گاهی جان [illegible]

ز حسنش جلوه گردان حال [illegible]

عشق تو [illegible] دل [illegible]

بلای عشق را خاصیت اینست

دلم کرد [illegible] نگار تو غم اینست

زمین پیمانه [illegible] که یادم اینست

خطا کردم که گفتم [illegible] بکس

بدین [illegible] سخن با من چه کینست

[illegible] جان باختن در راه معشوق

بیان عاشقان کار [illegible]

[illegible] ز هم [illegible] خوش است

[illegible] خلوت نشین است

[illegible] چشم تو مستست

...ون می فشانم از مژه اشکبار خویش	کارم مراد خویشتن اندر کنار خویش
دست نگار بسته چه بنمود شاخ گل	یاد آمدم ز ساعد سیمین یار خویش
در بوستان چو دست نگار تو باد بند	شاخ شکوفه دست بشست از نگار خویش
دادیم جان بهجر و تن غم رسیده را	ماندیم با سگان درت یادگار خویش
اهل دل اختیار برار باب دین کنند	عصمت بدست داد اختیار خویش

ای چشمه رخت برون ز اوصاف	بر چشم تو دال قاف ناقاف
آید ز خطای خود سیه روی	با زلف تو مشک اگر زند لاف
می تابد درون شیشه تنت	از تیرگی جهان شد صاف
از در هر شک مانشانیست	هر قطره که می چکد ز اصداف
در دولت دوستان زفت عصمت	آوازه عشق ما در اطراف

[illegible]

[illegible]

اگر موافق عشقی بکن تو ترک علایق
که چو نیاز نباشد ارادت دل عاشق

بسی وصال نیابی اگر خدای نخواهد
چه سود چارهٔ مخلوق بی ارادت خالق

اگر تو درد نداری و روی زرد چه حاصل
بدانک علم نخواهد چه سود حل دقایق

دریغ عمر گرامی که بی تو میگذرد این هم
بده بدست ریائی و دشمنان منافق

ندام نیاز عصمت بکوبت ازین است
که در گناه بمرد و نکرد بحج لایق

ز اصل جوهر اگر شیخ شهر بودی پاک
شراب لعل بعهد ار بجی بر خاک

روا مدار خدایا که اهل میخانه
بسی محتسب از تشنگی شوند هلاک

گر او سبو شکند آب باده روشن باد
بقای در طلسم او صدف شکست چه باک

حدیث لذت مستی و ذوق بدنامی
لطیفه آیست که زاهد نمی کند ادراک

جان بسوخت دل عصمت از بلای فراق
که آتشی بدرون رفت و دود بر افلاک

[illegible]

کمترین دیدهٔ اهل معانی

ز نو رسم ... ولارام دل و جان و جهانی

جهانی در ظهور و در خفا جان

گر در صفت ... پیش از انی

یکی وصف ... از تو

پنهانی عشق چون ... بی‌نشانی

بروای عقل ... تو نا ...

تا روز حشر آن شکل و شمایل

باشد که زروزی دست خیالت

گر بر دل آید زان غمزه تیری

گر دل نیابد کام از دهانش

چون دل بمعنی نزدیک یارست

هرگز نخواهد بیرون شد از دل

در گردن جان گردد حمایل

سازم چو جانش در سینه منزل

از جان شیرین دیگر چه حاصل

عصمت چه باک از بعد منازل

تنها نه دل ماست بر قفا ز تو مایل

سوز دل غارت زده باز چه رو بست

در بادیهٔ عشق که جاییست خطرناک

ای دل بپر از صحبت جان بی سنگ کوشش

روی چو زر و اشک چو یاقوت عصمت تو

خلقیست بتو فتاده زان شکل و شمایل

گر یک نفس آینه شود با تو مقابل

بی رهبر دولت نکنی قطع منازل

بی یار یگانه پیکانه چه حاصل

بر خون دل و سوز درون تند دلایل

بنوشم ارجمی چون ... تو انی

گر جامم راز محبت وا رهانی

بیکم جام مصفا دوست ساقی

ازان خمخانه‌های لامکانی

زمستی جان بطلب آید چه باشد

173

که جانم را ز جان وا رستانی

گر جانم ... مستی دلم ...

یکدم نقش ... بر ... بی

... چون نامه موسی عمران

... رسولی ... جانی

... است ... سیاست

... بی ... نیست

... جوابش [illegible]

ای

۹۰

ای دهن تنگ تو شیرین مقال | موی میان تو سراسر خیال
بر سر کوی تشنه مدام چو مست | لعل تو سرچشمهٔ آب زلال
روی تو در زیر نقابست از آنست | کاکل مشکین تو آشفته حال
از پی تاراج اسیران زخت | می نهد از غالیه بر لاله خال
هر که بمرد از غم هجر تو گردد | چشم توانش زنده ببوی وصال
یافته از روی تو مه روشنی | می برد از قد تو سرو اعتدال
زرده هجری که چو عصمت بسوخت | دولت وصلش ننماید جمال

کاش فرمودی بشمشیر جدایی کشتنم | تا نزاری در چنین حالی نه بندی دشمنم
باغبان کو در ته دیوار گل زارم مکش | دور از آن رو گر کشد خاطر ببوی گلشنم
خود ز دست دیده دل را در بلا افکنده ام | بارش ار بنمایم آن رو خون دل در گردنم
گر جگر پر خون ببستان میروم بی او چو گل | خار هجران میکند صد چاک در پیراهنم

شهسوارم کی خرامد تا دگر دیوانه وار
خاک و خون آلوده خود را بسر راه افکنم

بازکی گردد نصیری زنده دوران خلیل
کین تبانی را که ناحق می پرستم بشکنم

بدل درمانده ام تدبیر کار خود نمیدانم
چه سازم چاره دیدار یار خود نمیدانم

بجز خون شربتی نخورد در دل ماهی
بجز غم راحتی در روزگار خود نمیدانم

سیه شد روزم از محنت ندیدن شبهای تاریکی
به از نعل سمند شهسوار خود نمیدانم

رضا دادم بمرگ خویش کاندر خاطر پاکش
غباری جز وجود خاکسار خود نمیدانم

بهر خار مژه صد پرده خون جگر دارم
گزین به گل در ایام بهار خود نمیدانم

همی گویند خورشید مراد اندر شب قدر است
من آن شب جز خم موی نگار خود نمیدانم

زکویش گر بصد چندین خفا رانند عصمت را
من آن بی حرمتی جز اعتبار خود نمیدانم

زگل پر ... رسید بلبل مسکین چه حالت
همی گشت ... ظالم ...
وصف حسن گل ...
... بلبل اندر ناله ...
هزاران گونه گل در باغ عالم
هزاران ... صدم هزار انوار ...
عشق ... ناکه منبسط گشت
... عشق گردانید ...

تو اندر خنده زان حسن ...
می اندر توبه ام زین حسن ...
تو از آن حسن و دلداری ...
ازین ناله و زاری چه مقصود
چه یابی عشق و ... اصل

۱۷۴

عدوهای مخالف از آنجا ...
به بلبل ... گل ...
ایاز ... شد ...
بصورت ... بود
ببین روضه ...

همانکی شود ...
همان یار ...
همان حسن ...
همان عشق ...
حقیقت ...
نغز ...

زخدمتی که نیاید باختیار توام | مرانکش که فقیر گناه کار توام
چو عاصیان بگناهم مران نواز و خویش | که سالهاست که پرورده دیار توام
پیک جریمه توام در عذاب کشتی و من | بصد عبادت سابسته شرمسار توام
چو گرد اگر نشدم هم رکاب شبرنگت | بهر کجا که روی خاک رهگذار توام
در ان دو روز که محروم ماندم از قد منت | بسینه داغ وفا بود یادگار توام
نثار عصمت اگر لایق نشکان نو بنت | همین بس است که مشهور روزگار توام

اگر دور از رخت ناگه کشد خاطر بگلزارم | خیالت را بفرما تا کشد در پای گل زارم
همه بوی اجل اید ز ایام مهر جانت | گزان شکلم جدا افکند و گرد از عمر بیزارم
هوس دارم که لعلت مرده جانی دگر بخشد | که چون تیرم زنی بر سینه آن هم با تو بسپارم
بجولانگاهت ار بازم خیالت راه ننماید | ز سیلاب سرشک آن خاک را گوهر بینبارم
سری بر آستان بنهاده ام پیش سگ کویت | بدیدار از نمی ارزم بکش در پای دیوارم

صفت شاه ... بلبل و گل
که چون هم شاهی هم عین شهود
خیال وصل ... میان ... پیدا
... حیات ... دانند ...

قبله جان من تویی کیش ... رشته ... تنگ
... بهر که سست ... سرو ... باغ ... ارزد
سنبل ... که بو ... چمن ... دل ... جان ... شد
... کار ... چشم ... لب ... ترک ... ای دل ... سرو
بی دل ودین ... چو ... رو ... رخ ... مو
قبله تویی ... کار ... و انچه ... هندی ... دل ... مو
... زلف ... تنگ ... تو ... جمال تو ...
شمع ... گر ... جمال تو ...

محمود

اینه را اگر ... عکس ... پیش
کار ... شد ... بامن ... چشم ... بود
دو ... کن ... بیم ... از ... پای
نوبت ... ام ... دو ... باز
گفتمش ای ... جان ... وصل ...
گفت ... ان ... ناز ... طلب ...
گفتمش ای ... من ... خوار ... عشق تو
گفت که ... خوار ... کار ... و درد
گفتم عاشق توام ... دوای ... درد ...
گفت ... تو ... ای ... دوا ...
فانی از فراق ... غم ... دیده ...
... فراق ... زو ... او

ز ... دیده ... گر ... خنجر ...
... دوا ... بیکران
... ر ... گرد ... دل

نصیری پیش ازین طاقت نمی آرد جدائی را | بدشناسی غریزم دار چون خود دگر ده خواهم

گهی زمانه ز هجران بیار می کشدم | گهی فلک ز غم انتظار می کشدم

گدای غارت هجران شدم اگر گویم | که آرزوی رخ شهریار می کشدم

بروز وصل همی کشت شوق دیدارش | کنون تصور آن روزگار می کشدم

رها نکرد اجل تا بوقت راندن هیچ | همیشه سبزه چنین جویبار می کشدم

بهر گلی که نظر میکنم خزان فراق | چو بلبل از هوس روی نگار می کشدم

نوید عمر گرامی دهند عصمت را | اگر یقین شود اینم که یار می کشدم

مرا چه زهره که باشد هوای روی توام | غلام حلقه بگوش سگان کوی توام

نیم ز وصل تو نومید از آن همی ترسم | که پیش از آن بکشد درد آرزوی توام

175

شنیده ام که دوا در دوا بوده

تا که چشم تو از ناوک بلا بوده

بوصال او رسی تا دوست بهجان بودن

غم تو قاصد جان شد مرا بحمد الله — که زنده از مدد جان غم ز بوی توام
بخلد با کفن خون چکان روم کامروز — شهید غمزهٔ خون ریز فتنه جوی توام
ز آستان تو هر جا که میرود عصمت — کمند مهر و وفا می کشد بسوی توام

بعالم شربت عشقی ز غم خوشتر نمی یابم — که آن لذت که از وی یابم از شکر نمی یابم
ز سوز قالب فرسوده بودم راحتی گه گه — کنون ز آن استخوانها نیز خاکستر نمی یابم
ز هجران سوختم یارب بمرگم رهنمایی کن — که هر جا میروم سویش ره دیگر نمی یابم
ز خون دیده گلها گشت در راه وفا عصمت — بجز خار فراق اکنون از آنها بر نمی یابم

خرم آن روزی که در دل مهر یاری داشتم — دیده در راه سمند شهریاری داشتم
گر چه عمری زرد رو پیها کشیدیم از خزان — شاد بودم چون امید نوبهاری داشتم

بی میانش گرچه در دریای غم بودم غریق — غم نمی خوردم چو امید کناری داشتم

ای رقیب از حال جان رفتگان شادی مکن — زانکه من همچون تو روزی اعتباری داشتم

تا با او بودم نمی ترسیدم از جور رقیب — با وجود گل کجا پروای خاری داشتم

یاد می آرم بروز دوری و خون میخورم — زانکه روزی در حریم وصل یاری داشتم

خاک شد عصمت ز هجر یار و من برد از درش — در دلش یاد که وقتی خاکساری داشتم

ما ز گدایان توانگر دلیم — گرچه چنین کمسره و بی حاصلیم

عالم جان مسکن و ماوای ماست — ما نه ازین خانهٔ آب و گلیم

گرچه جداییم بصورت ز دوست — چون بحقیقت نگری واصلیم

با همه گمراهی و بی حاصلی — خاک در همت اهل دلیم

داغ غمت همنفس عصمت است — تا تو نگویی که ز تو غافلیم

ای جان و جهان جان جهان دلبر کیش

176

بجام باده آن بهتر که دلق خویش بفروشم
که من در خرقه نتوانم که عیب خویشتن پوشم

قیامت چون شهیدان جامهٔ خونین بشستشو اندر
نخواهد بود جز دلق شراب آلوده بر دوشم

مکن منع من ای زاهد ز مستی چون نمی دانی
که من از ساغر وحدت شراب ناب می نوشم

من بدنام را دیگر نصیحت کی بگوش اند
صدای نغمهٔ مطرب برون نارفته از گوشم

بیک نظم خوش ای مطرب روان از عصمت تا دین ده
اگر در بزم میخواران کند ساقی فراموشم

برخیز تا بموسم گل توبه بشکنیم
وین دلق پاره پاره بر آتش در افکنیم

زاهد گناه کار تر است و عافیت
ای صد هزار شکر که ما پاک دامنیم

هر کس ز لعل یار بکامی رسیدند و ما
بر ریش خویشتن نمکی می پراکنیم

کوتاه همتان بیکی دانه قانع اند
ما خوشه چین نه ایم چو نزدیک خرمنیم

عصمت امید نیست که در دولت غمش
روزی درخت عافیت از بیخ برکنیم

[illegible]

تجلی ها کند شاهد بسی چندین حجاب را
ولی از کثرت پرده کماهی دیدنش نتوان
ورای پرده قائم را ذاتی دانست پنهانی
گرچه بفضل حق ازل را ابد یکی [illegible]
عقل کل نفس کل طبیعت کل
بعد از ان جوهر هبائی و آن
جسم کل شکل [illegible] پس [illegible]
نه فلک شد [illegible] گردان
فلک اطلس است اول او
[illegible]
پس از ان کرهٔ اثیر و هوا
بعد از ان خاک و آب را بمدان
شد تمام اینکه جماد و نبات

وگر از طعنهٔ اغیار نمی اندیشم
زحمت از جانب مهرای محتسب امروز کمن
پروای زاهد خود بین و مرا پند مگوی
سجوار باب ریا نیست غم ناموسم
بارها خورد غم زهد ریای عصمت

گل بی چنم و از خار نمی اندیشم
مستم از هردم هشیار نمی اندیشم
که بن از عاقبت کار نمی اندیشم
باده می نوشم و بسیار نمی اندیشم
ساقیا باده ده این بار نمی اندیشم

ما کسی را بتوای دوست برابر نکنیم
ادب آنست که گر تاج نهی بر سر ما
پرده از روی چو خورشید بر افکن نفسی
مطرب ان دم که بنام تو سراید غزلی
عصمت این خرقه و سجاده که در گردن ماست

ورز غم جان ببرد دل ز تو دیگر نکنیم
خویش را با سگ کوی تو برابر نکنیم
تا دگر پیش نظر مه انور نکنیم
حیف باشد که دهانش همه پر زر نکنیم
کی توانیم که رهن می و ساغر نکنیم

پس حیوان
[illegible]

لب لعل دلنوازت بعتاب گشت نازم
بکرشمهٔ چو اویی چه کنم که جان ببازم

ز لب و ز غمزه داری دو بلا بقصد جانم
چو بغمزه می برم جان مژه می کشد بنازم

بنیاز می دهم جان ز تبسم نیازت
ز تو ناز اگر نباشد بکجا رسد نیازم

بدو قبله گرچه بردم همه عمر سجده لیکن
ز سجود خاک پایت چو قبول شد نمازم

خوشم ار به تیغ نازت بنهند گشت عصمت
که بدین بهانه فردا بمحبت تو نازم

چه وصف گویمت ای ماه روی سیم اندام
که از تصور حسن تو عاجزند اوهام

بباغ اگر گذری اهل عقل نشناسند
که قامت تو کدامست و سرو ناز کدام

ز تربتی که درو کشتهٔ محبت تست
عجب نباشد اگر بوی جان رسد بمشام

ازان نفس که کشیدند نقش چون تو بتی
ز شرم روی بدیوار کرده اند اجسام

همه بعقل برازند نام و عصمت راست
هوای آنک بدو آنکی برارد نام

بی هوای روی از ان کرده [illegible]
دلت را ز نبدان سودا پیچ [illegible]
[illegible] شعر از زده [illegible]
[illegible] ای [illegible] پا [illegible]

همت تو نیابان حصار نکردد [illegible]
از صدر [illegible] الهی
همت احمد [illegible] ابجد
پر [illegible] دیدم خواهم [illegible]

[illegible] روان دین [illegible]
در عصر خویشتن [illegible]
در حقیقت [illegible]

ز قدس بقدس [illegible]
علی رغم [illegible]
بوصف بدایت [illegible]

چو از علم و هنر پند پدر دید از تو نمیدانم
بمکتب میروم هر روز و از خوف عصه میخوانم

بروی صفحه هر خطی که کلکت نقش می‌بندد
خیالی بسته‌ام کان بسواد دیده بنشانم

همه شب اشک خونین را بدرد و آه بروردم
چو کلکت را بهایی روان زین نمیدانم

چو درمان جستم از درد تو درماندم پی دردی
کنون درمانم آن باشد که با درد تو درمانم

چو عصمت بر سر رانم نهاده هم جان برکف
که تا که بگذری آن نیز در راه تو افشانم

برای یک نظر گرد درت عمری بسر گشتم
چو بیرون آمدی نادیده از خود بیخبر گشتم

سگ دیوانه بودم بر درت گفتم که گردم
نمودی روی و بسیاری ازان دیوانه‌تر گشتم

محبت را چه سگ آرم که از تأثیر این دو لب
تو محبوب جهان گشتی و من صاحب نظر گشتم

نه بد پیر گدایی آمدم در دیده در کویت
چو دیدارم نشد حاصل ز در محروم برگشتم

چو عصمت تلخ کامیها کشید از حسرت لعلت
لب خندان نمودی باز و شنگ شکر

[illegible] ... هر که او دشمن خدا باشد
دشمن جمله اولیا باشد

در همه باب ... محسن ... [illegible] ... السلام غزالی [illegible]

178

[illegible marginal verses]

اگرچه

اگرچه جان نخواهیم برد ازین دردی که من دارم
ولی زین غصه بیمارم که خوف رستن دارم

بصد چندین کنه فردا اگرم در آتش اندازند
اگر دانند گر کوی تو گردی بر کفن دارم

گهی از دیده در رنجم که از دل در جگر جاری
چه دانستم که من چندین بلا با خویشتن دارم

ز گریه تازه میدارم جراحتهای پنهان را
که اینها یادگار از تیغ آن سیمین بدن دارم

بهر کم مژده داد امشب غمت صد بار دانستم
که مشکل یابم این دولت بدین طالع که من دارم

ز پنهان کردن رازم جگر هرچند میسوزد
برغم دشمنان پیوسته مهری بر دهن دارم

ز عصمت چند می پرسی که شبها چند می نالی
سگ دیوانه ام کاندر سر کویت وطن دارم

همیشه سینه را از ناوک غم ریش میخواهم
بلا را بر دل از زرده هر دم پیش میخواهم

ز دردت هر کجا داغیست از غم پرورش دارم
بصد زاری نشین بهر درون ریش میخواهم

همین میدانم از ایمان که تا باقیست جان خود را
قتیل غمزهٔ خوبان کافرکیش میخواهم

بگرد کعبه کوی تو سر پس حاجتی دارند
من بیکس خلاص از عقل دوراندیش میخواهم

صدر ولایت که قدس شیخ صفی داشت

گدایی مسکینم چون عصمت از لعل تو دشنامی	فقیرم مرهمی بهر درون ریش میخواهم

از ره مسکین نوازی دی گذشتی بر سرم
بر سر آمد عمر تا تو بر سرم باز آمدی
لطف فرمودی تو و چون شمع روشن شد دلم
از درخت سرو سرکز در جهان کس بر نخورد
تا دل عصمت ز یاقوت لبت محروم شد

دل در آن چشمست و من در آرزوی دیگرم
دیگر از دیده ندانم تا چه آید بر سرم
زین نمی سوزم که در پیش تو چون عود آورم
من چه این فکرم که از سرو قدت چون بر خورم
تلخ می آید بزیر لب حدیث شکرم

گدامین دل که دور از یار سرگردان نمی بینم
جهانی از نسیم وصل خرم بود و این ساعت
ز جیدین سرو گز باغ جوانی سر بر آوردند

گدامین تن که از هجر تنی بی جان نمی بینم
درون سینه بی آتش هجران نمی بینم
بخاشاک و خاک امروز در بستان نمی بینم

لعنت الله علیکم و علی ابلیس

۱۷۹

غنیمت

۱۵۰

غنیمت دان دم عیش ار سری داری و سامانی — که در کار جهان دیگر سر و سامان نمی بینم
نیاز و نعمت دنیا منه دل بعد ازین عصمت — که این غم خانه را دیگر سرای آن نمی بینم

دوش ازان خورشید رو در سر خیالی داشتم — خانه روشن بود و من با خویش حالی داشتم
دشمنان سر گشته می گشتند گرد کوی من — تا سحر با ماه روی خود وصالی داشتم
شادمان بودم که خلقی بر در دنیای وصل — تشنه می مردند و من آب زلالی داشتم
خنده بر حال رقیبان می زدم زان رو که دوش — همدمی چون ماه و شامی همچو سالی داشتم
عصمت امشب از صفا گویی که شام عید بود — کز لبش حلوا و از ابرو هلالی داشتم

ما ازان روز که علم نظر آموخته ایم — بجمال تو که چشم از دو جهان دوخته ایم
مفلس حلقه سودای تو زانیم که ما — حاصل هر دو جهان بهر تو بفروخته ایم

ما لها در شب تنهای جدائی تا روز
ز آتش روی تو شمع نظر افروخته ایم

هر کجا شمع جمال تو دلی سوخته است
ما چو پروانه از اندیشهٔ آن سوخته ایم

عشق ورزیدن عصمت ز نوآموزی نیست
ما نظربازی عشق از ازل آموخته ایم

عمری ز دیده تخم محبت فشانده ایم
تا در زمین دل چو تو سروی نشانده ایم

نزدیکتر ز مردم چشمی بدیگران
ما همچو چشم بد ز رخت دور مانده ایم

چون آب دیده راز محبت نگه نداشت
زین جرم ما لهاست کش از دیده رانده ایم

از لوح دیده نقش بتان پاک شسته ایم
تا حرفی از صحیفهٔ مهر تو خوانده ایم

عصمت گر از فراق تو شد کشته باک نیست
چون خونبهای خویش ز لعلت ستانده ایم

عاقبت در کویت ای نامهربان باز آمدیم
با تو پیوستیم و از هر دو جهان باز آمدیم

در خوان بودیم چون بلبل چرخ شک و دل
هر کجا بودیم مهر تو در سینه بود
خاک این در تا قیامت توتیای چشم ماست
گرچه چون باد صبا گشتیم در هر کشوری
سالها در ورطه غم مانده بودیم این زمان
همچو عصمت بارها بودیم وقتی این زمان

چون بهار آمد بسوی بوستان باز آمد
پشت ابنک با همان سرو نشان باز آمد
تا نه پنداری که ما زین آستان باز آمدیم
بر درت بیمار و زار و ناتوان باز آمدیم
رهنمایی کرد بخت و برکران باز آمدیم
لاابالی به در پیر مغان باز آمدیم

شدم خاک و نمی گردد بگرد کوی تو گردم
طبیب درد مندانی و من بیمار می دانم
دمی گر خون دل نالم نباری بر سر کویت
ز بس خون جگر کز دیده بیرون رفت چون در سیل شد
دلم کز ساغر مهرت شراب شوق می نوشد

تو پنداری که در گرد حریم کعبه می گردم
که تا جان با تو بسپارم کجا آوردی دردم
نشان سوز و درد من چو پیدا شود دردم
ز شرم رنگ رخسار تو پنهان می شود دردم
بجانش کی شود حاجت چو پیدا می شود دردم

محیی جان و جهان ماحی آثار ظلام
والی دین نبی کاشف اسرار ازل
صدر صاحب دل کامل صفت با اتمام
اصل این جمله کمالات

سحر چون پیکر خورشید زین در می‌شود طالع
ز هجران کشته شد عصمت کند گر بر سر خاکش

الا ای صبح روشن دل بیا در خاک این در دم
چو عیسی بردی فرما و روحی در تنش در دم

اگر ز زلف تو بویی برد بباغ نسیم
معاشران بارادت کنند جان تسلیم

بر آستان تو هر بیدلی که خاک شود
لب تو اش بدمد روح در عظام رمیم

روایت دهن و رنگ روی روشن تست
کنایت از دم عیسی و روح ابراهیم

اگر چه خلق جهانت بجان عزیز دارند
مباش ایمن از آن چشم جاهل [illegible] قدیم

هر آنکه با سگ کویت دمی بیاری زد
حدیث اهل بهشتش بود عذاب الیم

یکی بغمزه نگه کن که چشم مست ترا
مدام ناز و کرشمه همی کند تعلیم

مپرس قصه شادی ز خاطر عصمت
درون خسته ندارد خبر ز ناز و نعیم

از نازِ تو خیمه زدی در برابرم
بوی اگر ز زلف تو یابد مشام من
روزی که غم به تیغ فراقم کند هلاک
ابر عنایت تو چو بارد بتربتم
هر که از کوی تو آید نسیم صبح
یارب تراز شکر که در روزگار غم
مردم چو عصمت از غم وان شوخ جو مراد

از تو بجز تو نیست تمنای دیگرم
با تو بپایان کند که چه سوداست در سرم
روحی دگر دمد لب لعل تو در برم
از خاک تیره سبزه صفت سر برآورم
مردم نشان دهند سوی فردوس اکبرم
یکدم خیال یار نرفت از برابرم
مقصود دل نشد بتمنای میسرم

ما بصد حسرت و درد درین شهر مقیم
همدمان همدم یار و بصد عشرت و ناز
پیسیم اشک از پی آن دارم و رخسار چو زر
عاشق آنست که چون زندگی از بوی تو یافت

آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
ما ندادیم بجز غصه و غم یار و ندیم
کان صنم همدم آنست که دارد زر و سیم
سر بخاک سر کوی تو کند جان تسلیم

از قاعده وجود ورز پیسیم عدم
قسم عهد از حضرت سلطان کرم
از هر طرفی چو ... پای که منم
تا دان دل ... غلط ... کنم
دانکی که از دل بجان ...
انکی که ... دل ...

عشق از عقل بسی نالد و عصمت ز رقیب | روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

ی برانداخته بار دگر از بنیادم
خاک راه توام ای دوست مده بر بادم

مگر از شادی مهر توام آگاهی یافت
که بلا و غم آمد بمبارک بادم

یا بدم دولت آن بخش که سلطان غمش
کند از بندگی صحبت غیر آزادم

راستی بخت در بسته بروم بگشاد
تا در دیده بروی دگر بگشادم

منم آن حلقه بگوش در میخانه که پیش
پای خم قبله دگر می لعل آورادم

حیف باشد که شب و روز نهانی بر
باده نوشی و پیک و غنه بیاری بادم

میکنم ناله بجای سگ کویت همه شب
زین تمنا که بگوش تو رسد فریادم

داشت عصمت غم بیهوده دنیا شب و روز
لطف فرمودی و کردی بغم خود شادم

182

هم جام جهان نمای عالم ماییم
هم زنده بروش سکن آدم ماییم
نفسی که از دم ما زنده شوی
دانی بیقین که از این دم ماییم

ای دلبر و دلدار طلبکار توییم
ای منبع انوار طلبکار توییم
ای صاحب اطوار طلبکار توییم
ای واقف اسرار طلبکار توییم

بازبد نامی سپر بر روی آب افکنده‌ام	خرقه و سجاده در رهن شراب افکنده‌ام
بر لب دریای بیرنگی بسیلاب فنا	رخت هستی شسته و در آفتاب افکنده‌ام
در حقیقت با جمال خویش می بازیم عشق	تا ز حسن شاهد معنی نقاب افکنده‌ایم
همچو عصمت هر کجا ذکر حجابت گفته‌ایم	عالمی را ذره سان در آفتاب افکنده‌ایم

ز شهد عشق من دردمند جان سپرم	که پیش تیر بلا نیست غیر جان سپرم
ز خنده نمکین تو شورها دارم	که داغهای کهن تازه بر جگرم
مرا چو مردم چشمی برون رو چون اشک	که دیده نور ندارد ز مردم دگرم
کرم دهند ز زهر غم تو چاشنی	بدوستی که ز پیکانه انگبین بخورم
بر آستان وفا تا مقیم شد عصمت	بهیچ باب گشادی نشد ز هیچ درم
بردی که مبیندازم از نظر چو پر شک	که سالهاست که من خود فتاده نظرم

هر چند که در مرتبه ما معدن رازیم
هر چیز که در دیده است که ما میرانیم
بس ناکسیم و پیکی سلطانیم
یک لحظه گدا [illegible]
در حالت درویش عجب ساکنیم

هر چند که در [illegible] ما موردانیم
انصاف توان داد که ما میرانیم
فی الجمله اگر گدا اگر سلطانیم
الکی بسر کوی فنا همراهیم

هر چند که در ملک خدا مهمانیم
ما ملک جهان را بگوی نستانیم
اگر بسر کوی بیش [illegible]
اسیر ازل [illegible] ازل میدانیم

بجان و دل خراب من رحمت کن
بر زاری و اضطراب من رحمت کن
بر جهل [illegible] من رحمت کن
بر دیده چون سحاب من رحمت کن

بی بنده ز سودای لب شیرین توام
آشفته طرهای پرچین توام
بیکس ز پی [illegible] تو بیکس توام

شب از دیوانگی گرد سگ کوی تو میگردم	چو بینم مجرم کوی تو اشک دیوانه برگردم
بپای شمع مشتاقان که چون پروانه آتش	گهی در زیر پا میرم گهی بر گرد سر گردم
بلا چون تیغ غم برگیرد ای ساقی شرابم ده	که پیش از تلخی جان دادن از خود بیخبر گردم
ز تزویر ریا کارم بکلی گشته ای بیدل	ره بتخانه بنما تا ز دین خویش برگردم
چو عصمت بسته سودای دل بودم چه دانستم	که روی بت بینم در بیابان کرد نظر گردم

[illegible]

اگر دلتنگی هجران بزهر غم توان مردن	ازان بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن
بجرم بت پرستی ای اجل زود دم بکش زیرا	نباید بعد ازین رویم بدیگر قبله آوردن
بنزد فرقتم یارب قتیل مهر او گردان	که جان دادن بیاد یار باشد روح پروردن
ازان خاک رهم ای باد در راه دیده محکم کن	که بی آن رو نمی خواهم نظر سوی دگر کردن

بر ناله و بر زاری من رحمت کن
بر فرقت دلفگاری من رحمت کن
بر گریه و بیداری من رحمت کن
بر بی کسی و خواری من رحمت کن

[illegible]

هم عاقبت نگار و [illegible]
ای دل [illegible] عشق [illegible]

نصیری مردم دیده چه آزاری بهر روی | که گر بی دیده مانی به که باید مردم از دون

گر توانم با سگ کویت بیاری زیستن | به که عمری بر سریر شهریاری زیستن

گر کنم گردم بشمشیر جفا زارم بکش | مردی نبود بداغ شرمساری زیستن

چون ز چشم اندازیم با غمزه خون من بریز | مردن اولیتر که در پی اعتباری زیستن

آب روان بس که در پیش سگان کوی تو | می توانم در مقام خاکساری زیستن

روز هجر از زندگی عصمت بکلی شد ملول | زانک عزت دیده شو اند خواری زیستن

بیت

دل صد پاره چون دارد دل از اهل نظر پنهان | صدف چون بشکند دیگر کجا ماند گهر پنهان

نماز شام چون ناگه ز منزل چون شوی طالع | زخجلت میشود خورشید در خون جگر پنهان

جو رو از من نهان کردی روان شد اشکم از دیده | نجوم آنگه شود پیدا که خور گشت از نظر پنهان

ز سوز عاشقان راز دهانت آشکارا شد | چو غوغای مگس باشد کجا باشد شکر پنهان
شب و روز آب حسرت میرود بر روی زرد من | چو کوته بینان حقیقت کردن سیم و زر پنهان
ز ابر دیده در هجر رخت عصمت بسر گوهر | که اندر دیده مردم نماند از خاک در پنهان

مرا است پیشه وفا کردن و جفا دیدن | ترا وظیفه ز مردم بهیچ رنجیدن
یکی بکشور اسلام میان گدائی کن | که باز تازه کنی رسم بت پرستیدن
بدور حقه لعل تو غنچه گل زار | ضرور گشت براحوال خویش خندیدن
بیا بسوی گلستان که آرزو دارم | چو گل بیاد رخت پیرهن دراندن
ز حسرت لب لعل تو دم بدم عصمت | بخواهد از صدف دیده در چکانیدن

ای غمت در جان شیرین کرده جای خویشتن | پادشاهی گشته مهمان گدای خویشتن

ای [illegible] روی پاکی آشنائی که توئی
وی شمع طراز روشنائی که توئی
خواهی که غلط [illegible]
وا مانده اگر کوی یار پائی که توئی

از آتش عشق تو شدم شیدائی
ای دوستی دیده و ای بینائی
ای دوست [illegible] جمال تو بی [illegible]
ای دوست ازان [illegible] شدم [illegible]

[illegible]

ای عور شده ... سر گسوت بکوی

... چن و جمال تو بستن متعدی

... الکمله ... اسر خوبی ... نبی

در ... بیمنت ... امدنی

... ناسه عینی ... رایت حی بسلیمی

... بیمنت علی ... زال لیل

رایت ... عشره وجه العزا ... بلام

تعالی ... وعلیک السلام یا بن عمی

چون بخواری گشت باری مهلتم ده سا عتی

درد دل پیرون شد از حدای اجل ده باری

کز غم جان برلب آمد مردمی کن یا و کی

گر نهد پا بر سر کوی تو عصمت بکشی

تا از آن لبها بستانم خونبهای خویشتن

چون بجز مردن نمیدانم دوای خویشتن

تا درون سینه بنشاند بجای خویشتن

تا سحر بر دیده مالد خاک پای خویشتن

احتیاجم بملاقات توحید الکه بیرس

احتیاجم براعات توحید الکه بیرس

دارم امید عنایات توحید الکه بیرس

شادم از ذوق مناجات حید الکه بیرس

زخورشید رخت پیوسته روشن بود کار من

از آن مسکن کویت که چون جان تو بسپار

جو او تیغم زند خون مرا بر خاک افشانند

چنان بیمارم از چشم سیه کارت که گر بندد

بداغ مهرت از عصمت زعالم رخت بر بندد

جو در زلف تو بیچیدم سیه شد روزگار من

غباری بر سر کوی تو ماند یادگار من

که ناگه بر سر کویش نه برخیزد غبار من

طبیب از دیده خون بارد ز درد بیقرار من

درین دنیا همین باشد نشان اعتبار من

ای کاد ... پای خود بجای که پیر پس

ور دست خود توده بلای که پیر پس

از پس وجود خود بیرون ای

تا راه بری بکیمیای که پیر پس

این نکته هر بار بر روز کار ده خواهی یافت

هر کار که جانانه خواهی یافت

هملک جهان ز ماه تا ماهی یافت

هر دل که ز سر کار اگاهی یافت

گر جان گویم عاشق پیش نماند
گر دل گویم بنده بیکس نماند
خلق دو جهان طفیل بیکس نماند
گر کافر و گر تو مست درون نماند

تا ... گر کوی عاشقی منزل ماست
... زاهدی حاصل ماست
تا ... عشق تو ذات و کمالات
... نامه تا مهابا نام دل ماست

بهر تهمت و بابد ز ما خاطر دگر کردن
حدیث درد عشاق از درون اهل معنی پرس
بتیغم گر بیازاری نگویم ترک سودایت
نهال قامتت آن دم که در رفتار می آید
چو عصمت هر کرا حاجت بروی اوست می شاید

بگفت دشمنان حیفست ترک دوستان کردن
زبان قاصر دشمن چه داند شرح آن کردن
فراق چون تو منظوری تحمل چون توان کردن
نمی یابم ز خود میلی ببوی بوستان کردن
دل صد پاره را اندر سر آن آستان کردن

ای دیده ز روی تو ام ای باد ...
ور نرگس مخمور تو جام نشده ...
چون پرتو دیدار تو ظاهر گردد
... بی می مست
... کوی تو ...

شب محنت ای دیده زلف سیاه او به بین
دیده مردم ز بسیاری که خون افشانده است
چون شدم خاک رهت باری گذر بر تربتم
گر دل از زلف تو در سودا نشست از دل مدان
عصمت اندر خود گناهی جز وفاداری ندید

در شب تاریک روی همچو ماه او به بین
لاله و گل میدمد از خاک راه او به بین
خار نومیدی بجای مهر گیاه او به بین
این پریشانی هم از زلف سیاه او به بین
چون بزاری می کشی باری گناه او به بین

... گرفتست
عاشق که سمندر نبود و متوقفست
صوفی که قلندر نبود و نا ادرست
رندی که نه پارسا بود ... ست
زاهد که نه شاهد ...

... سنبلم ... دو
از غنچه ... سنبل ...
... از دوست ...

غمخوار ا

ابجد

هرچند که دور از ما [illegible] یکدم بی من نیست
تنها دل ما [illegible] محکم نیست
ما در همه حال در غمت [illegible] ولی دیدیم
چون غم بسلامت تست [illegible] غم نیست

[illegible] لطف و دلم را [illegible] نیست
ما بی تو [illegible] پیش تو [illegible]
[illegible] ز [illegible] که پیش تو [illegible]
یارب [illegible] غم [illegible] یاری [illegible]
وان [illegible]

غمزه را هر دم بقصد خون ما بر هم مزن
جان بوصلت همدمست آز آتش هجرش مسوز
چون دل صد پاره ام منزل که پیکان تست
تا شب وصل از فروغ روز روشن فارغم
در مقام عاشقی دیگر مکن دعوی عقل

رخ مهتاب از ناز و آتش در همه عالم مزن
دل محبت خانهٔ تست از غمش بر هم مزن
لطف فرما تیر خود بر جان نامحرم مزن
تا قیامت دیگر ای صبح جدایی دم مزن
تا بگو بان همدمی لاف از دل خرم مزن

دل عاشق [illegible] چیزی [illegible] است
[illegible] عالم [illegible] همه پروانه [illegible] است
تو شمعی و [illegible] عاشق و دیوانه [illegible] است
جان و دل ما عاشق و دیوانه [illegible]
تو خانه دل شدی و دل خانه تست

شده ایام عید و ما شده قربان بدین کیشان
دلا در بی نوایی کوش و ترک ملک دنیا گیر
نخست از خویش می باید بریدار اصل میخواهی
الا ای خسرو ملک ملاحت کی زبان دارد
بسی با دوستان بودی نگردی شکر او عصمت

مدام آن به که می نوشیم بر رغم بداندیشان
که شاهان رشکها دارند بر احوال درویشان
که با او آشنا شد به که شد بیگانه از خویشان
ز سوز لطف اگر رحمی کنی بر سوز دل ریشان
بکش بار فراق اکنون که دور افتاده زایشان

ما را ز غم [illegible] جمال
عالم همه تشنه اند و ما آب زلال
ما اهل کمالیم و زمانه [illegible] نقص
صدگونه نکبت است بر اهل کمال

[illegible] اختیار از دست مده
[illegible] یار از دست مده
مقصود ز [illegible] مستی ز دست
[illegible] روزگار از دست مده

ازین خانه دلا ازدیده ام صد جا رو
تا گشت پر این دولت صد جا رو

من خاک در تو کس نباده ام صد جا رو
تا یار مرا نمود از صد جا رو

... بهر ... کرد ... زلف ... ما نور

معشوقه هم صفت کرابد بظهور
از ظلمت ... خاص نور
عاشق همان صفت موصوف کرد

هر که نمود لب خندان خویشتن	خون خورده ام ز دیده گریان خویشتن
در زمین فرو شود از شرم روی تو	گر سر برون کنی ز گریبان خویشتن
با غمزه تو غارت دین میکند بکفر	شرمنده می شویم ز ایمان خویشتن
تا دیده ایم زلف تو سرگردانیده ام	جمعیتی ز بخت پریشان خویشتن
عصمت بر در سر کوبت با نظار	تا پیش تو نثار کند جان خویشتن

گرم رسد بنوای بی وفا دهان بدهان	برند خلق حدیث مراد دهان بدهان
چو بی دهان بدهان تو راز می گویم	ازان همی رود این ماجرا دلمن بدهان
خوشا دو دوست که پیوسته چون صراحی و جام	چو می خورند بود هر دو را دهان بدهان
دلم ز دور طلب میکند رقیبانرا	که دو نجاک بمالند و ما دهان بدهان
خوشست عصمت اگر دوست میدهد با دوست	که رو برو بنشینیم یا دهان بدهان

از فضل خدا چونکه رسیدم برای
ای مطرب این زر بیمزن بن لب رای
ای شادی دل نوبت خود از نیم

186

ای غم تو کشته ... از خو بیر ای

ای ساعد لطف روح راست تو باد
ای سایه خدا کاینه عالی پرواز
محبوب ... که شاهان جهان
با پیل ... پیاده ... نیاز
بر خاک در ...

از لذت عاشقی چو مست و شوی
در پیش ... عاشقان چو منصور شوی
از ظلمت خودی اگر دور شوی
در دور سوی و عاقبت نور شوی

ع ۶ م

م

غمزه را از بنفشه تعلیم جگرخواری بکن | زاری من بین و پرخون بنفشه باری بکن

آخ ای بلبل چو با گل همدمی خاموش باش | چون خزان دیده منم تو ناله و زاری بکن

ای مقیم کوی او تا کی غم دل می خوری | با وجود کعبه در می خانه معماری بکن

ای اجل بیهوش بودم تا که رخ بنمود باز | دیده کو زین بیش بیداری بکن

چون شدی عصمت بزاری با سگ کویش رفیق | با چنین زاری دگر آهنگ بیزاری بکن

تا پریشان کرد زلف سبزه بر برگ سمن | سنبل اندر خواب رفت و چاک زد گل پیرهن

می شنیدم داغ بر دل می نهد گیسوی یار | این همه داغ این زمان دیده بچشم خویشتن

در نهانم بر زبان ذکر لب او می گذشت | زانکه چون یاد کردم تلخ آمد در دهن

چونک بر عصمت زدی پیکان خون آلود گفت | منت ایزد را که جان رفته باز آمد بتن

[illegible]

همه جا جام او و همه جا [illegible]

نور الطاف خداوند [illegible]

[illegible] دیده رحمت افزود

[illegible] چشمه روان می کند از دیده دو رود

[illegible] زمانه [illegible]

هم زبان [illegible]

[illegible] عاشق حق [illegible]

[illegible] از فروغ روی تو بود

تا با خودی بجانب اهل صفا مرو / از قلب ناگذشته سوی کیمیا مرو

در شاه راه عشق بهستی قدم منه / بیگانه وار در حرم کبریا مرو

زهر بلا نخورده مجو انگبین وصل / فانی نگشته جانب اهل بقا مرو

عاشق نه بگوی حقیقت مپرس راه / بیمار نیستی سوی دار الشفا مرو

عصمت بیار و نعمت دنیا مبند دل / گر مرغ زیرکی سوی دام بلا مرو

غمزه زان چشم و خلقی خسته و بیمار ازو / خنده زان لعل و چندین دیده گوهربار ازو

عمرم از بهر تماشای تو می آید بکار / تا جدایی در میان آمد شدم بیزار ازو

عذر گو که بتشریف خیالی دیده را / کام دار از هجر تو چندین گریه‌های زار ازو

همچو می زین خون که بر یاد تو از دل میخورم / انچنان مستم که هرگز نیستم هشیار ازو

از بجود این درم کو دین و دنیا رو بباد / گر گناه اینست نتوان کرد استغفار ازو

گر ببستان خون فشاند دیده بر یاد رخت / بر گل سیراب گردد عرصه گلزار ازو

دور دوره عمر اگر صرف راه یار کنی / زهی سعادت جاوید و دولت مسعود

چه حاصلست از این عمر دور دوره معدود

بر سر خاک نصیری شاد بخرام ای نسیم | که که ادیا دارد آن طبع پریشان کار او

عشق دردیست که جز صبر دوا نیست درو | دل مقامی که بجز رنج و بلا نیست درو
گرچه در شهر جگر سوختگان خانه بسیست | لیک معمورتر از کوی رضا نیست درو
حسن باغیست که هر گل که در او روی نمود | گر چو جان تازه بود بوی وفا نیست درو
هر پری چهره که در ملک دلی بار نیافت | گر همه حور بهشتست صفا نیست درو
ای که بر اهل دلت منصب شاهیست مکن | تکیه بر ملکت خوبی که وفا نیست درو
ملک خوبیت مسلم ز نیاز دل ماست | برکتی نیست بشهری که گدا نیست درو

وجودم شد عدم تا گفته رمزی با دهان او | خیالی شد تنم فکری نکرده از میان او
بزاری و دعا خواهم بلاک خویشش اگر دانم | که باشد از وجود من ملال پاسبان او

که جان را آمد از حضرت خطابی
که هان ای قاسمی راه تو بازست
بیا بشنو تو از ما هر چه رازست
چو در پیشم که محبوبم طلب کرد
دلم شد مست و مستی طرب کرد
روان شهباز روحم بال بگشود
گذشت از چار دیو و نه فلک زود
برون از جهان لامکان شد
زمانی بی زمین و بی زمان شد
ز روی و ز عقل رفت بیرون
خداوند جهان دیده بی چون
چو در پایان ... دیوان وحدت
ز نور خاک پستی زیست
که ای محبوب جان پاک یاران
که باشد قائم پیکر جم آن

بجان او که از مدح دو عالم دوستر دارم | رقیب او گرم دشنام گوید از زبان او
ز خاکم بوی جان آید پس از مردن اگر روزی | در و گردی فرو ریزد ز گرد آستان او
جراحتهای دل گر تو روزی در نظر آری | سراسر قصه درد تو باشد داستان او
سگی بر قالب بوسیده ام گر بگذرد روزی | هنوزش بوی مهر آید ز مغز استخوان او
یقین دانم که بر عصمت جهانی را درون سوزد | اگر ظاهر شود یک نکته از درد نهان او

چون شمع اگر برد سرم تن شنبم از سودای او | تیغ گران بد خورند بر دیده سازم جای او
گر دشمن از تردامنی زد طعنه بر چشم چه غم | کاثار پاکی همچو گل پیداست در سیمای او
حوران بجای سرمه اش بر دیده روشن کشند | در حشر اگر با خود برم گردی ز خاک پای او
در روضه فردوس اگر چون سرو خرامد چنین | طوبی خجالت یابد از قد بهشت آرای او
از لذت یک دیدنش گردد چو عصمت سحر | صورت گر چین گر کشد نقش رخ زیبای او

ای ز سنبل کرده‌ای بر گل سیراب زده
عنبرین نقطه کلف بر رخ پر آب زده

دیده افتاده آن نرگس مستم ز نیاز
خواب مستی همه بر گوشهٔ محراب زده

خانهٔ مردم چشم تمنای خیال
با مژه رفته با اشک چو سیماب زده

پاره پاره شده از نور رخت پردهٔ دل
همچو کتان که بود بر بر مهتاب زده

تا که عصمت تماشای تو نکشد نظر
طعنه بر طلعت خورشید جهانتاب زده

گرد گل تا حلقهٔ زلف تو تاب انداخته
رنگ رویت آتشی در مشک ناب انداخته

از برای جلوهٔ حسن عالم آرایت ز زلف
سایبان عنبرین بر آفتاب انداخته

رنگ رخسارت درون چشم گریان گو[illegible]
لالهٔ سیراب در رشک گلاب انداخته

کشتهٔ آن غمزهٔ مستم که در هر گوشهٔ
دل ز مردم برده و خود را بخواب انداخته

چون تبسم کرده در دور قدح نوشین لبت
دار وی بیهوشی در جام شراب انداخته

همچو ذره گشته سرگردان مهرت آفتاب
هر کجا حسنت ز طرف مه نقاب انداخته

اشک عصمت با خیال دیگری ناید بچشم
مردمان دیده را در خانه آب انداخته

بدان دل کو بنور ایشان شد
بدان جان کو ز آلایش جدا شد
بگردان از خلایق این بلا را
که من دارم شفاعت مصطفی را
خطاب آمد که قاسم [illegible]
که نازل بود بر یعقوب نازل
[illegible]

ای غمزه را بشوخی تعلیم ناز کرده
چشمت وری بهر دو بر فتنه باز کرده

جانم فدای لعلت کز نیم تبسم
صد بار خورده خونم وین عشوه ناز کرده

ما خود بعمر کوته درمانده ایم و زلفت
شبهای آرزو را بر جان دراز کرده

چشمت که از ملاحت پرورده نیازی
خون هزار دل را در شیشه باز کرده

بخشی بر گدائی گر بهر بنده نازی
عمری بر آستانت عرض نیاز کرده

گرای باد صبا دستی بر آن خاک قدم داری
چه باشد گر نگردی دیده ام را محرم داری

چو تنگی زان دهن داری از آن لب کام جان داری
بگو دیگر [illegible] زانکه روی سوی عدم داری

بهر پاسخ لب لعلت بزار انگر خون دارد
نقیب عاشقان تا کی [illegible] را متهم داری

قد تمت الکتاب بعون الملک الوهاب دیوان [illegible]
[illegible] مولانا نزاری و قدوة المحققین قاسم
انوار و رئیس الشعرا مولانا [illegible]
عصمت [illegible]

195

من کلام شعر ز جفای تو قتیم
خسته گشتن فلک از جفای تو قتیم
زین بیش بیاید بنشینید کار

عز من قنع ذل من طمع

جوه و عصه عمر زعم
زانده آن ام احد حی تیم
سکیم نعمه بیتحه نستعین الله فی کل الامور
ذات فی قلبی و ذکر الله سرور
مطلع دیباچه حی قدیم
من صفحه
بر عالی قلمت ی تیم
کاف کلیه سینه کمیه د نغمه سنم
دانم ودادم غم
از وبیع اشک ریزم خطا
بر کند نشه زجهانی غم حق تمام
شعر بنای شهر بردن تیم
روز شهر بازبد بدون

طالب عفو الخالق
عبده محمد صادق
وحی الله بیده

محمد صادق

le 21 Mars 1921
Mitra

190





Ms.Pers.33 Divan des 3 poètes…Texte encadré par des poésies écrites dans les marges…- Copie manuscrite achevée en 1235 [1856] par Mohammed Ali.- 190 feuillets.- Frontispice enluminé or, rouge, bleu, noir ; encadrements or sur tous les feuillets ; au feuillet 135 verso : bandeau orné coloré et doré.- **1 vol. in 8°** (21 x 14 cm).
1 feuillet de notes ms au crayon.
Acquis par la Biulo en mars 1875.

Plats peints et laqués multicolores ornés d'un bouquet de fleurs au centre sur fond rouge sombre, encadrement de fleurettes colorées cerné de 2 encadrements : dessin géométrique or et noir. 6 filets or font les séparations.
Dos muet couvert d'une peau (laquelle ?) noire.
Contre plats peints et laqués : 3 tiges fleuries (1 grande, 2 petites) vertes et orangées dur fond brun ; double « dent de rat » or en encadrement inséré entre 2 doubles filets or.
Garde : feuillages or sur fond rouge (cf. papier doré gaufré « d'Allemagne », mais technique connue en Perse dès le 15e s.).
Tranches dorées, antiquées (rinceaux).
Feuillets de papier ciré, encre noire et rouge ; au verso du folio 31, décor « alde » doré : roulette ornée en encadrement partiel et dans les blancs laissés par le texte .

Etat actuel.
Décor laqué fragile.
A subi une réparation : les **plats** ont été refixés avec une bande collante rouge et inversés.
2nd plat détaché.
Coins et bords des cartons entamés, la est laque fragilisée tout du long des plats et contre plats, elle s'écaille.
Griffes sur le 1er plat ; tache blanchâtre sur le 2nd plat.
Dos : frotté, peau sèche, 2ème charnière coupée.
Gardes : la couleur s'en va en poussière, surtout près du mors et de la tranche.
Feuillets : taches brunes, en fin d'ouvrage et en tête, traces de mouillures ; feuillets 32/33 décousus (non cousus ?).

RELIURE : Dépoussiérer l'ouvrage.
Ôter les bandes collantes ajoutées en charnière.
Renforcer les coins des cartons, fixer la peinture des cartons.
Fixer la couleur des gardes.
Fixer le feuillet détaché.
Insérer le papier volant ms dans une pochette de papier neutre collée au verso de la 1ère garde.
Renforcer le dos, le cirer avec de la cire 212 noire, sinon 213 (CNRS/BnF).
Refixer les plats en les remettant à leur vraie place.

Boîte de conservation + restauration des peintures par Isabelle B[illegible].
Déc 99. Non [illegible]
9700F

Restauré par I. Bouvard
2200 F HT
Oct 2000


GretagMacbeth™ ColorChecker Color Rendition Chart

